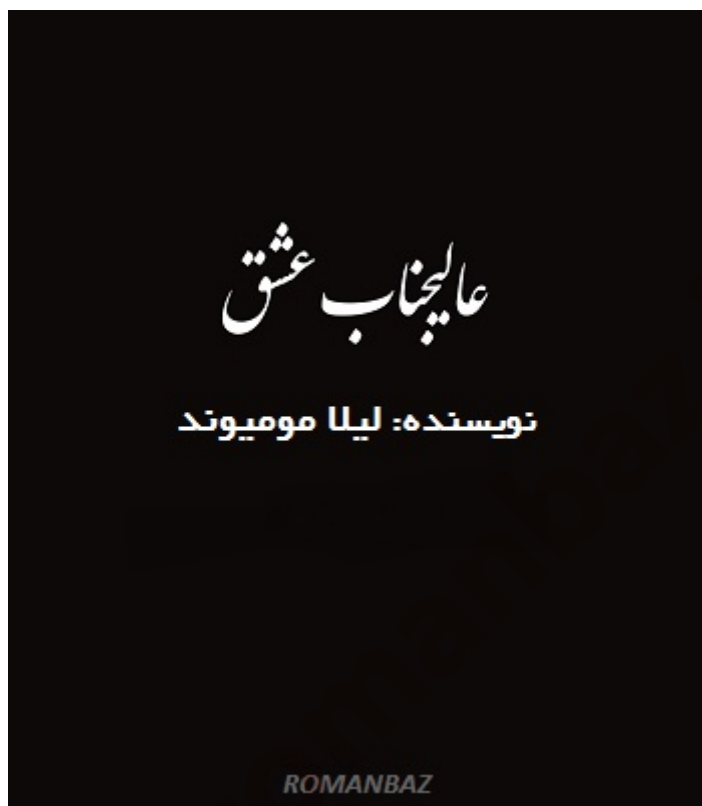
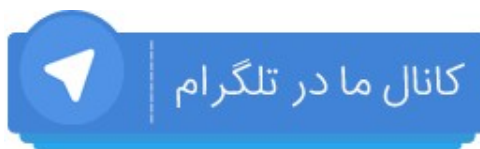


عالمجناب عشق



[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)



بسم رب حق

به قلم لیلا مومیوند

دردی که انسان را

به سکوت وامیدارد،

بسیار سنگین تر از دردی است

عالیجناب عشق  
که انسان را به فریاد وامیدارد...

و انسان ها فقط به فریاد هم می رسند

نه به سکوت هم...!

[فروغ فرخزاد]

خلاصه:داستانی عاشقانه که سرنوشت دختری مظلوم را رقم می زند، دختری که با اعتماد به دوست دوران کودکی اش تمام راز های زندگی اش را فاش می کند اما با خیانت در رفاقت مواجه می شود!

با اتفاقی که درست هنگام ازدواجش توسط دوست اش رخ می دهد باعث می شود با خشم شهاب مرد رویا هایش رو به رو شود، اتفاقی که او را از محبت شهاب نسبت به خود محروم می کند!

اما بعد از هم خانه شدن با او می فهمید که در طی مدتی که بی تاب اش بوده او به اجبار با زنی دیگر زندگی کرده است!

می خواهم از دختری بنویسم که با وجود همه ی نخواستہ شدن ها در کنار تنها مرد زندگی اش می ماند و او را عاشق خودش می کند اما درست در حساس ترین جای زندگی اش با خیانت دوباره ی شهاب مواجه می شود!

آیا از بودن در کنار مردی که جز او معشوقه ای اجباری دارد خسته می شود یا نه؟

آیا او می تواند وجود زنی دیگر را کنار همسرش تحمل کند؟

داستان دختری که با یک اشتباه یا بهتر است بگویم یک قضاوت نا به جا تمام خوشی هایش را ویران می کند و با وجود کودکی که به تازگی در تنش نحفته است همسرش را ترک می کند اما...

ژانر: عاشقانه \_درام

یک محکمی به سیگارش زد، نگاهش بند دلبرکش بود سخت بود باور خیانت دختری همچون او! ضربه آرامی به میز چوبی و قدیمی رو به رو زد و فیلتر سیگارش را روی زمین پرت کرد؛ با قدم های بلند و عصبی به سمت دختری که گوشه ی اتاق روی پارکت های سرد چمباتمه زده بود رفت.

قامت بلندش روی بدن نحیف نیلا سایه افکند و باعث شد با ترس نگاه به خون نشسته اش را به شهاب بی اندازد، رو به روی نیلا روی زانو نشست و به صورت از گریه خیس شده اش نزدیک شد گرمی نفس هاش باعث تند شدن تپش های قلب نیلا شد که حال اش را دگرگون می کرد، بی اعتنا به حال خرابش با صدای دو رگه ای گفت

- نمی خوای چیزی رو توضیح بدی؟

با چشم اشاره ای به عکس های پخش شده ی روی زمین کرد و از او دور شد، پاکت سیگارش را برداشت و با فندکی که هدیه تولدش از طرف نیلا بود سیگار دیگری روشن کرد.

منتظر جواب از جانب نیلا بود که صدای هق هق بلندش سکوت مطلق اتاق را شکست؛ دلش می خواست نیلا انکار کند اما گویی همه چیز حقیقت داشت!

مشت شدن پنجه های مردانه اش پیچ و تاب عضلات دستش را بیش تر به نمایش گذاشته بود و نیلا را بی قرار تر می کرد.

صدای بلند و ناگهانی اش لرزش خفیفی به تن نیلا انداخت

- دِ لعنتی یه چیزی بگو، بگو که همه چیز دروغه!

باز هم سکوت نیلا بود که حال خرابش را خراب تر می کرد چنگی به موهای مشکی رنگش که روی پیشانی اش ریخته بود زد و زیر لب غرید

- از این جا برو نمی خوام ببینمت.

نیلا زبانی روی لب های خشک شده اش کشید و با صدای ضعیفی گفت

- ش... هاب!

بلند شدن دست شهاب که به نشان سکوت کردن نیلا بود اجازه گفتن هر حرفی را از او گرفت، با ناتوانی دستش را به دیوار نمدار کنارش گرفت و بلند شد.

نگاه ای به شهاب که پشت به اون ایستاده بود انداخت صدای باز شدن درب اتاق توجه اش را به سمت دیگر اتاق جلب کرد، با دیدن فرد رو به رویش لب به دندان گزید و سر به زیر انداخت اما سنگینی نگاه تأسف بارش را به خوبی حس می کرد کمی سرش را بلند کرد و با تته پته سلام کرد؛ صدایش بر اثر گریه چندی پیش گرفته بود اما حاج صادق بی توجه به حرف نیلا قدمی جلو آمد و...

در دو قدمی اش ایستاد و با اخمی غلیظ خیره اش شد؛ سکوت اتاق را صدای نفس های عصبی و عمیق شهاب می شکست نیلا سربه زیر و آشفته در سکوت خفقان آور اتاق دست و پا می زد.

صدای ضعیف حاج صادق « پدر شهاب » باعث شد نیلا نگاه اشک بارش را به سمت او هدایت کند.

- دخترم تو قول داده بودی رو سفیدم کنی! این کارت رو چطوری باور کنم!؟

صدای غم زده اش بند دل نیلا را پاره کرد، دلش می خواست کلمات را کنار هم بچیند و دلیلی قانع کننده بسازد اما پوچ بود از هر کلمه ای!

شرمگین و با حال زار قدمی به سمت حاج صادق برداشت؛ کنارش که رسید لحظه ای مکث کرد حس بد خجالت باعث شد نگاه اش را از او بگیرد و بدون گفتن حرفی به سمت درب قدم بردارد.

از اتاقی که به حجله فرش فروشی حاجی متصل بود بیرون آمد و بی توجه به شلوغی و همهمه ی مردم به سرعت خود را به خیابان رساند گویی از قفس آزاد شده بود، دستی به درخت بید کنار پیاده رو گرفت و نفس عمیقی کشید.

رد خشک شده ی اشک روی گونه هایش و قرمزی چشم های مظلومش حال خرابش را به هر بیننده القا می کرد.

غروب بود و هوا رو به تاریکی می رفت خیابان شلوغ بود و مردم در رفت آمد، صدای بوق ماشین ها روی اعصاب خرابش سمباده می کشید.

بی رمق کنار خیابان رفت و برای اولین ماشینی که رد شد دست تکان داد، با دیدن راننده که پسر جوانی بود از سوار شدن منصرف شد و قدمی به عقب برداشت.

بعد از گذشت لحظاتی تاکسی زرد رنگی کمی جلو تر ایستاد، درب عقب را باز کرد و کنار پیرزنی خوش رو نشست.

سرش را به شیشه ی سرد ماشین تکیه داد و به مردمی که با صورت سرخ شده از سرمای دی ماه در رفت و آمد بودند خیره شد.

نگاه اش به زوج جوانی که با دیدن شیرین کاری دخترک کوچکشان لبخند بر لب داشتند افتاد، لبخندی زد و در ذهن دختر بچه ای که شباهت زیادی به شهاب داشت را مجسم کرد.

صدای مرد راننده باعث شد از خیالبافی های دخترانه اش دست بکشد.

-خانم رسیدیم.

هاج و واج نگاهی به اطراف انداخت غرق شدن در رویا باعث شده بود گذر زمان را حس نکند با دیدن تابلویی که نوشته بود «یاس هفتم» نفس عمیقی کشید و بعد از پرداخت کرایه، دست در جیب پالتوی چرم مشکی رنگ و بلندش که ظرافت بدنش را به نمایش گذاشته بود کرد و به سمت کوچه ای که کودکی اش آن جا گذشته بود قدم برداشت .

دقایقی بعد خود را کنار درب خانه ای دید که تمام عمرش آرزوی عروس صاحب خانه شدن را در دلش داشت، خانه ی با صفا و زیبای حاج صادق!

باز هم داغ دلش تازه شد و اشک در چشم هایش جوشید، دست در کیف همیشه شلوغ اش برد و به سختی کلید را پیدا کرد و از درب خانه ی حاج صادق دور شد.

به خانه ای که چند قدم دورتر از خانه ی حاج صادق بود و خانه ی پدری اش محسوب می شد نزدیک شد، کلید را در قفل چرخاند و نگاه ای به حیاط با صفایشان انداخت حوض کوچک گوشه ی حیاط و تخت چوبی و قدیمی که حال از سرمای زیاد کسی به او توجه نمی کرد، تک درخت بید همه و همه باعث شده بود حیاطی زیبا و دلنشین را بوجود بیاورد.

اما نیلا دیگر رمقی برای ذوق زدگی نداشت بی حوصله به سمت خانه قدم برداشت صدای کفش هایش روی سنگ فرش ها حس خوبی را برایش به ارمغان می آورد.

بعد از طی کردن چند پله به درب ورودی خانه رسید، با دیدن کفش های آشنای زنانه دلش هُری ریخت.

اگر چیزی که در ذهنش می گذشت حقیقت داشته باشد چه کند! با استرس در را باز کرد و وارد خانه شد که با دیدنه...

از زبان نیلا

چهره ی خندان و مهربان ثریا خانم «مادر شهاب» که او را مادر چون صدا می زد باعث شد کمی آرام شوم، خیالم راحت شد که شهاب هنوز چیزی به او نگفته است.

صدای مادرم باعث شد از فکر بیرون بیایم.

-نیلا چیزی شده؟ چرا اونجا وایسادی؟!

سلام آرامی کردم و سربه زیر به سمت اتاقم رفتم، بعد از ورود به اتاق به در بسته شده تکیه دادم و بازهم قطره های اشک بود که همراهیم می کردند.

دلم می خواست جیغ بزنم و بگویم همه چیز دروغ است اما کسی نبود که باور کند، صدای مادرم که می خواست به جمعشان برم باعث شد به سمت آئینه ی میز آرایش سفید رنگم بروم و نگاهی به دختر شکست خورده و نا امید رو به رویم بی اندازم.

قرمزی چشم های مشکی رنگم حال بدم را آشکار می کرد بعد از تعویض لباس هایم با تیشرت مشکی رنگ و شلوار سفید کتان از اتاق خارج شدم و به سمت مادرم که با ظرف میوه به سمت مبلمان آبی رنگ گوشه ی پذیرایی می رفت قدم برداشتم

با صدای آرام و پیچ پیچ گونه ای گفت:

-این چه قیافه ای برای خودت درست کردی؟

اشاره ای به چشم های سرخم کرد و بدون منتظر ماندن جوابی از جانبم از کنارم گذشت.

بی تفاوت شانه بالا انداختم و کنار ثریا خانم نشستم اصلا دلم نمی خواست در جمع کسل کننده ی آن ها باشم اما

کلمه ای به نام اجبار مرا مجازات می کرد به بودن.

ثریا خانم که با دیدن من گویی گل از گلش شکفته بود دستی روی دست های یخ زده ام گذاشت و گفت:

-خوبی عروس گلم؟

لبخندی مصنوعی زدم و جواب دادم

-ممنون مادر جون خوش اومدی.

لبخندی مهربان به رویم پاشید و مادرم را مخاطب قرار داد.

-این خبر خوش رو به عروس گلم بگو خوشحال میشه، من دیگه برم.

دستی به زانو هایش که همیشه از دردش می نالید گرفت و از جایش بلند شد مادرم اسرار داشت که شام بماند؛ اما من دردل دعا می کردم که ای کاش نماند دقایقی طاقت فرسا گذشت که بالاخره بعد از بوسیدن صورتم از خانه بیرون رفت امروز رفتار عجیبی داشت!

مادرم که بعد از بدرقه ی ثریا خانم با صورتی سرخ شده از سرما به داخل آمده بود به سمت شومینه ی گوشه ی اتاق رفت، چند لحظه ای در سکوت گذشت که بی مقدمه گفت:

- اومده بود تاریخ عروسی رو بگه!

لحظه ای به گوش های خودم شک کردم و با تته پته گفتم:

-چی... کار کنه؟

-چیز عجیبی نگفتم تاریخ عروسی رو آخر این ماه گذاشتن و ما هزارتا کار مونده داریم.

سرم گنگ بود و باورم نمی شد؛ سر در نمی آوردم از کارهای شهاب...

بدون گفتن حرفی از جایم بلند شدم، راه اتاقم را در پیش گرفتم اما تمام فکرم درگیر حرف های مادرم بود، طبق عادت همیشگی ام در اتاق را قفل کردم و روی تخت نشستم.

سرم را بین دست های سردم گرفتم و چشم هایم را روی هم گذاشتم ترس عجیبی به وجودم رخنه کرده بود، ترس

از آینده ای مبهم و نامعلوم!

بدن بی جانم را روی تخت نرم و دوست داشتنی ام رها کردم و به سقف یاسی رنگ اتاق خیره شدم از بچگی عاشق این رنگ بودم، ست زیبای سفید و یاسی اتاق همیشه برایم آرامش بخش بوده و هست فکرم کشیده شد به زمانی که جزو بهترین لحظات زندگی ام محسوب می شد.

به یاد روزی افتادم که بعد از سال ها انتظار پسری که عمری بی تاب دیدن اش بودم برگشته بود، سر از پا نمی شناختم سال ها بود عاشقانه همسایه و همبازی کودکی ام را دوست داشتم.

پسری مغرور که برای تحصیل به آلمان رفته بود بعد از سال ها برگشته بود دوست صمیمی برادر بزرگم بود و هر روز او را می دیدم و این برایم شیرین ترین حس دنیا بود، اما شهاب حتی نیم نگاهی به من نمی انداخت!

برای جلب توجه اش هر کاری را امتحان می کردم اما فایده ای نداشت صدای خنده هایش، چهره ی جذابش، قد و قامت بلندش بی شک دل هر دختری را می برد.

کسی چه می دانست این پسر تمام رویای من است دقیقا زمانی که در ناامیدی به سر می بردم و از داشتن اش صرف نظر کرده بودم؛ شبی از شب های شهریور ماه که باز هم پدر و مادرم روی تخت گوشه ی حیاط خلوت کرده بودند از پیچ هایشان متوجه شدم که حاج صادق قرار خاستگاری گذاشته بود!

خوش حالی وصف ناپذیرم را در خود پنهان کردم و منتظر ماندم تا خبر را از دهان مادرم بشنوم.

روز بعد که مرا صدا زد دلم لرزید با پاهای لرزان کنارش رفتم که با حالت عجیبی گفت:

- حاج صادق قراره امشب بیاد خاستگاری تو، برای شهاب نظرت چیه؟

شاید می شد گفت لذت بخش ترین جمله در زندگی ام را از زبان مادرم شنیدم؛ سر به زیر انداختم و بدون گفتن هیچ حرفی به سمت اتاقم دویدم، صدای خنده ی مادرم باعث شد از خجالت سرخ شوم.

غروب بود که مشغول آماده شدن شدم تصمیم گرفتم کت و دامن زیبا و خوش دوخت کالباسی رنگم را به همراه شال سفید تن کنم، رو به روی آینه ایستادم نگاهی به اجرای صورتم انداختم چشم های مشکی رنگم که با خط چشم نازکی که داشت زیبا تر جلوه می داد و رژ لب کالباسی رنگی که روی لب های نسبتاً قلوه ایم بود زیبایی خاصی به صورتم بخشیده بود دستی به موهای مشکی و لختم که تضاد جالبی با شال سفیدم داشت کشیدم و نفس حبس شده از استرسم را بیرون فرستادم.



صدای زنگ در باعث شد از آیینہ دل بکنم و بعد از پوشیدن صندل های سفید رنگم به استقبال مهمان هایی که سال ها در انتظار آمدنشان بودم بروم، بعد از لحظات جان فرسا بالاخره وارد خانه شدند اولین کسی که قدم به خانه گذاشت حاج صادق بود و بعد از آن ثریا خانم با سبد گلی زیبا و در آخر شهاب بود که آمد.

با دیدنش در آن کت و شلوار مشکی و شیک که جذابیتش را دو چندان کرده بود تپش قلبم اوج گرفت و نفس در سینه ام حبس شد.

سر به زیر انداختم و سلام کردم اما صدای حاج صادق باعث شد به او بنگرم...

-سلام به روی ماهت دخترم.

لبخندی به رویش زدم و به سمت ثریا خانم رفتم دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:

-خوش اومدید.

لبخندی به رویم پاشید و گفت:

-ممنون عزیزم ماشالله ماه شدی!

با تعریف اش گویی قند در دلم آب کردند نگاهی زیرکانه به شهاب انداختم اخم کم رنگی که بین ابرو های مشکی رنگش بود دلم را لرزاند؛ سلام آرامم را بی جواب گذاشت و به پدرم که همه را به سمت پذیرایی راهنمایی می کرد خیره شد.

خانه ی ما خانه ای تقریباً بزرگ بود که سمت راست آن با پله ای کوچک از قسمت دیگر خانه جدا شده بود؛ مبل های سلطنتی و زیبایی که به تازگی مادرم خریده بود به خانه زینت بخشیده بود، روی دیوار ها پر بود از تابلو فرش های گران قیمت و جای جای کف خانه از فرش های دست بافت حجره ی پدرم پر شده بود در کل می شد گفت خانه ای شیک و زیبا بود اما با سلیقه ی من سازگار نبود!

با ضربه ای که به پهلویم خورد از فکر بیرون آمدم و به دنبال مادرم به آشپزخانه ای که با ست سفید و مشکی چیده شده بود رفتم، هنوز هم فکرم درگیر رفتار شهاب بود که صدای مادرم باعث شد افکارم از هم بپاشد.

-چرا مثل این ماتم گرفته ها اونجا وایسادی بدو این چایی هارو ببر.

سری تکان دادم و سینی حاوی استکان های چایی را برداشتم و بعد از مرتب کردن لباس هایم با آرامش به سمت مهمان ها قدم برداشتم.

همه مشغول صحبت های متفرقه بودند که با دیدن من سکوت کردند و حاج صادق با لحن شوخی رو به پدرم گفت:

-این چایی خوردن داره آقا محسن.

پدرم در پاسخ لبخندی به رویش زد، اولین چایی را به حاج صادق تعارف کردم که با تشکر برداشت و آخرین چایی را جلوی شهاب که با ور رفتن با گوشی اش خود را سرگرم کرده بود گرفتم با لحن تند اما زیرلیبی گفت:

-نمی خورم.

قلبم باز هم تند می تپید استرس داشتم احساس می کردم به اجبار اینجاست، بی هیچ حرفی سینی را روی میز گذاشتم و روی مبل تک نفره ی کنار پدرم نشستم، بعد از لحظاتی مادر هم به جمع ما پیوست و مجلس حال و هوای خاستگاری گرفت.

گویی در آن جمع نبودم تمام حواسم سمت شهابی بود که سر به زیر و بی توجه به همه رو به رویم نشسته بود.

با صدای حاج بابا به خود آمدم.

-دخترم بهتره برید حرف هاتون رو بزنید که انشالله دهنمون رو شیرین کنیم.

نگاه ای به پدرم انداختم که چشم هایش را به نشانه تایید روی هم فشرد چقدر همه چیز روند تندی داشت! از جایم بلند شدم که بعد از لحظاتی شهاب هم با اکراه بلند شد و دنبالم به سمت اتاق قدم برداشت، در دلم آشوبی بود ناگفتنی نفس هایم تند شده بود این شب را فقط در رویایم دیده بودم.

دستگیره ی در اتاق را کشیدم و بعد از باز کردنش کناری ایستادم که شهاب بی توجه به وجود من وارد اتاق شد، نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و در آخر روی عروسک هایی که از کودکی ام به یادگار مانده بود و کنار کمد لباس هایم در جای مخصوص خود چیده بودم خیره ماند و پوزخندی صدا داری زد.

با تمام پررویی اش روی تخت نشست و بی مقدمه گفت:

-ببین این حرفایی که امشب می زنی رو آویزه ی گوشت می کنی باشه؟

صدای دورگه و گیرایش که کمی تهدید هم چاشنی اش بود ترسی به دلم انداخت گویی می خواست جانم را بگیرد! سری به نشان تایید تکان دادم اما با جمله ای که به زبان آورد لحظه ای نفسم بند آمد...

-ما فقط یه ازدواج صوری می کنیم البته بستگی به نظر خودت داره

ناباور چشم به دهانش دوخته بودم، بعد از کمی مکث ادامه داد.

-من به اجبار حاجی راضی به ازدواج شدم اگه می خواهی قبول کنی باید قید خیلی چیزها رو بزنی من اونمی نیستم که تو ذهن دخترونت داری و اما اینم بگم که من از دخترای مظلوم نمایی مثل تو خوشم نمیاد

مکثی کرد و ادامه داد

-رک بگم تو انتخاب من نیستی

هر کلمه که از دهانش خارج می شد گویی پتکی بود که بر سرم فرود می آمد، تمام رویاهایی که ساخته بودم ویران شد، نه می توانستم حرفش را در ذهنم هضم کنم نه می شد از او دل بکنم

با دیدن سکوتم با فکر این که جوابم منفی است از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت و مرا با بهت و ناباوری تنها گذاشت، با حال زار و ناامیدم به جمع آنها پیوستم که حاج صادق با لبخند عمیقی گفت:

-خب عروس خانم دهنمون رو شیرین کنیم؟

سر به زیر انداختم و چیزی نگفتم در ذهنم کلمات را کنار هم می چیدم که پدرم گفت:

-حاجی چند روز مهلت بدید نیلا جان فکراش رو بکنه خودتون که می دونید بحث یه عمر زندگیه.

حاجی با آرامش همیشگی اش سری تکان داد و جواب داد

-درست میگی محسن جان فقط زیاد طولش ندید که طاقت نداریم.

خنده ی آرامی کرد، نگاهم به شهاب که از عصبانیت سرخ شده بود افتاد دلم می خواست با خواست قلبی خودش این جا باشد و همین باعث می شد غم بزرگی کنج دلم مهمان شود .

بعد از لحظاتی حاجی کار فردا را بهانه کرد و قصد رفتن کردند بعد از بدرقه کردنشان بدون لحظه ای درنگ به سمت اتاقم رفتم، ورود به اتاقم مصادف شد با ترکیدن بغض سنگینم صدای مادرم را می شنیدم که برای کمک کردن در جمع آوری وسایل پذیرایی صدایم می زد اما بی توجه سرم را بین بالش و نرم فرو کردم که صدای هق زدنم به گوش کسی نرسد.

خدا می داند شب را با چه قلب دردی سر کردم، صبح که بیدار شدم با دیدن چشم های پف کرده و صورت رنگ پریده ام لحظه ای شوکه شدم، بعد از شستن صورتم کمی پف چشم هایم خوابید و رنگ پریدگی صورتم را با آرایش ملایمی پنهان کردم.

مادرم طبق معمول هر پنج شنبه به دورهمی دوستانه اش رفته بود، بی حوصله تلفن را برداشتم و با صمیمی ترین دوستم تماس گرفتم و از او خواستم به خانه ی ما بیاید، بی صبرانه دلم می خواست کسی باشد که با او درد و دل کنم که ای کاش هیچ وقت نمی کردم!

ساعتی بعد صدای زنگ در نشان از آمدنش می داد در حیاط را باز کردم و کنار در ورودی به انتظار آمدنش ایستادم، با دیدنش به سمت اش رفتم بعد از روبوسی گفت:

-سلام نیلایی کجایی تو دختر؟ شد یه بار بیای ببینمت؟

لبخند تلخی به رویش زدم و نگاهم را به چشم های آرایش شده و عسلی رنگش دوختم، مهلا دختری بود با قد متوسط و هیکل خوش فرم که صورت زیبا و پوست سبزه اش او را جذاب تر کرده بود، مانتوی کرم رنگی که به تن داشت بدن ظریف اش را بیش تر به نمایش گذاشته بود؛ تکان دست های مهلا جلوی چشم هایم مرا از غرق شدن در افکارم نجات داد

-نیلای دو ساعته با تو دارم حرف می زنم ها.

صورتش را به حالت قهر به سمت دیگری گرفت لبخند بی جانی زدم و به داخل دعوتش کردم بعد از پذیرایی و حرف های متفرقه با سوالی که پرسید تمام اتفاق هایی که طی این چند روز افتاده بود را برایش بازگو کردم.

-چه خبر از شهاب؟

تنها کسی بود که می دانست چقدر شهاب را می خواهم، با فهمیدن ماجرای خواستگاری اخم آشکاری کرد که معنی آن را بعد ها فهمیدم، ای کاش آن روز لال می شدم و هیچ وقت به مهلا نمی گفتم!

چند روزی گذشت که ثریا خانم برای گرفتن جواب باز هم به خانه ی ما آمد، تمام این چند روز را فکر کرده بودم و بی توجه به حرف های مهلا که اصرار داشت جواب رد بدهم، به تنها نتیجه ای که رسیدم جواب مثبت بود! نمی توانستم قید عشق چند ساله ام را بزنم، ثریا خانم با شنیدن جواب من از دهان مادرم با ذوق خاصی از خانه ی ما رفت.

از آن روز به بعد همه چیز با سرعت گذشت مراسم نامزدی و عقد ساده ای به درخواست من برگزار شد؛ طی این مدت شهاب گویی برج زهرمار بود نه حرفی می زد نه نظری می داد اما من با اشتیاق زیاد روزها را سپری می کردم و امید داشتم روزی شهاب هم عاشق من می شود اما کسی از خیال باطم خبر نداشت.

از آن روز ها دوسال گذشته بود دوسالی که با تمام تلخی و سختی اش برایم شیرین بود، به اصرار شهاب که کار را بهانه می کرد هنوز مراسم عروسی برگزار نشده بود ولی گویی کمی با شرایط کنار آمده بود و کم کم مرا پذیرفته بود، حرکات و رفتارش نشان از علاقه ی تازه جوانه زده اش می داد.

با حرف هایی که از پدرم شنیده بودم فهمیدم انتظارم رو به پایان است و جشن عروسی را به زودی برگزار می کنند، مادرم درگیر خرید جهیزیه بود و در این بین رفتار مهلا مرا به شک می انداخت نگاه های خیره اش به شهاب و طرز حرف زدنش حس بدی را برایم به ارمغان می آورد.

یکی از روز هایی که واقعا بی حوصله بودم مهلا تماس گرفت و مرا برای رفتن به فرحزاد دعوت کرد دو دل بودم که قبول کنم یا نه؟! اما با حرف مهلا تصمیم به رفتن گرفتم:

-دیوونه پاشو بیا همه هستن آخرین روزای مجردی رو خوش بگذرون.

عالیجناب عشق  
کمی مکث کرد و گفت:

-نه به اون برج زهرمار چیزی نگی که مثل هر بار اجازه نمیده و کوفتمون می کنه.

مادرم همیشه می گفت قبل از رفتن به هر جایی از مردت اجازه بگیر، همیشه به شهاب می گفتم با این که بارها گفته بود برایم مهم نیست و یا بعضی وقت ها برای آزار دادن من اجازه ی رفتن نمی داد، اما آن روز نمی دانم چه مرگم بود که بی اجازه رفتم.

مانتوی مشکی رنگم را به همراه شلوار هم رنگش پوشیدم حوصله ی آرایش کردن را نداشتم و فقط با یک رژ کم رنگ به کارم خاتمه دادم، شال سفید رنگم را روی سر مرتب کردم.

صدای بوق آژانس باعث شدم کتانی هایم را با عجله بپوشم، کیف مشکی رنگم را برداشتم و بدون گفتن چیزی به مادرم از خانه خارج شدم.

نگاهی به کوچه ی خلوت انداختم، راننده که مرد تقریباً جوانی بود نگاهی گذرا به من انداخت که بی توجه در عقب را باز کردم و گوشه ی سمت چپ ماشین جای گرفتم، سرم را به شیشه تکیه دادم بعد از گفتن آدرس چشم هایم را روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

حدوداً نیم ساعت بعد صدای راننده باعث شد چشم باز کنم

-پیاده می شید؟

چیزی نگفتم و بعد از پرداخت کرایه پیاده شدم، نگاهی به اطراف انداختم فضای پر درخت و تمیز باعث شد نفسی عمیق و طولانی بکشم، طبق معمول شلوغ بود تخت های چوبی که زیر درخت ها جای گرفته بودند پر بود از خانواده هایی که برای خوش گذرانی آمده بودند، جوی آبی که از وسط درخت ها می گذشت همه و همه فضایی دلچسب را به وجود آورده بود.

نگاهم را دور تا دور چرخاندم و روی تختی که مهلا نشسته بود خیره ماندم تختی که می شد گفت پاتوق دوستانه ی ما بود، به آرامی به سمتش قدم برداشتم دلشوره ی بدی که وجودم را گرفته بود کلافه ام می کرد.

مهلا با دیدن من که نزدیکش شده بودم از تخت پایین آمد و مرا در آغوش کشید.

-سلام نیلا جونم خوبی؟ رنگت چرا پریده؟

عالیجناب عشق

-سلام نمی دونم یه جورایی دلم آشوبه!

-چیزی نیست بیا بشین برات آب قند بیارم.

سری تکان دادم و لبه ی تخت نشستم، سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود را به زبان آوردم

-گفته بودی همه هستند!

لبخندی زد و گفت:

-آره الان میان، من برم برات یه لیوان آب بیارم.

چیزی نگفتم و سر تکان دادم با رفتن مهلا فرصت را غنیمت شمردم و خود را با دیدن طبیعت زیبای اطرافم سرگرم کردم، صدایی آشنا و مردانه ای که از پشت سرم اسمم را صدا زد باعث شد با سرعت سر برگردانم.

با دیدن مردی که رو به رویم ایستاده بود و لبخند چندی اش آوری بر لب داشت دلم لرزید خدایا چطور گول حرف های مهلا را خوردم تپش قلبم اوج گرفته بود و لرزش دستانم را به وضوح می شد دید با نزدیک شدنش به تخت در خود مچاله شدم که...

لحظه به لحظه نزدیک تر می شد، آنقدر نزدیک شده بود که گرمی نفس هایش به صورتم می خورد نفس نفس می زدم اگر کسی ما را می دید خدا می داند چه فکری می کرد!

آب دهانم را با صدا قورت دادم و با حرکتی ناگهانی دست های ظریفم را روی سینه ی ستبر و ورزیده اش گذاشتم و با تمام توانم او را به عقب هول دادم که به خاطر ناگهانی بودن ضربه قدمی به عقب برداشت و خنده ای زشت کرد، اشک در چشم هایم حلقه زده بود از شانس بدم کسی آن اطراف نبود.

نبود مهلا باور شکی که در ذهنم داشتم را پر رنگ تر می کرد با نفرت به مرد رو به رویم خیره شدم، نفس های تند و عصبی ام باعث می شد بیش تر لبخند بزند.

صدای پاشنه ی کفش های مهلا روی سنگ فرش ها باعث شد نگاهم را از او بگیرم، نگاه عصبی ام را به مهلا دوختم که با دیدن چهره ی سرخ شده ی من و صورت خندان برادر بزرگ اش که چند سالی می شد آشکارا مرا می خواست اخمی ساختگی کرد و رو به مهرداد گفت:

اشاره ای با ابرو به مهرداد کرد که دلم می خواست معنی آن را هیچ وقت باور نکنم یعنی ممکن بود نقشه باشد؟! قدم هایش را تند کرد و خود را به من رساند، لیوان آب را به دستم سپرد و با اشاره ی سر از مهرداد خواست از ما دور شود.

آن لحظه دلم می خواست خرخره ی مهلا را بجوم، نگاه دلگیرم را به چشم های متعجب اش دوختم که نگاهش را از چشمانم گرفت و به تخت رو به رو که خانواده ای چهارنفره نشسته بودند دوخت و گفت:

-ببین نیلا من واقعا نمی دونستم که مهرداد این جاست.

کمی مکث کرد و ادامه داد

-البته بهتره بدونی مهرداد عاشقانه تورو دوست داره و بیش تر از هرکسی تورو می خواد.

ناباور با چشم های اشک بار نگاهش کردم و با صدای ضعیف و بی جانی گفتم:

-باورم نمیشه مهلا، تو مگه از درد دل من خبر نداری؟!

چیزی نگفت و سکوت کرد دلم می خواست افکار شومم را کنار بزنم، بدون گفتن حرفی از جایم بلند شدم و بی توجه به صدا زدن های مهلا راه خانه را در پیش گرفتم، با اولین تاکسی که ایستاد خود را به خانه رساندم.

شاید اگر می دانستم آن روز باعث تمام بدبختی هایم می شود هیچ وقت به دعوت مهلا جواب مثبت نمی دادم.

چند روزی از آن ماجرا گذشته بود و من هر روز بی حوصله تر می شدم گویی منتظر خبر بدی بودم.

روز چهارم بود که صدای مادرم باعث شد از اتاقم خارج شوم.

-نیلا اون پاکت رو برای تو فرستادن ببین چیه توش!

اشاره ای به پاکت کاغذی روی میز کرد

-نمی دونی کی فرستاده؟



سری به نشانه نه تکان داد و به سمت آشپز خانه رفت، با کنجکاوی پاکت را زیر رو کردم چیزی رویش ننوشته بود و همین باعث کنجکاوی بیش ترم می شد به آرامی پاکت را باز کردم، چند قطعه عکس بود و دیگر هیچ! با دیدن هر عکس نفس هایم نامنظم و لرزش دست هایم بیش تر می شد!

نمی دانم با چه توانی خود را به اتاق رساندم پاهایم دیگر تحمل وزنم را نداشت و همان جا روی زمین نشستم و لرزش دست هایم باعث شد پاکت عکس ها روی زمین پخش شود، با این که اشک دیدم را تار کرده بود ولی چشمم به نوشته ی پشت یکی از عکس ها افتاد که نوشته بود «یا قید شهاب رو بزن یا آبروت» دلم می خواست بمیرم قطرات اشک بودند که برای پایین آمدن از هم سبقت می گرفتند، نمی دانستم کار چه کسی می تواند باشد، لحظه ای چهره ی کسی که حتی فکرش را هم نمی کردم در ذهنم نقش بست...

چطور می توانستم باور کنم دوستی که سال ها بود می شناختمش چنین کاری را با من کند؟! تمام لحظاتی که من با ترس به مهرداد می نگریستم مهلا مشغول عکس گرفتن بود!

عکس هایی که مهر بی آبرویی را بر پیشانی ام می زد، چطور می توانستم شهابی را که بعد از دو سال سختی از رفتارش می شد فهمید نسبت به من علاقه پیدا کرده بود را فراموش کنم.

غروب شده بود و تنها روزنه ی نور اتاق پنجره ی بزرگی بود که رو به کوچه باز می شد هنوز هم با همان ژست کنار در چمباتمه زده بودم، دیگر اشکی برای ریختن نداشتم و فقط بی رمق خیره به عکس هایی بودم که هر کدام نزدیکیه بیش تر مهرداد به من را نشان می داد.

از دلشوره ی زیاد به خود می پیچیدم، اگر عکس ها به دست شهاب می رسید باید چه می کردم؟! آن شب را بدون بیرون رفتن از اتاقم با گریه گذراندم.

دو روز از ماجرای عکس ها گذشته بود و خبری از مهلا نبود که با تماس شهاب استرس وجودم را فرا گرفت تماس را وصل کردم و منتظر ماندم که بدون گفتن حرفی دیگر گفت:

-بیا حجره.

لحن تند و عصبی اش خبر از اتفاق شومی می داد، با عجله و استرس آماده شدم و خود را به حجره ی حاج صادق رساندم، بعد از احوال پرسی مختصری اشاره ای به اتاق مخفی سمت چپ حجره کرد و گفت:  
-شهاب منتظر ته دخترم.

تشکری کردم و به سمت اتاق قدم برداشتم...

چشم هایم را روی هم گذاشتم و تمام اتفاق های صبح در ذهنم نقش بست حرف های حاجی و شهاب، خبر عروسی  
و...

سپیده دم بود من در فکر بیدار، مرور خاطرات دوسال گذشته دیگر نایی برایم نگذاشته بود فکرم کشیده شد سمت حرف های ثریا خانم که گفته بود آخر این ماه مراسم عروسی برگزار می شود.

دلَم می خواست بدانم حاج صادق و شهاب چه نظری در این مورد دارند در ذهنم غوغایی بود از فکر آینده ای نا معلوم، با همین افکار چشم هایم را روی هم گذاشتم و خواب چشم هایم را فرا گرفت.

\*\*\*

چشم که باز کردم سردرد شدیدی که حاصل گریه های دیشبم بود گریبان گیرم شده بود به سختی سرم را از روی بالشت برداشتم و نگاهی به ساعت روی عسلی کنار تختم انداختم دوازده ظهر را نشان می داد وای چقدر خوابیده بودم!

بعد از تعویض لباس از اتاق بیرون رفتم صدای صحبت های مادرم با تلفن به گوشم رسید، کنجکاو بودم بدانم با چه کسی صحبت می کند که با گفتن اسم ثریا جان بیش تر مشتاق گوش داد به حرف هایش شدم، کنار پنجره ی بزرگ پذیرایی ایستادم و نگاهم به سمت درخت بیدی که عاشقش بودم افتاد و به حرفای مادرم گوش سپردم.

جمله به جمله ای که مادرم به زبان می آورد مرا خورد تر می کرد، قسم می خورد گریه می کرد و می گفت:

- دروغه

دلہ می خواست بمیرم اما صدای ناله های مادرم که مرا نفرین می کرد را نشنوم، بعد از پایان مکالمه اش صدای قدم های تند و عصبی اش را از پشت سر می شنیدم، با حرکتی ناگهانی مرا به سمت خود چرخاند و لحظه ای بعد بود که سوزش سیلی را روی گونه ام حس کردم، نمی دانم چطور باید آرامش می کردم دستم را روی گونه ام گذاشتم که خیسی اشک سوزشش را بیش تر کرد.

صدای مادرم که بی شباهت به فریاد نبود تنم را لرزاند

-چطور تونستی باعث این بی آبرویی بشی نیلا؟ چطور دلت اومد با ما این کارو کنی!؟

هق می زد و کنارم روی زمین زانو زد بی هیچ حرفی به گوشه ای خیره بودم حرفی نداشتم برای گفتن، صدای باز شدن در و ورود فردی که آمد باعث شد تپش تند قلبم اوج بگیرد؛ خدایا کمکم کن او تحمل این بی آبرویی را ندارد...

پدرم حاج و واج کنار در ایستاده بود و به زار زدن های مادرم نگاه می کرد، مادرم که با دیدن او گویی داغ دلش تازه شده بود از جایش بلند شد و به سمت پدرم دوید یقه ی لباسش را در دست گرفت و با گریه و صدای بلند گفت:

-کجایی محسن؟ کجایی که ببینی دختر یکی یدونت باعث آبروی چندین و چند سالت شده.

سنگینی نگاه پدرم را حس می کردم سکوت کرده بود و این برایم از هر حرفی سنگین تر بود، لحظه ای دیدم دست های مادرم از دور یقه اش شل شد و بر روی سنگ فرش های سرد افتاد نمی دانم با چه سرعتی خود را به او رساندم که سرش روی پاهایم افتاد.

هق می زدم و از پدرم که با رنگی پریده کنار مادرم نشسته بود و او را صدا می زد درخواست آب می کردم همان لحظه نیما هم وارد خانه شد زانم بند آمده بود شکه از وضعیت پیش آمده با عجله و بدون پرسیدن چیزی به سمت مادرم آمد و با یک حرکت او را در آغوش کشید و به سمت اتاق مشترکی که با پدرم داشتند رفت.

با تنی بی جان لیوان آبی برداشتم و به اتاق مادرم رفتم، با پاشیدن چند قطره آب به صورتش هراسان چشم باز کرد

با آمدن پدر به اتاق جمع خانواده جمع شد، در نگاهشان بی تابی موج می زد برای فهمیدن قضیه ی پیش آمده که صدای ضعیف و بی جان مادرم باعث شد نگاهم را به او بدوزم.

-دیدنی محسن، دیدنی چه خاکی به سرمون شد، دیدنی دخترمون بعد از دوسال نامزدی به پسر مردم خیانت کرد.

با تمام شدن جمله اش نگاه های خشمگین و متعجب پدر و نیما بود که به سمتم هواله شد، رنگ پریدگی پدر و سرخ شدن صورت نیما از عصبانیت چشمه ی اشک را در چشم هایم جوشاند.

نیما بدون گفتن حرفی با عصبانیت تخت را دور زد و رو به رویم ایستاد، دست راستش را بلند کرد که سیلی به صورتم بزند با ترس چشم هایم را بستم در خود مچاله شدم اما هرچه منتظر ماندم اتفاقی نیفتاد آرام چشم باز کردم که دست مشت شده اش روی هوا مانده بود و سرخی چشم های عسلی رنگش بند دلم را پاره کرد.

حتی نپرسیدند چه اتفاقی افتاده همان کلمه ی خیانت برای به وجود آمدن هیاهو در خانه کافی بود؛ نگاهی به پدرم که سرش را بین دست هایش گرفته بود و لبه ی تخت نشسته بود و مادری که هنوز هم بی صدا اشک می ریخت انداختم، در دل لعنتی به مهلا فرستادم و به اتاقم پناه بردم آهنگی که این روزها همدم تنهایی و حال خرابم بود را پلی کردم.

آهای عالیجناب عشق

فرشته ی عذاب عشق

حریف تو همیشه این قلب بی صاحب عشق

منو دیوونه میخوای تو این جوری خوشی عشق

ولی بازم دمت گرم چه زیبا می کشی عشق...

«ایوان بند»

باز هم قطرات اشک بود که با شنیدن اهنگ مورد علاقه ام روی گونه هایم می چکید.

دو روز از ماجرا گذشت، دو روزی که گویی در خانه ی ما عزاداری بود کسی حرفی نمی زد، دو روز بود که با سکوت مطلق خود را در اتاق حبس کرده بودم و کسی سراغم را نگرفته بود؛ جوری وانمود می کردند انگاری که من مرده بودم حتی خبری از خانواده ی حاج صادق هم نبود!

بعد از ظهر بود که بی حوصله کتاب شعری را در دست گرفتم و شروع به خواندن کردم، بعد از چند لحظه صدای زنگ در باعث شد از اتاق بیرون بروم کسی در خانه نبود و کشیده شدن پرده ها فضایی تاریک و سرد را به وجود آورده بود.

بعد از زدن دکمه آیفون کنار در ورودی ایستادم و منتظر آمدن فردی که زنگ را زده بود ماندم.

با دیدنش زبانم بند آمد یعنی برای چه آمده بود؟! نگاهی به سر و وضع آشفته ام انداختم و با خجالت دستی به موهای مشکی رنگم که روی صورتم پخش شده بود کشیدم، سعی کردم لرزش دست هایم را مهار کنم نگاهی به تنها مرد زندگی ام انداختم تیشرت مشکی رنگی که به تن داشت دلم را لرزاند با هر قدمی که بر می داشت موهای لختش که روی پیشانی اش ریخته بود از این سو به آن سو می رفت و مرا دیوانه ی خودش می کرد، طی این مدت اولین بار بود که در خانه ی ما با هم تنها بودیم و من هیچ وقت دلم نمی خواست مرا با این سر و وضع بهم ریخته ببیند.

بی توجه به من که در افکارم غرق شده بودم به سمت پذیرایی قدم برداشتم و از کنارم گذشت که بوی تلخ عطر مردانه اش مشامم را پر کرد، همچون کودکی پشت سرش قدم برداشتم...

روی کاناپه ی جلوی تلویزیون خود را رها کرد، من هم رو به رویش نشستم و سر به زیر اما با نگاهی زیر چشمی به چهره ی دوست داشتنی اش خیره بودم

سکوت خانه کلافه ام کرده بود که صدای جدی ولی آرامش در خانه طنین انداز شد.

-ببین نیومدم اینجا که بگم چرا اون کارو کردی چون من یه بار بیش تر نمی پرسم، فقط اومدم شرایطی رو که بعد از اون کارت برات میذارم رو بگم اگه قبول کردی قرار عروسی سر جاشه اگه نه که...

با حالی خراب به حرف هایش گوش سپردم نمی شد حدس زد چه می خواهد، سر بلند کردم که نگاهم با چشم های مشکی رنگش تلاقی کرد.

-بعد از ازدواج نباید تو کارای من دخالت کنی، اتاق مشترکی وجود نداره، هیچ چیزی تو زندگی من به تو مربوط نمیشه مثل همخونه میمونی شایدم یه غریبه حله؟

مات و مبهوت به دهانش خیره بودم با این شرایط او می خواست جان مرا بگیرد، مگر می شد با او باشم ولی مال من نباشد! شاید هم می خواست انتقام بگیرد انتقام کاری را که نکرده بودم.

-بیست و چهار ساعت وقت داری اگه جوابت منفی بود وقت محضر بگیر برای طلاق.

از جایش بلند شد و با قدم های محکم و استوار به سمت در رفت که نگاهم بدرقه ی راهش شد، ساعت ها بود همان طور نشسته بودم و غرق در فکری که همه جوره شهاب را می طلبد، حتی لحظه ای زندگی بدون او را تصور نکرده بودم و این نشان از جواب مثبت به پیشنهادش بود، شاید بعد ها از تصمیمی که می گیرم پشیمان شوم!

شب شده بود و خانه تاریک با نگاهی بی روح و سرد به نقطه ای نا معلوم خیره شده بودم؛ تنها صدایی که هر از گاهی در خانه پخش می شد صدای بوق ماشین هایی بود که از کوچه رد می شدند و نور کمی از درز پرده ها به داخل خانه می انداختند صدای چرخیدن کلید در قفل خبر از آمدن مادرم می داد.

با ورود به خانه و تاریکی آن زیر لب چیزی گفت که بخاطر فاصله ی زیاد متوجه نشدم لحظه ای بعد کلید چراغ برق را زد و خانه غرق در نور شد، دستی روی چشم هایم گرفتم نگاهی گذرا به خانه انداخت و روی کاناپه ای که خود را روی آن رها کرده بودم خیره ماند.

چقدر در این چند روز پژمرده شده بود با اخم نگاهش را از نگاه غم زده ام گرفت که لحظه ی آخر برق اشک را در چشمانش دیدم؛ وضع خراب خانواده مرا بیش تر وادار می کرد به پذیرفتن پیشنهاد شهاب.

بازم هم به اتاقم پناه بردم و تا پاسی از شب فکر کردم، فکر به آبروی پدرم به غیرت بردم... و در آخر با پیامی که به شهاب فرستادم و نفس عمیقی کشیدم «همه چیز رو قبول می کنم» خیره به صفحه ی گوشی مانده بودم که پیامی از شهاب دریافت شد، با ذوق سریع آن را باز کردم که نوشته بود «حله» ذوقم فروکش کرد و دوباره روی تخت رها شدم آنقدر گریه کرده بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*

-نیلا، نیلا پاشو برات خبر دارم.

با صدای نیما چشم باز کردم و گیج و منگ نگاهش می کردم، در چشم هایش ذوق خاصی بود که با گفتن جمله ی بعدی اش دلیلش را فهمیدم و لبخند کمرنگی زدم...

-ثریا خانم زنگ زد و گفت شهاب پیگیر شده و فهمیده اون عکس ها فتوشاپ بوده و یکی که دشمنی داشته اون کار رو کرده و معذرت خواهی کرد.

ای کاش حرف های ثریا خانم حقیقت داشت، خوشحالی وصف ناپذیر نیما انرژی مثبت را به وجودم انتقال می داد برای این که روز خوبی را شروع کنم.

بدون منتظر ماندن جوابی از جانب من با سرخوشی و سوت زنان از اتاقم بیرون رفت از جایم بلند شدم و کش و قوسی به بدن خسته ام دادم لحظه ای از پنجره چشمم به پدر افتاد که مشغول آبپاشی درخت های حیاط بود و لبخند عمیقی چهره اش را دوست داشتنی تر کرده بود.

چقدر دلم برای لبخندشان تنگ شده بود، از جای بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و روبه روی آئینه ایستادم، مشت آبی به صورتم پاشیدم نگاهی به دختری که در آئینه به چشم هایم خیره شده بود انداختم چقدر چند روز گذشته رنگ پریده و افتاده شده بودم! این را از سیاهی دور چشم هایم می شد فهمید.

بعد از اتمام کارم و تعویض لباس از اتاق بیرون آمدم، نگاهم را سر تا سر خانه چرخاندم همه جا از تمیزی برق می زد گویی مادر انرژی مضاعفی دریافت کرده بود و بعد از چند روز بی حوصلگی بالاخره دست به کار شده بود، پرده ها را از پشت پنجره ها جمع کرده بود و اشعه ی خورشید خانه را مملو از حس خوبی کرده بود.

با ورودم به آشپزخانه صدای شعر خواندن مادر که طبق معمول همیشه که وقتی خوشحال بود شعر می خواند قطع شد، کنار گاز ایستاده بود و مشغول آشپزی بود که با دیدن من سربرگرداند، صندلی میز نهار خوری را کمی عقب کشیدم و روی آن نشستم که مادرم با لبخند گفت

-بالاخره بیدار شدی دخترم

ابرویی از تعجب بالا انداختم و سلام آرامی کردم، به سمتم آمدو بوسه ای بر گونه ام کاشت و گفت:

-من می دونستم دختری که من بزرگ کردم هیچ وقت این کارو نمی کنه.

چیزی نگفتم و سر به زیر انداختم جرات خیره شدن به چشم هایش را نداشتم با لبخند از من دور شد چقدر زود همه چیز را فراموش کرد!

لحظه ای بعد لیوانی چای برایم ریخت و روی میز گذاشت به بخار خارج شده از آن خیره و در افکارم غوطه ور شدم. سه روز از آن روز گذشت فضای خانه بازهم شاد و صمیمی شد ولی من همچنان در سکوت به سر می بردم، ثریا خانم باز هم تماس گرفته بود و تاکید کرده بود که آخر ماه عروسی برگزار می شود.

مادرم در تکاپوی تکمیل کردن جهاز بود و شورو شوق خاصی داشت بی حوصله مشغول شانه زدن موهایم شدم که مادرم سراسیمه وارد اتاق شد و گفت:

-نیلا پاشو؛ پاشو شهاب اومده دنبالت برید برای خرید و دیدن لباس عروس.

دستی را که بلند کرده بودم برای شانه زدن موهای بلندم در هوا خشکید، مطمئن بودم به اصرار ثریا خانم آمده بود صدای مادر مرا از بهت در آورد

-پاشو جلوی در منتظره و عجله داره.

سپس به سمت در حرکت کرد بعد از چند لحظه سراسیمه از جایم بلند شدم و به سمت کمد لباس هایم رفتم، وای خدا حالا چی بپوشم!



مانتوی سورمه ای رنگم را به همراه شلوار آبی تیره و شال هم رنگش انتخاب کردم و به تن کردم، خط چشم نازکی کشیدم و رژ تیره ای را انتخاب کردم که چهره ای خانومانه را برایم رقم زد، شالم را روی سرم مرتب کردم و بعد از برداشتن کیف سورمه ای رنگم از اتاق بیرون آمدم مادرم با دیدنم لبخندی شیرین زد و گفت:

-الهی دورت بگردم مادر چقدر خانم شدی، هزار ماشالله!

لبخندی به رویش پاشیدم و با خدافظی زیر لبی بعد از پوشیدن کفش های ساده و شیکم از خانه بیرون آمدم در لحظه ی آخر دیدم که مادر زیر لب دعایی خواند و به سمتم فوت کرد، با باز کردن در شهاب با حرکتی ناگهانی به سمتم چرخید، گویی حضورم را دریافت و در پی شکار نگاهم برگشت.

نگاهمان در هم قفل شد و قلبم دیوانه وار شروع به تپیدن کرد به سختی نگاهم را از آن چشمان همچون شبش گرفتم و سر به زیر انداختم که با لحنی آمرانه گفت...

-عجله کن من وقت زیادی ندارم که صرف تو کنم.

سلامم را بی جواب گذاشت و جلو تر از من به راه افتاد جمله اش تمام افکارم را پوچ کرد؛ صدای یکی از چند زنی که گوشه ای دور هم جمع شده بودند به گوشم رسید.

-چقدر به هم میان، ندیده بودم باهم جایی برن!

دیگری حرفش را تایید کرد و من غرق در لذت شدم.

به سمت ماشین مشکی رنگ شهاب که چند قدم آن طرف تر پارک شده بود رفتیم، با متانت و آرامش روی صندلی جلو جای گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و رایحه عطر تلخ و دوست داشتنی اش که در ماشین پخش شده بود را به ریه فرستادم با صدای کشیده شدن لاستیک ها را آسفالت ماشین به حرکت در آمد؛ هر لحظه سرعت را بیش تر می کرد گویی سر لچ داشت با وجود من در کنارش!

ده دقیقه بعد کنار پاساژ بزرگی که بهترین مزون های شهر آنجا قرار داشت ماشین را متوقف کرد، بعد از پیاده شدن از ماشین دوشادوش هم به سمت پاساژ قدم برداشتیم شلوغ بود و زوج های زیادی مشغول خرید وسایل عروسی بودند؛ نگاهم به زوج خندانی افتاد در دل آرزو کردم که روزی ماهم همچون آنها خوش باشیم.

شهاب با سر اشاره ای به طبقه ی دوم که مخصوص لباس عروس بود کرد و جلوتر از من پله ها را بالا رفت پشت سرش قدم برداشتم می شد گفت خجالت می کشیدم از خرید لباس با او، چه خوش خیال بودم که فکر می کردم برای دیدن من در لباس عروس می آید.

نگاهم را به لباس هایی که پشت ویتترین مغازه ها بود دوختم؛ لحظه ای چشمم به لباسی که مدل پرنسسی و سر شانه های شلی داشت افتاد، چشمم را گرفت که شهاب رد نگاهم را دنبال کرد و بدون حرفی به سمت مغازه رفت با اخم غلیظی که جذابترش کرده بود دست به سینه گوشه ای ایستاد، فهمیدم باید بدون خواستن نظر از او لباسم را انتخاب کنم.

به سمت فروشنده که دختری با لباس نامناسب و آرایشی فجیع بود رفتم و از او خواستم که لباس انتخاب شده ام را بیاورد.

زیر چشمی نگاهی به شهاب انداختم که به دختر فروشنده نگاهی انداخت و بی تفاوت روی برگرداند، صدای دختر باعث شد نگاهم را از چهره ی جذابش بگیرم.

-بفرماید اونجا میتونید پُرو کنید.

اشاره ای به اتاقک سمت چپ اتاق کرد و نازی به چشم های آرایش شده اش داد، به سمت میزش رفت و این یعنی کمکی در پوشیدن لباس نمی کند!

نگاه خیره اش به شهاب از چشمم دور نماند و از آن ها دور شدم به سختی لباس را با خود به اتاق بردم و بعد از تعویض لباسم، لباس سفیدی که آرزوی هر دختری بود را به تن کردم تنها مشکلی که داشتم زیپ پشت لباس بود.

دلم می خواست مثل همه ی عروس ها با کمک شوهرم این لباس را تن کنم که همین فکر باعث شد هاله ای اشک در چشم هایم جمع شود نگاهی به خود در آینه انداختم، لباس به زیبایی در تنم خود نمایی می کرد کمی این پا و آن پا کردم شاید دختر فروشنده به کمکم بیاید ولی دریغ از ذره ای شعور!

عالیجناب عشق

لباس را از تن بیرون آوردم و بعد از پوشیدن و مرتب کردن لباس های خودم از اتاق بیرون آمدم اما با دیدن صحنه ی رو به رو دلم آشوب شد، شهاب کنار میزی که دختر فروشنده ایستاده بود در حال خندیدن بود و دختر خیره در نگاهش لبخند می زد.

دلم می خواست همان لحظه هردوی آن ها را خفه کنم با قدم های تند و عصبی به سمتشان رفتم که دختر با دیدن من کمی خود را جمع و جور کرد و گفت

-خب خانم پسندید؟

دلم می خواستم بگویم نه خوشم نیامد اما دیگر حوصله ی گشتن نداشتم و به همین خاطر سری تکان دادم و با اخم روی برگرداندم.

شهاب بعد از حساب کردن کارتی را روی میز گذاشت که شماره اش روی آن بود، از عصبانیت در حال انفجار بودم بی هیچ حرفی از مغازه بیرون آمدم صدای قدم های شهاب آمدنش را نشان می داد.

قدم های بلندش باعث شد باهم هم قدم شویم، با رسیدن کنار ماشین روی صندلی جای گرفتم و چند لحظه بعد با صدای خوفناکی ماشین از جایش کنده شد و با سرعت زیادی حرکت کرد.

راهی که آمده بودیم را خیلی سریع تر از آن چیزی که تصور کرده بودم طی کردیم، لحظاتی بعد ماشین مقابل کوچه توقف کرد دستم را به سمت دست گیره بردم که پیاده شوم اما شهاب با حرکتی ناگهانی مرا به سمت خود چرخاند، نگاهی به صورت عصبی و خشمگین اش انداختم و از تعجب ابرویم بالا پرید از نزدیکی زیاد هُرم نفس هایش به صورتم می خورد که حالم را دگرگون می کرد.

با لحنی که از عصبانیت می لرزید گفت:

- از همین الان باید به سرک نکشیدن تو کار من عادت کنی کوچولو.

قلبم به تکاپو افتاده بود قرمزی چشم هایش عصبانیتش را آشکار می کرد، فشار دست اش هر لحظه روی بازویم بیش تر می شد و اشک حلقه زده در چشم هایم دیدم را تار کرده بود...

با دیدن سکوت نگاهی به چشم های خیسم انداخت و دستم را به تندی رها کرد و روی برگرداند نیم رخ جذابش با

اخم غلیظی که داشت برایم بهترین تصویر دنیا را رقم می زد.

بدون گفتن هیچ حرفی با چشم های اشک بار از ماشین پیاده شدم در دل آرزو کردم که ای کاش کسی مرا با این حال نبیند، با ورودم به کوچه و دیدن آن گویی شانس با من یار بود که کسی جز چند بچه ای که مشغول توپ بازی بودند آنجا نبود فرصت را غنیمت شمردم و با عجله کلید را در قفل چرخاندم و وارد حیاط شدم.

بی توجه به اطراف راه خانه را در پیش گرفتم که با سکوت آن متوجه شدم کسی در خانه نیست خوشحال از خالی بودن خانه کیف و کلیدی که هنوز در دستم بود را همان جا جلوی در رها کردم و روی اولین مبل نشستم بغض سنگینی که سیب گلویم را به بازی گرفته بود را شکستم.

چقدر سخت بود قبول کردن شرایطی که هیچ وقت تصورش را نمی کردم، چطور می توانستم بینم تنها مرد زندگی ام با دیگری می خندد، چطور می شد بینم آغوشی که من سال ها در انتظارش بودم برای دیگری باز شود و بی تفاوت باشم!

خشکی دهانم مرا مجبور به بلند شدن کرد که به آشپزخانه رفتم، به سمت یخچال رفتم و بعد از برداشتن بطری آب لیوان آبی ریختم و مشغول خوردن شدم که با دیدن یادداشتی که مادرم روی یخچال چسبانده بود آب در گلویم پرید و به سرفه افتادم با تعجب برگه را برداشتم و دوباره آن را خواندم.

«امشب برای شام خانواده ی حاج صادق اینجا مهمونن یادت نره شام درست کنی من دیر میام»

استرسی فجیع در دلم افتاد اولین باری بود که قرار بود برای آمدن شهاب آشپزی کنم نگاهی به ساعت مچی ام انداختم که چهار بعد ظهر را نشان می داد، وقت کمی داشتم با عجله به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس هایم با تی شرت یاسی و شلوار مشکی رنگ به آشپزخانه برگشتم.

تصمیم گرفتم زرشک پلو با مرغ و قورمه سبزی درست کنم، مرغ بسته بندی شده را از یخچال بیرون آوردم و بقیه ی موادی که لازم داشتم را روی میز چیدم، با وسواس فراوان شروع به آشپزی کردم بیست دقیقه بعد قابلمه هایی با محتوای غذایی که با عشق پخته بودم روی گاز در حال پخت بودند، بعد از مرتب کردن و شستن ظرف های کثیف شده مواد لازم را برای درست کردن سالاد روی میز چیدم و با تمام سلیقه ای که به خرج دادم سالادی زیبا درست کردم.

صدای زنگ در باعث شد نگاه دیگری به ساعت بی اندازم که شش غروب را نشان داد؛ گمان می کردم که مادرم باشد با ورودش به خانه فهمیدم که درست حدس زدم.

خستگی در چهره اش نمایان بود با دیدنش لبخند بر لب سلام کردم که با خوش رویی جوابم را داد، به سمت سرویس بهداشتی که کنار در اتاق من بود رفت، به آشپزخانه برگشتم و چایی خوش رنگی ریختم و همراه توت خشک هایی که مادرم علاقه ی زیادی به آن داشت روی میز گذاشتم.

با صدایش به سمت اش برگشتم.

-به به ببین دخترم چه خانوم شده، عجب بوی خوشی راه انداختی!

به سمت گاز رفت و از هر غذا کمی چشید خیره به دهانش بودم و برای نظری که می دهد منتظر ماندم.

-عالی شده حتی از منم بهتر درست کردی.

-ممنون مامان، بیا بشینن چاییت سرد شد

سندلی را کمی به عقب کشیدم که روی آن جای گرفت، سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود به زبان آوردم

-میشه بپرسم به چه مناسبت قراره شام بیان اینجا؟!

کمی از محتوای لیوانش را مزه مزه کرد و گفت:

-نمی دونم والا ثریا جون زنگ زد و گفت امشب برای یه سری حرفا مزاحم می شیم، با اصرار من قبول کرد که شام بیان.

خیره به بخار چای مادرم آرام پرسیدم

-نپرسیدی چه حرفی؟!

سری به نشانه ی نه تکان داد که ذهنم مشغول شد یعنی چه حرفی داشتند؟!

از جایم بلند شدم و برای آماده شدن به اتاقم رفتم...

رو به روی کمد پر از لباسم ایستادم و یکی یکی آن ها را از دید گذراندم، انتخاب سخت بود و بعد از کلی وسواس در آخر شلوار سفید کتان و کت تک و شیک مشکی رنگم را انتخاب کردم.

بعد از دوش گرفتن سریع موهایم را به سختی خشک کردم و بالای سرم جمعش کردم؛ روی صندلی میز آرایش نشستم و شروع به آرایش کردم.

کرم پودر را به جای جای صورت زدم و خط چشم نسبتاً کلفتی که چشم های مشکی رنگم را بیش تر به نمایش می گذاشت کشیدم، رژ قرمزی را روی لب هایم زدم و در آخر نگاهی به خود انداختم، قرمزی رژ با موهای مشکی رنگم تضاد خاصی داشت و چهره ای ملوس را برایم به وجود آورده بود.

بعد از تعویض لباس هایم خم شدم و صندل های مشکی رنگم را از زیر تختم بیرون کشیدم بعد از پوشیدنش نگاه دیگری به آئینه انداختم، همه چیز عالی بود و چقدر با دختر افسرده و ناراحت چند ساعت پیش تفاوت داشتم.

صدای مادرم که می گفت:

-نیلا بیا الان میان.

باعث شد دل از آئینه و افکارم بکنم و از اتاق بیرون بروم، مادرم هنوز در آشپزخانه مشغول بود و میوه ها را در ظرف مخصوص خود می چید که با برخورد پاشنه ی نسبتاً بلند کفش هایم روی زمین سر بلند کرد و نگاهش را از سر تا پایم گذراند و لبخند روی لب هایش نقش بست

-الهی دورت بگردم مادر، امشب حسابی تو دل برو شدی.

در دلم قند آب می کردند با تعریفش اما با یادآوری شهاب شور و شوقم فروکش کرد، مهم او بود که اصلاً برایش مهم نیست و حتی نیم نگاهی به من نمی اندازد.

در همین حس و حال بودم که صدای زنگ در باعث شد از جایم بپریم که حرکتیم از چشم مادر دور نماند و خنده ای آرام کرد و به سمت در رفت، کت و دامن زرشکی رنگ و شیکی که به تن داشت ظرافت بدن نحیف اش را بیش تر به نمایش می گذاشت و کفش های مشکی رنگ اش قدش را بلندتر نشان می داد.

لحظاتی بعد با ورود مهمان ها باعث شد نگاهم را از مادرم بگیرم، اولین نفر حاج صادق بود که با آرامش همیشگی اش وارد شد سلامی کردم که لبخندی به رویم پاشید و در جواب گفت:

-علیک سلام دخترم

از محبت زیادی اش در دلم قربان صدقه اش رفتم او را همچون پدرم دوست داشتم؛ سر به زیر انداختم که پشت سرش ثریا خانوم با چهره ی مهربان و آن چادری که نجابت اش را دو چندان می کرد وارد شد به سمتش رفتم و او را در آغوش کشیدم چقدر این زن مهربان را دوست داشتم.

سلامم را با روی باز جواب داد و آخرین نفری که وارد شد کسی نبود جز پسر بداخلاقی که دنیای من بود، تیپ اسپرتی زده بود و پیراهن چهارخانه ی قرمزش بیش تر دلم را می برد، مادرم آنها را به داخل دعوت کرد و به خاطر دیر آمدن پدر از آنها معذرت خواهی کرد.

بعد از جای گرفتن روی مبل ها با اشاره ی مادر به سمت آشپزخانه رفتم چای خوشرنگی ریختم و دوباره به جمعشان برگشتم، مادر و ثریا خانم گرم صحبت درباره ی خرید وسایل جهاز بودند و حاج صادق و شهاب پیچ پیچ کنان مشغول بودند.

جای ها را تعارف کردم و شهاب بازهم با اخم گفت:

-نمی خورم

در آخر کنار ثریاجان نشستیم که همان لحظه پدر هم آمد و بعد از خوش و بش و تعویض لباس به جمع ما پیوست. ساعتی با خنده و شوخی های حاجی و پدر گذشت که مادرم از من خواست میز را بچینم و شام را آماده کنم سری تکان دادم و مشغول شدم.

ده دقیقه بعد بود که با تمام سلیقه ای که داشتم میزی زیبا و دلنشین چیدم؛ بعد از کشیدن غذاها در ظرف های مخصوص خود همه را به صرف شام دعوت کردم، همه با دیدن میز شروع به تعریف کردند اما شهاب در سکوت مشغول غذا خوردن شد.

بعد از شام مادرم اجازه نداد کاری کنم و گفت:

-بهبتره تمیز کردن و مرتب کردن میز رو بزاریم برای آخر شب.

با روی باز از حرفش استقبال کردم و بعد از آوردن میوه باز هم دور هم جمع شدیم؛ بی تابانه در انتظار حرفی که قرار بود بزنند بودم که حاج صادق مرا منتظر نگذاشت و بی مقدمه گفت...

-همه می دونیم که تاریخ عروسی نزدیکه ولی ما هنوز درباره یه چیز باهم حرف نزدیم.

کمی مکث کرد که تپش قلبم را بیش تر کرد، رو به من گفت:

-شهاب تصمیم داره بعد از عروسی برگرده آلمان.

با بهت سر چرخاندم و به شهابی که بی تفاوت سر به زیر انداخته بود نگاه کردم، قدرت گفتن حرفی را نداشتم گویی حال همه مثل من بود که سکوت کرده بودند.

دقایقی در سکوت سپری شد که پدرم خود را جمع جور کرد و دستی به ریش های جوگندمی اش کشید و گفت:

-ولی حاجی قرار ما این نبود!

حاج صادق که گویی انتظار گفتن این حرف را از جانب پدرم داشت با خونسردی گفت:

-درسته ولی برای مدت کمی میرن و بر میگردن، فکر می کنم شهاب با نیلا حرف زده مگه نه دخترم؟

نگاهم که خیره به شهاب بود را به سمتش چرخاندم با دیدن سکوتم پی به جواب مثبتم برد، مادرم با دلخوری گفت:

-آخه چطور دختر یکی یدونم رو بفرستم به غربت؟

ذهنم به سمت نیما کشیده شد که برای دانشگاه به اصفهان رفته بود مطمئن بودم با حرف حاجی مخالف است.

صدای آرام ثریا خانم از فکر بیرونم کشید

-مدت زیادی نیست اکرم جان خودت رو ناراحت نکن مهم خوشبختی بچه هاست.

حرفش گویی آبی بود بر روی آتش که مادرم را آرام کرد، نمی دانم بقیه مهمانی چطور گذشت که با اشاره ی حاجی

به ثریا خانم قصد رفتن کردند، شهاب گویی از قفس آزاد شده بود چون جلوتر از همه از جای بلند شد.

بعد از پیچ پیچ های طولانی مدت مادر و ثریا خانم بلاخره دل کردند و رفتند، همگی به خانه برگشتیم مادر که انگار حرف هایش در گلویش گیر کرده بود شروع به غر زدن کرد که چرا به ما نگفتند، پدر با آرامش سعی در آرام کردن اش داشت و من بی حرف مشغول جمع کردن وسایل روی میز بودم که مادر با توپ پر به طرفم آمد و گفت:



عالیجناب عشق

- تو که می دونستی چرا به ما نگفتی؟ ها؟

اگر می گفتم نمی دانستم اوضاع بدتر می شد و دنبال دلیل می گشت که چرا شهاب به تو نگفته پس ترجیح دادم حقیقت را نگویم

- مامان آرام باش، ترجیح دادم از زبون خودشون بشنوی.

سر به زیر انداختم توقع داشتم باز هم غر بزند اما آرام به سمتم آمد و مرا در آغوش کشید خدایا چطور می توانستم دوریش را تحمل کنم؟ بغض بدی گلویم را می فشرد.

تحمل نداشتم ببیند دل نگرانم برای رفتن، از آغوشش بیرون آمدم و به اتاقم پناه بردم و بغضم را شکستم ساعتی را بی صدا و خیره به نقطه ای نامعلوم گریه کردم و در آخر تصمیم گرفتم پیامی به شهاب بفرستم گوشه را برداشتم و نوشتم

«چرا قبلش به من نگفتی؟» ارسال کردم منتظر جواب ماندم که سریع جواب داد «خودت گفתי همه چیز رو قبول می کنی، حق نظر دادن نداری»

شکستم بازهم مثل همیشه، چشم هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم که پس از مدتی از فکر و خیال زیاد و خستگی فراوان خواب چشمانم را ربود

\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم چشم باز کردم دلم می خواست بیشتر بخوابم اما مخاطب سمج خیال نداشت تماس را قطع کند، گوشه را برداشتم و با دیدن نامی که روی صفحه نقش بسته بود از جای پریدم و روی تخت نشستم «ثریاجون» تماس را وصل کردم و با صدایی که بر اثر خواب آلودگی گرفته بود گفتم:

-سلام مادر جون

صدای آرامش بخشش در گوشم طنین انداز شد

-سلام گلم خوبی؟

-ممنون شما خوبی حاجی خوبه؟

-ماهیم خوبیم شکر خدا، زنگ زدم که آماده بشی بریم برای خرید بقیه وسایل، فقط دو روز مونده تا عروسی.

چشم هایم را روی هم فشردم تا گنگی و بی حسی از سرم بپرد و پاسخ درستی بدهم.

-چشم الان آماده می شم.

-منتظر تم عزیزم

صدای بوق های متمد که در گوشم پیچید نشان از قطع شدن تماس بود، سرم را بین دست هایم گرفتم خدای من فقط دو روز مانده بود به بهترین روز زندگی ام و من هیچ شور و شوقی ندارم! از جایم بلند شدم و به سمت سرویس اتاق رفتم...

بعد از شانه زدن موهایم مانتوی شیری رنگم را به همراه شال و شلوار مشکی به تن کردم، آرایش ساده ای کردم و بعد از برداشتن کیف پول و گوشی ام از اتاق بیرون رفتم.

باز هم مادرم نبود یادداشتی نوشتم و از رفتم خبر دادم و از خانه خارج شدم نفس عمیقی کشیدم که بوی خوش گل های یاس گوشه حیاط مشامم را پر کرد.

به سمت خانه ای که عمری در همسایگی اش بودم و از همان کودکی دوستش داشتم قدم برداشتم، زنگ در را به صدا در آوردم که چند لحظه بعد صدای ثریاجان از آیفون به گوشم رسید.

-بیا تو عزیزم

در را باز کرد به آرامی به داخل قدم گذاشتم و نگاهم را سر تا سر حیاط بزرگ و پر درخت چرخاندم راهی که از سنگ ریزه پر بود و تا درب ورودی ادامه داشت توجه ام را جلب کرد طرفین آن پر بود از درخت های سر به فلک کشیده که منظره ای دل انگیز را به وجود آورده بود و در آخر نگاهم به روبه رو افتاد که خانه ای دوبلکس و زیبا بود و ثریا خانم کنار در سلطنتی آن در انتظارم ایستاده بود

-بیا تو چرا اونجا وایسادی

سر به زیر و آرام به سمت اش قدم برداشتم، صدای شکستن قلنج سنگ ریزه های زیر پایم حس خوبی را برایم به وجود می آورد.

پله ها را بالا رفتم و سلام کردم به سمتم آمد و با صمیمیت گونه ام را بوسید، بعد از احوال پرسى مختصرى به داخل دعوتم کرد.

نگاهى به خانه انداختم که با مبلمان اسپرت کرم رنگ و پرده های قهوه ای آراسته شده بود و آرامش را به بیننده القا مى کرد.

روى مبل تک نفره ای نشستم و منتظر ماندم که آماده شود و برویم، قبل از رفتنش لیوانى شربت خنک و شیرین برایم آورد که جانی دوباره به تنم داد.

زیاد این جا نیامده بودم و دلم مى خواست اتاقى که در طبقه ی بالا بود و به شهاب تعلق داشت را ببینم اما به ریسکش نمى ارزید، در همین فکر ها بودم که صدای پایین آمدن کسی از پله های چوبی و مارپیچی سمت چپ خانه باعث شد سر برگردانم و تپش قلب دیوانه ام اوج بگیرد، شهاب بود که با پیراهن و شلوار سفید و کت تک مشکی از همیشه جذاب تر شده بود، دستى به موهای خوش حالتش کشید که نفس در سینه ام حبس شد شاید بخواهد با ما به خرید بیاید! از تصورش لبخندى روی لبم نقش بست اما لحظه ای نگذشته بود که خیالم را باطل کرد و بی توجه به حضور من به سمت در رفت و در حال مکالمه با تلفن از خانه خارج شد، یعنی با چه کسی قرار ملاقات داشت که آن همه به خودش رسیده بود؟!

ثریا خانم با سادگى و زیبایى همیشگى اش از اتاق بیرون آمد و گفت:

-بریم که دیرمون شد.

با لبخند سرى تکان دادم و از جایم بلند شدم، بعد از خارج شدنمان از خانه دوشادوش ثریا خانم از کوچه بیرون آمدیم قصد رفتن به سمت دیگر خیابان را داشتیم و ثریا جان مشغول توضیح دادن درباره ی مسائل شوهردارى بود که من هم بی حوصله گوش مى دادم؛ درست وسط جاده بودیم که سر چرخاندم و با دیدن صحنه ی سمت دیگر خیابان تمام حواسم به آنجا و فردى که در ماشین شهاب نشسته بود پرت شد احساس کردم قلب دیگر نمى تپد همان جا ایستادم؛ پاهایم سست شده بود که با صدا زدن اسمم توسط ثریا جان و جیغى که کشید به سمت اش برگشتم اما با بوق وحشتناک ماشین رو به رویم مواجه شدم و...

در کسری از ثانیه ماشینی با سرعت و بوق بلند درست از کنارم رد شد و باعث شد ثریا خانم دوباره جیغ بکشد، هاج و واج نگاهم را به سمت دیگر خیابان چرخاندم که دیگر ماشین شهاب نبود اما چیزی که نباید می دیدم را دیدم؛ نفس حبس شده از ترسم را بیرون فرستادم

دیدن شهاب که به همراه دختری با ظاهر ناجور در حال خندیدن بودند حالم را خراب کرد شکه بودم و قلبم در حال بیرون زدن از قفسه ی سینه ام بود

ثریا خانم به سمتم آمد و دست های یخ زده ام را در دست گرفت و گفت:

-خوبی دخترم؟ خداروشکر که به خیر گذشت.

رنگ پریدگی صورت اش ترسی که تجربه کرده بود را نشان می داد، دستم را گرفت و از خیابان گذشتیم گویی می دانست که پاهایم توان تنها رفتن را ندارند.

گوشه ای ایستادیم و ثریا خانم برای اولین ماشینی که می آمد دست تکان داد که بی توجه به ما رد شد.

بعد از گذشت لحظاتی کلافه کننده بالاخره سوار بر ماشینی شدیم سرم را به عقب تکیه دادم و چشم هایم را بستم، تنها تصویری که در ذهنم نقش بست لبخند شهاب بود برای دختری که...

ثریا خانم آدرس مقصد را گفت و تقریباً نیم ساعت بعد با صدای مرد راننده چشم هایم را باز کردم.

-بفرماید خانم رسیدیم.

کمی خودم را جمع و جور کردم و دستگیره ی در را کشیدم و پیاده شدم، ثریا خانم هم بعد از پرداخت کرایه به من ملحق شد و هر دو به سمت فروشگاهی که مخصوص وسایل عروسی بود رفتیم؛ آن روز تا غروب در حال خرید دسته گل و نقل و... بودیم و هنگامی که به خانه برگشتم بدون حرف زدن با کسی به اتاقم رفتم و با همان لباس ها خود را روی تخت رها کردم که از خستگی خوابم برد.

\*\*\*

دو روز گذشت، دو روز تنها با فکر این که آن دختر که بود؟! فکر مشغول بود آماده ی بیرون رفتن بودم و در آیینه خیره به تصویر دختری که امشب عروس می شد را نشان می داد بودم با یاد آوری این که امشب عروس می شدم و دامادم شهاب بود ذوقی خاصی تمام وجودم را فرا گرفت اما صدای مادرم آرامشم را بهم زد

قرار بود برای جشن امشب به آرایشگاه بروم اما هیچ رمقی در تن بی جانم نبود، به سختی از جایم بلند شدم و دستی به لباس هایی که از قبل پوشیده بودم کشیدم و مرتبشان کردم.

از اتاق بیرون آمدم اکثر فامیل آمده بودند و هرکسی مشغول کاری بود که با دیدن من کل کشیدند، لبخند مصنوعی زدم و از خانه بیرون رفتم.

مردها روی تخت گوشه ی حیاط نشسته و در حال قهقهه زدن بودند و تعدادی از جوان ها مشغول نصب ریسه های چراغ های رنگی؛ به سمت درب حیاط رفتم که باز شدنش مصادف شد با قفل شدن نگاهم در دو چشم مشکی که با دیدن من اخم آشکاری کرد و نگاه اش را از من گرفت سلامم را با تکان دادن سرش جواب داد و جلوتر از من به راه افتاد.

موقع رد شدن از کنار خانه ی حاج صادق نگاهی زیرکانه به داخل انداختم و با دیدن آن همه آدم که مشغول کار بودند لبخندی زدم به علت بزرگ بودن حیاط از گرفتن تالار صرف نظر کردیم و تصمیم گرفتیم همان جا جشن را برگزار کنیم.

شهاب به سمت پورشه ی سفید رنگی رفت و با اشاره سر از من خواست سریع سوار شوم؛ با دیدن ماشین جدید ابرویی بالا انداختم یعنی این هم ماشین حاجی بود؟! بی توجه به سوالی که در ذهنم دست و پا می زد ماشین را دور زدم و سوار شدم.

سکوت ماشین را صدای خش دارش شکست.

-آدرس این آرایشگاه کوفتیت رو بگو.

رنجیده از حرفش دست در جیب کوچک کیفم کردم و کارتی که آدرس روی آن بود را به سمت اش گرفتم، بدون نگاه کردن دستش را به سمتم دراز کرد که برخورد ناگهانی دست گرمش با دستم حس شیرینی را برایم به وجود آورد که کل تنم را فرا گرفت، اما او بی تفاوت کارت را گرفت و نگاهی به آن انداخت.

سربه زیر خودم را با ور رفتن با دسته ی کیف چرمم مشغول کرده بودم دلم می خواست من هم مانند تمام دخترها این روز تکرار نشدنی را با خوشی بگذرانم اما رفتار شهاب همه چیز را به کامم زهر می کرد چندی بعد ماشین متوقف شد، نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن آرایشگاه زیرلبی تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم...

هنوز چند قدم بیش تر از ماشین دور نشده بودم که صدای کشیده شدن لاستیک ماشین روی زمین و سرعت زیاد آن باعث شد برگردم و نگاهم بدرقه ی راه مرد بد اخلاق و مغرورم شود.

با ورودم به آرایشگاه نگاهم به دختری که پشت میز نشسته بود افتاد جلو رفتم و سلام کردم که با خوش رویی جواب داد و گفت « که چند لحظه ای منتظر بمانم »

روی یکی از چند صندلی که با نظم خاصی کنار دیوار چیده بودند نشستم، نگاهی به اطراف انداختم دکور زیبایی که از ترکیب رنگ های سفید و بنفش بود توجه هر بیننده ای را جلب می کرد در همین حال و هوا بودم که زنی تپل با چهره ای با نمک روبه رویم ایستاد و گفت:

-سلام عروس خانم امروز شما بیید؟

از جایم بلند شدم و دستش را که به سمتم دراز کرده بود را در دست فشردم و جواب دادم

-سلام بله

-تبریک میگم عزیزم دنبالم بیا

تشکری کردم و همراهش به اتاق کوچکی که مخصوص آرایش عروس بود رفتم.

اشاره ای به صندلی مخصوص کرد که روی آن بنشینم کیف و شالم را روی یکی از صندلی ها گذاشتم و نشستم، پس از آماده کردن وسایلیش اولین کار اصلاح صورت و ابرویم بود که با درد زیادی همراه شد.

تقریباً ده دقیقه بعد بود که کار اصلاح تمام شد؛ دستی به صورتم کشیدم از لطافتش حس خوبی داشتم و لبخندی ناخودآگاه روی لب هایم نقش بست، چشم هایم را بستم که صدای زن آرایشگر باعث شد آن را باز کنم.

-چقدر تغییر کردی گل دختر

لبخندی به رویش زدم، شروع به آرایش کردنم کرد وای که چقدر کلافه شدم از این که کسی مدام روی صورتم دست بکشد اما چاره ای نبود.

کم کم خواب چشم هایم را فرا می گرفت که بالاخره بعد از گذشت یک ساعت جمله ای را که می خواستم شنیدم.

دلم می خواست در آئینه نگاهی به خود بیندازم اما با حرف آرایشگر از کارم صرف نظر کردم.

-بهبتره صبر کنی و بعد از شینیون موهات خودت رو ببینی.

با کمک او از روی صندلی بلند شدم و سمت دیگر اتاق رفتم که مخصوص شینیون مو بود، پشت سرم ایستاد و مشغول شانه کردن موهای بلند و لختم شد که به درخواست خودم قرار بود رنگ نشود نگاهم به ساعت سفید و طرح گل که یک ظهر را نشان می داد افتاد.

صدای آشنایی که از بیرون اتاق می آمد باعث شد گوش تیز کنم صدایی که با منشی آرایشگاه در حال خوش و بش بود و هر لحظه نزدیک تر می شد و در آخر جلوی چهارچوب در اتاق جای گرفت.

با دیدن یلدا دختر خاله ی همیشه خندانم لبخندی زدم که کل کشید و با صدای پر انرژی اش گفت:

-الهی عمت فدات شه نیلا چقدر ماه شدی دختر

آرام خندیدم و گفتم:

-حالا خوبه عمه ندارم

سری تکان داد و گویی چیزی یادش آمده باشد گفت:

-آها راستی نیلا براتون غذا آوردم، لباستم شهاب گفت بیارم برات من میرم خیلی کار دارم خدافظ.

با دست بوسه ای فرستاد و منتظر جوابی از جانب من نشد و از اتاق بیرون رفت.

یعنی شهاب به فکرم بود؟ لبخندی روی لبم نشست که حتی با وجود خستگی طاقت فرسا از روی لبم دور نشد.

دوساعت گذشت، دوساعتی که آرایشگر و شاگردش در تکاپو بودند برای آماده کردن من که بالاخره باکلمه ی «مبارک باشه» دست از کار کشیدند دلم می خواست خودم را ببینم؛ از جای بلند شدم که با صدای آرایشگر همان طور نشستم.

-نه نه وایسا لباستم بپوش بعد خودت رو ببین.

اشاره ای به شاگردش که فریبا نام داشت کرد و از او خواست که لباس را بیاورد، لحظاتی بعد بود که با کمکشان لباسم را بر تن کردم و جلوی آئینه رفتم از دیدن دختری که در قاب آئینه جای گرفت تعجب کردم، نگاهی به اجزای صورت آرایش شده ام انداختم ابرو هایی که مرتب شده بود و چهره ام را خانومانه تر کرده بود، چشم های آرایش شده ام که سایه ی طلایی و دودی و خط چشم بلند و دنباله دار زیبایی خاصی را به چشم هایم داده بود، لب های سرخ رنگ و پوست سفید صورتم چهره ای جدید و دلنشین برایم به وجود آورده بود

موهای بلندم را با مدل جدیدی پشت سرم جمع کرده و تاج خیلی شیکی را روی آن گذاشته بودند و جلوی موهایم را بافت زده بودند.

با لبخند پایین لباسم را در دست گرفتم و چرخ زدم سیاهی موهایم با رنگ سفید لباس در جدال بود، لباسی که ظرافت تنم را بیش تر به نمایش گذاشته بود، با صدای شاگرد آرایشگر دل از آئینه کردم.

- آقا داماد اومد.

با گفتن این جمله هیجان و استرس وجودم را فرا گرفت با صدا زدن اسمم توسط شهاب برگشتم که...

با دیدنش دلم ریخت کت و شلوار مشکی رنگ و پیراهن سفیدش او را خواستنی کرده بود؛ موهای خوش حالتش را بسیار شیک آراسته بود و در آخر دسته گل رز زیبایی که در دست داشت از او مردی رویایی ساخته بود.

نگاهم به صورتش افتاد مثل همیشه با اخمی غلیظ نگاهم می کرد صدای زنی که دوربین به دست به داخل اتاق آمد باعث شد سرم را پایین بی اندازم که نگاه پر از شوقم را نبیند، رو به شهاب کرد و گفت:

-آقا داماد میری جلو و پیشونی عروس رو می بوسی بعد دسته گل رو بهش می دید و هم قدم باهم برمی گردید.

با تصور این که شهاب مرا ببوسد چیزی در دلم فرو ریخت، شهاب بی حرف سرتکان داد و به سمتم قدم برداشت در این حین فیلمبردار مشغول فیلم گرفتن شد.

با نزدیک شدن شهاب و هُرم داغ نفس هایش روی صورتم دلم می خواست زمان بایستد و در همان حالت بمانیم، بوسه ای مصنوعی روی پیشانی ام کاشت که داغی لب هایش عمق وجودم را گرم کرد

دست گل را با اخم به سمتم گرفت که صدای زن فیلمبردار باعث شد وجودش را به یاد بیاورم



شهاب بی توجه به حرفش گوشه ی لباسم را گرفت و به سمت درب اتاق قدم برداشت می شد گفت زیباترین تصویر دنیا این لحظه بود برایم، بعد از مرتب کردن شنل لباسم روی سرم از آرایشگاه با توصیه های خسته کننده ی فیلمبردار بالاخره بیرون آمدم، با کمک شهاب در ماشینی که با گل رز سرخ به زیبایی آراسته شده بود جای گرفتم.

موقع حرکت فیلمبردار می گفت با بوسه ی شهاب بر روی گونه ام فیلم را قطع کند لحظه ای مکث کردیم اما شهاب ناگهان ماشین را به حرکت در آورد و فیلمبردار بیچاره را در خیابان تنها گذاشت، نگاهی به نیم رخ جذابش که با اخم مشغول رانندگی بود انداختم سنگینی نگاهم را حس کرد و با همان ژست پوزخندی زد و سرعتش را بیش تر کرد.

به درخواست شهاب قید آتلیه و عکاسی را زدیم و با جمله ای که گفت تمام ذوقم فروکش کرد.

-حوصله ی این مسخره بازی هارو ندارم.

چیزی نگفتم که راه خانه را در پیش گرفت و بیست دقیقه بعد روبه روی کوچه ای که عمری در آن زندگی کرده بودم و حال چراغانی شده و شلوغ بود ماشین را متوقف کرد، لحظه ای بعد همه از آمدنمان باخبر شدند و با شور شوق به سمت ماشین آمدند کل می کشیدند و دست می زدند با دیدن خوشحالی آنها بی توجه به اخم شهاب لبخندی زدم و با کمک ثریا جان و شهاب از ماشین پیاده شدم، چشمم به مادر که با اشک مشغول دود کردن اسفند بود افتاد حاج صادق گوسفندی را جلوی پیمان قربانی کرد و در آخر با دیدن نیما با تیپ جذابی که زده بود در دل قربان صدقه اش رفتم، به سختی در آن همهمه و شلوغی وارد حیاط شدیم نگاهم را دور تا دور حیاط چرخاندم میزهای زیبایی برای پذیرایی از مهمان ها چیده بودند گوشه ی حیاط جایگاه دی جی بود که با ورود ما شروع به نواختن آهنگی شاد کرد و جوانان که گویی منتظر بودند به پیست رقص رفتند.

به سمت صندلی های زیبایی که مخصوص عروس و داماد قرار داده بودند رفتیم بعد از باز کردن شنل توسط شهاب که هنوز هم با آن اخم غلیظش همچون برج زهرمار کنارم ایستاده بود نشستیم، همه می آمدند و تبریک می گفتند لحظاتی گذشت که با نزدیک شدن کسانی که دلم نمی خواست در این مجلس باشند اما به اصرار مادرم دعوت شده بودند روی برگرداندم، از عصبانیت ریتم نفس هایم تند شده بود، بزاز دهانم را قورت دادم و سر چرخاندم؛ نگاهم روی شهابی که بی تفاوت اطراف را دید می زد ثابت ماند.

مهلا و مهرداد با پرویی تمام لبخند زنان به سمتمان آمدند نگاهی به مهلا انداختم که با لباس قرمز کوتاه و آرایشی غلیظ به شهاب لبخندی می زد و در آخر دستش را به سمتم دراز کرد دلم می خواست موهای رنگ شده اش را دانه

-فکر نمی کردم با گندی که زدی آقا شهاب دوباره مشتاق به ازدواج باشه!

لبخندش را عریض تر کرد و پشت چشمی برای شهاب نازک کرد، شهاب با اخم روی برگرداند اما با حرفی که مهرداد زد با عصبانیت به او نگاه کرد لحظه ای رنگ بیرون زده ی گردنش را از نظر گذراندم خدای من چقدر گستاخ بود که جلوی شهاب این حرف را زد! پاهایم دیگر تحمل وزنم را نداشت...

«چقدر خوشگل شدی جوجوی من»

شرمگین سر به زیر انداختم دلم می خواست هرچه سریع تر بروند، نگاهم لحظه ای به دست مشت شده ی شهاب افتاد هرچند مرا نمی خواست اما پسر حاج صادق بود و غیرتی!

مهلا که خشم شهاب را دید و می دانست عصبی که شود دودمانش را به باد می دهد، تبریک زیر لبی گفت و دست مهرداد را گرفت و از ما دور شدند.

خسته بودم و توان ایستادن را نداختم، روی صندلی نشستم که شهاب هم نشست اما لحظه ای نگذشته بود که سر و کله ی فیلمبردار سمج پیدا شد و اصرار داشت که برای زیباتر شدن فیلم برقصیم تصور رقصیدن با شهاب فقط در رویایم برایم اتفاق افتاده بود و بس!

نگاهی دزدکانه به شهاب انداختم نفس های تندی که از سر عصبانیت می کشید حال بدش را نشان می داد با اکراه از جایش بلند شد و به تبعیت از او من هم بلند شدم؛ من بودم و شهاب و فیلمبرداری که با درخواست هایش رویاهایم را به واقعیت تبدیل می کرد.

به سمت پیست رقص رفتیم که هنوز هم پر از جوان هایی بود که در حال رقص و پایکوبی بودند، با دیدن ما دست زدند و دورمان را احاطه کردند دی جی با ورود ما آهنگ آرامی پخش کرد و همه را به رقصی دو نفره و آرام دعوت کرد.

نگاهم به نیما و دختر ریز نقش و زیبایی که کنارش ایستاده بود افتاد با اشاره از همه خواست که هرکسی با جفت خودش به ترتیب اطراف ما برقصند و جلوه ای زیبا برای فیلمبرداری به وجود آورد لبخندی از کارش زدم و نگاهم را به شهاب دوختم.

به سمتم آمد و با اخم دستش را دور کمرم حلقه کرد هیجان زده بودم دستم را روی شانه ی مردانه اش گذاشتم تحمل خیره شدن به چشم هایش را نداشتم هنوز آثار لبخندی که از دیدن نیما روی لبم نقش بسته بود روی صورتم نمایان بود که شهاب سرش را به گوشم نزدیک کرد و جمله ای گفت که خشکم زد

- باز داری به کدوم پسر لبخند میزنی؟

نفس های گرمش که به گوشم می خورد حالم را دگرگون می کرد اما حرفی که زد دلم را آشوب کرد طوری که دلم می خواست هرچه سریع تر این رقص مسخره تمام شود گویی شانس با من یار بود و آهنگ تمام شد.

بعد از پایان رقصمان با دست زدن اطرافیان با لبخند مصنوعی و کمک شهاب به جایگاه خودمان برگشتم و بعد از نشستن ما دی جی اعلام کرد که مهمانان برای صرف شام به داخل خانه بروند، گویا همه منتظر این جمله بودند که به کسری از ثانیه حیاط خالی شد به پیشنهاد فیلمبردار شام ما را همان جا آوردند، تقریباً با اخلاق شهاب آشنا شده بود که بدون این که بگوید کاری کنید کمی فیلم گرفت و با رفتنش راحتمان گذاشت بخاطر نخوردن ناهار گرسنه بودم مقداری غذا کشیدم و آرام شروع به خوردن کردم، شهاب لیوانی که از محتوای آن بی خبر بودم در دست داشت و جرعه جرعه می نوشید.

خوردن شام که تمام شد همه به حیاط برگشتند و بعضی ها هم بعد از دادن کادوی عروسی رفتند نزدیک به نیمه شب بود که کم کم حیاط خلوت شد و به جز فامیل نزدیک کسی نماند و آن ها هم برای رساندن ما به خانه منتظر ایستاده بودند؛ خانه ای که حاج صادق برای مدت کمی که قرار بود ایران بمانیم خریده بود و با جهیزیه من آماده شده بود، پدر و مادرم و نیما کنار آمدند با دیدنشان بار دیگر به بودنشان افتخار کردم مادرم به سمتم آمد و مرا در آغوش کشید با یاد آوری دوری از او بغض بی رحمی که به گلویم چنگ می زد را شکستم که مادرم با دیدن حال من بغض خفته در گلویش را رها کرد چقدر سخت بود جدا شدن از کسی که از جان بیش تر دوستش داشتم به سختی از آغوشم جدا شد؛ نفر بعد نیما بود که چشم های عسلی رنگش با بغض مردانه اش سرخ شده بود بی حرف و عمیق مرا در آغوشش فشرد و با سرعت و برای ندیدن حال بدش از ما دور شد آخرین نفر و عزیزترین فرد زندگی ام پدرم بود که با دیدنش دستش را بوسیدم و خود را در آغوش امنش غرق کردم و آرامش و امنیت را حس کردم بعد از من به سمت شهاب که بی تفاوت اطراف را دید می زد رفت و بعد از رو بوسی با او جمله ی معروف خود را گفت که شهاب...

عمیق و توأم با مهربانی به پدرم نگاه کرد که باعث تعجبم شد!

یادم می آید شهاب از همان کودکی علاقه خاصی به پدرم داشت و برای همین همیشه به او احترام می گذاشت، سری تکان داد و گفت:

-زنده باشید.

پدرم با آرامش همیشگی اش دستی به ریش های جوگندمی اش کشید و ادامه داد

-دخترم رو بهت امانت میدم امانت داری کن پسرم.

از محبت زیادش اشک در چشم هایم حلقه زد، به سمت شهاب رفت و او را در آغوش کشید که شهاب هم او را مردانه در آغوش گرفت.

صدای شاداب نیلوفر دختر عمویم فضای رمانتیک به وجود آمده را بهم زد همه نگاهمان را به او دوختیم

-بباید دیگه ما خشک شدیم اینجا.

با حرفش نگاهم به مادرم که کنار ثریا جون در حال حرف زدن بود و چند لحظه یکبار اشک هایش را با گوشه ی روسری اش پاک می کرد افتاد؛ بغض به گلویم چنگ زد اما با اشاره ی پدرم که از ما می خواست برویم آن را قورت دادم و همراه شهاب به سمت در قدم برداشتیم پدر و مادرهایمان تصمیم گرفتند در خانه بمانند و محفل را به جوانان بسپارند

از درب حیاط که بیرون آمدیم شهاب بدون کمک کردن به من در ماشین جای گرفت به سختی لباسم را جمع کردم و در ماشین را باز کردم و سوار شدم همه در ماشین های خود بوق زنان در ابتدای کوچه منتظر ما بودند که شهاب با تک استارت و گازی که به ماشین داد به انتظارشان خاتمه داد

همه بوق زنان پشت سرمان حرکت می کردند، آهنگ هایی که پخش می شد فضایی شاد را فراهم می کرد اما با اخم و سکوت شهاب همه چیز برایم پوچ و بی معنی شد.

با همان ژست همیشگی اش مشغول رانندگی بود و من با چشمانی اشکبار چند لحظه یک بار نگاهش می کردم لحظه ای چشمم به نیما که در ماشین کناریمان بود افتاد دلم می خواست بدانم آن دختر کیست که نیما برای لبخندش ذوق می کند.

با پیچیدن شهاب در کوچه ای خلوت فهمیدم خانه ی ما آنجاست بوق زنان از کوچه گذشتند و از همان لحظه شروع

ریموت را زد که درب بزرگ و آهنی پارکینگ آپارتمانی که حدود ده طبقه و نمایی با سنگ سفید داشت باز شد.

ماشین را به حرکت در آورد و پس از پارک در پارکینگ کنار چند ماشین دیگر پیاده شد بازهم به کمک نیامد و تنها و به سختی پیاده شدم

نور کمی که در پارکینگ بود باعث شده بود بر نیم رخ جذابش سایه بی افتد و او را خواستنی تر کند، به سمت درب آسانسور که سمت چپ و کنار پله ها بود قدم برداشت و من هم به دنبالش در را باز کرد و با اخم منتظر ماند که وارد شوم، سر به زیر و با تحمل سنگینی نگاهش گوشه ی آسانسور نسبتاً کوچک ایستادم سمت چپم ایستاد و با اخم به روبه رو خیره شد.

بوی عطر فرانسوی اش فضای اتاقک کوچک را پر کرده بود و ضربان قلب مرا تندتر، زیرچشمی نگاهی حواله اش کردم که با پوزخند صدا داری که زد از خجالت سرخ شدم و سر به زیر انداختم فراموش کرده بودم که از آینه ی رو به رو می تواند مرا ببیند با این فکر از خجالت لب پایینم را گاز گرفتم که صدای ضبط شده ای در آسانسور پخش شد و طبقه ی هفتم را اعلام کرد، لحظه ای بعد در باز شد و شهاب طبق معمول جلوتر از من بیرون رفت.

خارج شدن من مصادف شد با باز کردن در قهوه ای رنگ روبه رو و ورود شهاب به خانه، نگاهی به راه روی کوچک انداختم که طرفین آن پله هایی بود که خبر از تک واحده بودن آپارتمان می داد، قدم به خانه ای که با سلیقه ی نیلوفر و مادرم چیده شده بود گذاشتم کنار در ایستادم و نگاهم از سرتاسر خانه گذشت و در آخر روی شهاب که مشغول بیرون آوردن کتش بود ثابت ماند...

از عجله ای که برای بیرون آوردن لباسش داشت خنده ام گرفت صدای برخورد پاشنه ی کفش هایم روی سرامیک های قهوه ای رنگ سکوت خانه را می شکست

دامن لباسم را در دست گرفتم و از راهرویی که از درب تا ورودی آشپزخانه ای که با وسایل مشکی و سفید آراسته شده بود گذشتم و به پذیرایی نسبتاً کوچک خانه رفتم مبل های اسپرت نیلی و پرده های آبی و قالیچه ی هم رنگ پرده که جلوی مبل ها پهن شده بود فضایی دلنشین را به وجود آورده بود.

پنجره ی بزرگ رو به شهر و نور آبی رنگی که از آشپزخانه بر نیمی از خانه هاله ای آبی افکنده بود فضا را آرامش بخش کرده بود، شهاب روی کاناپه ای که جلوی تی وی سمت راست خانه چیده شده بود خود را رها کرد و ساعد دستش را روی چشم هایش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

به سمت دو در که از زمان ورودم توجه ام را جلب کرده بودند قدم برداشتم و دستگیره ی درب اولی را کشیدم و آن را باز کردم اتاقی با تخت صدفی رنگ و میز آرایش ست و دیوارهایی با کاغذ دیواری سفید و گل های ریز یاسی رو به رویم نمایان شد.

به سمت تخت رفتم و روی آن نشستم حس خوبی داشتم که اگر شهاب کنارم بود بی نظیر می شد، از جایم بلند شدم و روبه روی میز آرایش زیبا و شیکم ایستادم نگاهی به آئینه ی بزرگ روبه رویم انداختم و در چشم هایی که از گریه سرخ شده بود خیره شدم

دستی روی لباس عروسم کشیدم و چرخ می زدم و در آخر با لبخندی تلخ بازهم به خودم خیره شدم غم آشکاری در چشم هایم لانه کرده بود لبه ی تخت که رو به روی آئینه بود نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم چکیدن قطرات اشک روی سفیدی لباس حالم را بدتر می کرد

درب باز اتاق باعث می شد دید کاملی به شهاب داشته باشم، پسری که بی تفاوت به حال خرابم به خواب عمیقی فرو رفته بود و من دیوانه وار این پسر مغرور را دوست داشتم!

اشک روی صورتم را پاک کردم و به سختی لباس عروس را از تنم بیرون آوردم، به سمت درب سفید رنگی که کنار کمد سمت چپ اتاق بود رفتم مطمئن بودم حمام است.

گلبرگ های گل رزی که در وان بزرگ بود و شمع های فانتری و زیبایی که دورش چیده شده بود حسن سلیقه ی نیلوفر را نشان می داد به سختی گیره های موهایم را باز کردم و بعد از پر شدن وان از آب گرم دراز کشیدم و چشم هایم را بستم، از کودکی از این کار لذت می بردم

بعد از شستن تن خسته ام شیر آب را بستم و حوله ای که در رختکن بود را به تن کردم و از حمام بیرون آمدم لباس خواب قرمز رنگی را انتخاب کردم و بعد از سشوار کشیدن موهایم پتویی را برداشتم و از اتاق خارج شدم به آرامی به سمت شهاب قدم برداشتم، بالای سرش ایستادم و به صورتش که در تاریکی و نور کم خواستنی تر شده بود خیره شدم نفس های آرام و منظمش نشان از خواب عمیقش می داد پتو را روی بدنش انداختم و به اتاق برگشتم

دلهم می خواست شهاب هم کنارم بود اما می دانستم رویای محالی را در سر می گذرانم، روی تخت نرم و راحتم دراز کشیدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم خستگی بیش از حد اجازه فکر کردن به چیزی را نداد و خواب چشم هایم را فرا گرفت.

عالیجناب عشق

صدای زنگ ممتد در باعث شد با همان سر و وضع و چشم های خواب آلود از اتاق بیرون و به سمت در ورودی بروم؛ از چشمی در نگاهی به بیرون انداختم که با دیدن چند نفری که پشت در بودند شُکه شدم نگاهی به شهاب که هنوز در خواب بود انداختم؛ وای...

اگر می دیدند که شب را کنار هم نخوابیدیم همه چیز بهم می ریخت، با عجله به سمت شهاب رفتم و کنارش ایستادم روی بدنش خم شدم و صدایش زدم

- شهاب، شهاب پاشو

تکانی خورد ولی بیدار نشد دستم را به سمت شکمش دراز کردم و تکانی به بدنش دادم دوباره اسمش را بلندتر از قبل صدا زدم

-شهاب پاشو آه

این بار هراسان نیم خیز شد و با چشم های نیمه باز و لحنی عصبی گفت:

-چه مرگته سر صبحی؟

دلخور از حرفش دهان باز کردم تا جوابش را بدهم که صدای زنگ توجه هردویمان را به سمت در جلب کرد

نگاهی با اخم به صورت مضطربم انداخت، زبانم را روی لب های خشک شده ام کشیدم و گفتم:

-یادم رفته بود که قراره بیان، مامانم و مامانت و نیلو پشت در منتظرن

سر که بلند کردم نگاه خیره اش را به بدنم که با لباس خواب قرمز و کوتاهم نمایان شده بود دیدم، با اخم روی برگرداند و گفت:

-خیلی خب من میرم دوش بگیرم

از بی تفاوتی اش حرصم گرفت و بعد از رفتنش مشت محکمی به مبل زدم که صدای پوزخندش را شنیدم، با عجله پتوی روی مبل و لباس های شهاب که روی زمین انداخته بود را جمع کردم و به اتاق رفتم موهایم را شانه زدم و با کش موی ساده ای آن را بالای سرم جمع کردم آرایش ملایمی کردم و کت دامن سبز یشمی سنگ کاری شده و

شیکم را به تن کردم و صندل های مشکی رنگم را به پا کردم، به سمت در رفتم و آن را باز کردم

عالیجناب عشق

صدای غرغرشان راهرو را پر کرده بود سلام کردم که اول مادرم به سمتم آمد و مرا عمیق در آغوش کشید و پچ پچ گونه زیر گوشم گفت:

-خوبی مادر؟ درد نداری؟

از خجالت سرخ شدم چه خوش خیال بود مادرم، سری تکان دادم و گفتم:

-خوبم مامان

تعارفی کردم نیلوفر که از خواهر برایم عزیزتر بود خودش را به داخل پرت کرد که باعث خندیدنم شد

ثریا جون را هم در آغوش کشیدم و با خوش رویی از او استقبال کردم صبحانه ای که در ظرف های بزرگ گذاشته بودند را در آشپزخانه روی میز نهار خوری چیدند و از آنجا بیرون رفتند، سردرگم بودم الان باید چه کاری می کردم!

صدا زدن اسمم توسط ثریا جون مرا از عالم هیروت بیرون کشید، روی مبل ها نشسته بودند به طرفشان رفتم

-نیلا دخترم شهاب کجاست؟!

مکشی کردم و گفتم:

-الان دیگه میاد رفته حموم

سری تکان داد و مشغول حرف زدن با مادرم شد، نیلوفر که نیلو صدایش می زدم از فرصت استفاده کرد و دنبالم به سمت آشپزخانه راه افتاد، با اولین قدمی که به آشپزخانه گذاشت مرا به سمت خودش چرخاند و با هیجانی که در صدایش موج می زد گفت:

-خب بگو چی شد

هاج واج نگاهش می کردم که خنده اش گرفت و گفت:

-اون برج زهرمار که اذیتت نکرد؟!

پشت به در ورودی آشپزخانه ایستاده بود و به آن دید نداشت، دهان باز کردم حرفی بزنم اما با ورود شهاب آن را بستم نیلو که از حضورش بی خبر بود ادامه داد

-آدم از نگاه کردن بهش می ترسه چه برسه به زندگی کردن تو یه خونه باهش



عالیجناب عشق

ریز خندید، سرفه ای مصنوعی کردم که ادامه داد

-خدا صبرت بده

تحمل نداشتم نگاه متعجب شهاب را ببینم سر به زیر انداختم و ریز خندیدم، شهاب که دست به سینه و با اخم ما را نگاه می کرد با لحنی که تا به حال از او نشنیده بودم گفت:

-عجب

نیلو به سرعت به عقب برگشت...

لحظه ای تعادلش را از دست داد اما سریع آن را حفظ کرد و بریده بریده گفت:

-س... سلام

شهاب با اخم سری تکان داد که موهای خیسش روی پیشانی اش ریخت نفس حرصی اش را با صدا بیرون فرستاد و از آشپزخانه بیرون رفت؛ از این که چیزی به نیلو نگفت متعجب شدم!

رفتنش مصادف شد با قهقهه زدن من، نیلو که هنوز شُکه بود به طرفم یورش آورد اما با خنده به سمت دیگر آشپزخانه دویدم

-جز جیگر زده چرا نمیگی اون غول بیابونی اینجا بود

دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید با ژستی که خنده ام را دو برابر می کرد ادامه داد

-وای مته هیولا می مونه

با خنده دستم را بلند کردم و حرفش را قطع کردم

-هیس بسه الان باز میاد

سری تکان داد و خنده ای که بزور کنترل کرده بود را رها کرد، کتری را پر از آب کردم و منتظر ماندم جوش بیاید تا چای دم کنم روی میز نشستیم و نگاهی به خامه و مربا و پنیر و... که در ظرف های شیک با مدل زیبایی چیده شده

بودند انداختم نیلو که به یخچال تکیه داده بود و خودش را با گوشی اش مشغول کرده بود به سمتم آمد و گفت:

عالیجناب عشق

-چرا چیزی کوفت نمی کنی عزیزم؟

از لحن پر از خنده اش لبخندی زدم و گفتم:

-اشتها ندارم

صندلی روبه رویم را کشید و نشست تکه نانی برداشت و کمی عسل روی آن مالید و در دهانش چپاند

-انقدر چیزی نخور تا بمیری خودم می خورم

آرام خندیدم و از جایم بلند شدم و به سمت گاز رفتم آب جوش آمده چای دم کردم و چندی بعد سینی حاوی فنجان چای به همراه شکلات و توت خشک برای مادرم از آشپزخانه بیرون رفتم که ثریا چون با دیدنم گفت:

-ماشاءالله چقدر خانوم شدی واقعاً خوش به حال شهابم

شهاب که روی مبل تک نفره ی کنار مادرم نشسته بود پوزخندی زد

لبخندی به ثریا چون زدم و چای را تعارف کردم که تشکر کرد، شهاب این بار دستم را پس نزد و بدون گفتن حرفی یک فنجان برداشت و در آخر کنار مادرم نشستم در سکوت مشغول چای خوردن بودیم که سوال ثریا خانم سکوت را شکست

-شهاب جان برای کی بلیط گرفتید؟

شهاب مکثی کرد و گفت:

-جمعه ی این هفته

نگاهم را به سمتش حواله کردم یعنی فقط سه روز دیگر! باز هم با یادآوری رفتن از وطنم بغض بدی گلویم را فشرد که مادر لب به سخن گشود

-خیلی زود نیست آقا شهاب!؟

شهاب با ملایمت جوابش را داد

-اونجا خیلی کار دارم مادر

کلمه ی آخرش حس شیرینی را به قلبم القا کرد و غم رفتن را از دلم ربود؛ یعنی مادر من را هم مثل مادر خودش می داند! در همین فکر ها بودم که با دیدن نیلو که لقمه ای بزرگ در دهان و یکی هم در دست داشت و گوشی به دست بی توجه به ما از آشپزخانه بیرون آمد بلند خندیدم که همه ی نگاه ها به سمتم برگشت و وقتی رد نگاهم را دنبال کردند و نیلو را دیدند شروع به خندیدن کردند که باعث شد نیلو از عالم هیروت بیرون بیاید و هاج واج نگاهمان کند، به سختی لقمه اش را قورت داد لحظه ای نگاهم به شهاب افتاد که خنده اش را کنترل کرده بود و فقط لبخندی روی لب داشت که دلم را می لرزاند

صدای نیلو رد نگاهم را تغییر داد

-چیه خب گشتم بود

ژست مظلومی که گرفته بود و حالت نگاهش باعث شد همه دوباره بخندند قبل از آمدن نیلو به جمعمان مادرم و ثریا خانم از جایشان بلند شدند و صدای آرام ثریا خانم در خانه طنین انداخت

-خب دیگه مزاحم تنهاییتون نمی شیم

شهاب زیر لب و آرام گفت:

-خوش اومدید

بدون منتظر جوابی از جانب کسی به سمت اتاقی که به ظاهر اتاق مشترکمان بود رفت احساس می کردم از مادرش دلگیر است!

ثریا خانم چادر مشکی رنگش را روی سرش مرتب کرد زبانی روی لب های خشکیده ام کشیدم و گفتم:

-ناهار رو کنارمون بمونید

همه تشکر کردند و به درخواستم جواب رد دادند

کنار در ورودی مادرم با اشکی که در چشم هایش جمع شده بود مرا در آغوش کشید و گفت:

-خوشبخت بشی دخترم

عالیجناب عشق

به سمت آسانسور رو به رو رفت و اشک چشمش را با گوشه ی روسری گلدارش پاک کرد ثریا خانم هم بعد از بوسیدنم خداحافظی آرامی کرد و به مادرم ملحق شد لحظه ی آخر نیلو سرش را به گوشم نزدیک کرد و با لحن آرام و پر از شیطنتی گفت:

-مواظب خودت باش

خنده ی آرامی کردم که بوسه ای سریع روی گونه ام کاشت و تقریباً خود را در آسانسور پرت کرد و دکمه اش را زد لبخندی غلیظ از حرکاتش روی صورتم نقش بست و با بسته شدن در آهنی آسانسور از دیدم محو شدند به داخل آمدم و در را بستم وقتی برگشتم با صحنه ای که رو به رویم نمایان شد از تعجب ابرویی بالا انداختم...

شهاب با کت و شلوار سورمه ای و پیراهن آبی تیره که دکمه ی بالای آن را نبسته بود و موهایی که خیلی زیبا حالت داده بود گوشی به دست در حال مکالمه بود گوش تیز کردم برای شنیدن گفت و گویش

-باشه عزیزم

مکثی کرد و ادامه داد

-من تا ده دقیقه دیگه اونجام فعلاً

تماس را قطع کرد حرصم گرفته بود یعنی با چه کسی قرار ملاقات داشت؟! بی توجه به حضورم از کنارم گذشت صدای بسته شدن در خبر از رفتنش می داد

سوالی که در ذهنم بود مثل خوره به جانم افتاده بود برای چه کسی آن همه به خود رسیده بود؟!

خود را روی کاناپه رها کردم و به تلویزیون خاموش خیره شدم، از حرص آنقدر پوست لبم را کندم که خون افتاد ساعتی را با افکار پوچم گذراندم و نگاهی به ساعت انداختم که یک بعد ظهر را نشان می داد و من هنوز لب به غذا نزده بودم

از جایم بلند شدم به آشپزخانه رفتم صندلی میز ناهار خوری را عقب کشیدم و نشستم؛ از صبحانه ای که مادرم آورده بود خوردم و بعد از انتقال بقیه ی آن به یخچال به اتاقم رفتم و ساعتی را با ور رفتن با لب تاب گذراندم

حوصله ام سر رفته بود غروب بود و هوا رو به تاریکی می رفت به سمت پنجره ای که قسمتی از اتاق را گرفته بود رفته پرده ی صدفی رنگش را کنار زدم و با منظره ای زیبا که رو به شهر بود مواجه شدم کمی آن را باز کردم که نسیم خنکی به صورتم وزید نفس عمیقی کشیدم و بستمش.

روی تخت دراز کشیدم، نمی دانم کی خواب چشمانم را فرا گرفت که با صدای چرخاندن کلید در قفل درب ورودی چشم باز کردم اتاق غرق در تاریکی و سکوت بود که صدای پیچ پیچ و بعد از آن خنده ی شهاب باعث شد در جایم نیم خیز شوم؛ از تخت پایین آمدم سردی سرامیک های کف اتاق لرزه ای بر اندامم انداخت که بی توجه به آن به سمت در اتاق رفته و دستگیره ی آن را پایین کشیدم، با دیدن چیزی که رو به رویم بود غم بزرگی در دلم جای گرفت و در آخر اشک شد و از چشمانم چکید

شهاب بود که پشت به من روی کاناپه دختری را در آغوش گرفته بود و آرام می خندید با صدای باز شدن در هردوی آن ها به سمتم برگشتند آن لحظه بود که چهره ی دختر را دیدم موهای بلوند و بینی عمل شده اش اولین چیزی بود که جلب توجه می کرد آرایش ملیحی کرده بود و چشم های عسلی رنگش از او دختری زیبا ساخته بود

نگاهم را از او گرفتم و به شهاب که با اخم غلیظی نگاهم می کرد دوختم چیزی در گوش دختر گفتم و به سمتم آمد، روبه رویم که رسید دستم را گرفت و مرا به داخل اتاق هول داد، لمس دست هایش آتشی به جانم انداخت که وجودم را سوزاند نزدیک شد انقدر نزدیک که به در تکیه دادم با کمترین فاصله نزدیکم ایستاد جوری که هر دم نفس هایش صورتم را تب دار کرده بود تکان خوردن لب هایش مرا از عالم خیال بیرون کشید

-از اتاق بیرون نیا نمی خوام مزاحم خلوتمون بشی

نفس عمیقی کشیدم که بازدمش در سینه ام حبس شد سر به زیر انداختم که اشک چشم هایم را نبیند زیر لب گفتم:

-اون کیه؟!

با لحن تندی گفتم:

-به تو مربوط نیست

دهان باز کردم که حرفی بزنم اما به سمتم آمد از اتاق بیرون رفت، آرام روی زمین نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم اشک بی امان از چشم هایم می چکید احساس ضعف کردم چطور تحمل کنم خندیدنش با دیگری را؟!

صدای قهقهه زدن های دختر اعصابم را بیش تر بهم می ریخت چقدر در دل آرزو کردم که ای کاش من جای او بودم، مگر من چه چیزی از او کم تر داشتم؟

با حال زار خود را جلوی آئینه رساندم و با دیدن صورت بی عیبم هق زدم و روی تخت نشستم لحظه ای نگذشته بود که در اتاق به شدت باز شد و صورت سرخ شده از عصبانیت شهاب رو به رویم نقش بست...

نفس های بلند و عصبی اش ترسی عجیب بر دلم انداخت، اولین بار بود او را تا این حد عصبی می دیدم با دو قدم بلند خود را به من رساند سرم را کمی بلند کردم به صورتش چشم دوختم

از بین دندان هایش با حرص غرید

-مگه نگفتم خفه بمون؟ صدای هق زدنت کل خونه رو برداشته

دستم را برای جلوگیری از بلند شدن صدای گریه ام جلوی دهانم گرفتم، لحظه ای چشمم به چهارچوب در افتاد دختری که چند لحظه پیش دیده بودم هراسان نگاهمان می کرد احساس ضعیف بودن کل وجودم را گرفت شهاب با دیدن او در تلاش بود عصبانیتش را کنترل کند و با لبخندی که به رویش پاشید موفق شد

به سمتش رفت و بوسه ای روی گونه اش کاشت و دستش را گرفت و از اتاق بیرون رفتند، دیگر حتی قطره ای اشک نریختم و فقط بی صدا به آئینه ی رو به رو که دختری دلشکسته را به نمایش گذاشته بود خیره شدم صدای خنده های مردانه ی شهاب قلبم را می رنجاند

ساعتی گذشت که با صدای خداحافظی دختر که از صحبت هایشان فهمیدم اسمش یگانه بود خانه در سکوت غرق شد به گمانم شهاب هم رفته بود به سمت در رفتم و درست لحظه ای که دستگیره ی در را گرفتم صدای زنگ گوشی شهاب به گوشم رسید پس نرفته بود!

به تماسش پاسخ داد سرم را به در نزدیک کردم که صدایش به گوشم رسید

-سلام ممنون

مکثی کرد و ادامه داد

-اصلاً حوصله ی این مسخره بازی هارو ندارم

عالیجناب عشق

در جواب مخاطب که کنجکاو بودم بدانم کیست گفت:

-مامان بهت گفته بودم خوشم نمیاد مجبورم نکن نمایم

حتماً تریا جون بود که برای شام دعوتمان می کرد نگاهی به ساعت انداختم که هشت شب را نشان می داد

-نه نمی خواد به حاجی چیزی بگی میایم

عصبی و بلند گفت:

-آه گندت بزنی

تماس پایان یافته بود صدای نزدیک شدن قدم هایش رفتن را به من اجبار کرد و با عجله خود را کنار پنجره رساندم و پشت به در ایستادم، برعکس بار قبل در را به آرامی باز کرد و به سمت کمد لباس هایش رفت چیزی برداشت و

اتاق بیرون رفت

بعد از رفتنش صدای پیامک گوشی ام که روی عسلی کنار تخت بود به گوشم رسید بی حوصله به سمتش رفتم و با دیدن اسم مخاطب دلم لرزید به سرعت بازش کردم

«زود آماده شو»

انقدر بی ارزش بودم که حتی کلمه ای حرف نمی زد و پیامک می فرستاد اشک در چشم هایم جوشید و بوسه ای به اسمش که بالای صفحه ی گوشی ام بود زدم

بعد از انتخاب لباس که مانتوی زرشکی خوش دوخت و بلند به همراه ساپورت مشکی و شالی که مخلوطی از قرمز و مشکی بود خط چشم کلفتی کشیدم و رژ قرمزی زدم چقدر بعد از اصلاح صورتم تغییر کرده بودم

کیف دستی مشکی رنگم را برداشتم بعد از پوشیدن کفش های مشکی و طلایی ام از اتاق بیرون رفتم پشت به من روی کاناپه نشسته بود و با چشم های بسته سیگار می کشید ژست قشنگی که گرفته بود دلم را برد همان پیراهن آبی تیره صبح را به همراه شلوار مشکی پوشیده بود با شنیدن صدای پایم سیگارش را در جا سیگاری روی میز خاموش کرد و بدون نیم نگاهی به من به سمت در رفت، پشت سرش راه افتادم و از خانه بیرون رفتیم

بعد از قفل کردن درب خانه صدای پاهایش را از راه پله شنیدم با تعجب نگاهی به آسانسور انداختم که برگه ای روی آن چسبانده بودند و با خط خوش نوشته بودند «خراب است»

عالیجناب عشق

کلافه به سمت پله ها رفتم بعد از کلی عذاب بخاطر پاشنه ی بلند کفش هایم به پارکینگ رسیدیم به سمت ماشین رفت و سوار شد در را باز کردم و نشستیم که با تک استارتی روشن کرد و از پارکینگ که در آن باز بود با سرعت خارج شد.

آهنگ بی کلامی با صدای کم در حال پخش بود به روحیه ی شهاب نمی خورد که رمانتیک باشد!

ماشین به سرعت در حال حرکت بود و من در سکوت به شهری که چند روز دیگر از دیدنش محروم می شدم خیره بودم لحظه به لحظه به محله ی کودکی ام نزدیک می شدیم و در آخر روبه روی کوچه ای که زندگی ام را آنجا گذرانده بودم توقف کرد.

تصمیم داشت ماشین را خارج از کوچه پارک کند پس همان جا خاموش کرد قصد پیاده شدن داشتیم که با کلمه ای که گفت دستم روی در ثابت ماند

-وایسا

به سمت اش برگشتم با اخم به روبه رو خیره شده بود و بعد از مکثی طولانی گفت...

-قضیه ی یگانه رو کسی نباید بدون حله؟

داغ دلم تازه شد چقدر نگرانش بود! سری برای تایید حرفش تکان دادم و پیاده شدم

بعد از پیاده شدنش بی حرف و دوشادوش هم به سمت خانه ی حاج صادق قدم برداشتیم لحظه ای بعد روبه روی درب بزرگشان ایستادیم شهاب زنگ را فشرد و گویی منتظر بودند که سریع درب باز شد

جلوتر از من وارد شد و من هم پشت سرش ثریا خانم کنار در ورودی برای استقبال از ما ایستاده بود مسیر سنگ ریزه را طی کردیم و خود را کنار ثریا خانم رساندیم

-سلام مادر جون

با لبخندی نگاهی به تیپم انداخت و با ذوق به سمتم آمد و در آغوشم کشید

-سلام به روی ماهت عزیزم



بعد از من به سمت شهاب که با اخم دست به سینه مارا نگاه می کرد رفت و صورتش را بوسید

-هزارالله اکبر، چقدر به هم میاید

سر به زیر انداختم و لبخندی از حرفش زدم به داخل دعوتمان کرد و خودش جلوتر از ما به سمت آشپزخانه رفت به سمت پذیرایی بزرگی که مبل های سلطنتی و زیبایی که به تازگی خریده بودند به آن زینت بخشیده بود رفتیم حاج صادق کتابی به دست داشت و عینکی که هنگام مطالعه به چشم می زد چهره اش را نمکی تر کرده بود با نزدیک شدن ما سر بلند کرد و نگاهی به ما انداخت عیکنش را برداشت و از جایش بلند شد شهاب به سمتش رفت و مردانه همدیگر را در آغوش کشیدند به سمتش رفتم و سلام کردم

-علیک سلام خوش اومدی دخترم

دستم را که سمتش دراز کرده بودم پدرا نه فشرد و مرا کنار خود نشاند

-بیا کنار خودم بشین دخترم برای پیش شهاب بودن وقت زیاده

خنده ای کردم و کنارش روی مبل دو نفره نشستم و شهاب روبه رویم، لحظه از نشستنم نگذشته بود که ثریاجون همراه با اسفند کنارمان آمد، زیر لب صلوات می فرستاد تشکری کردم که به سمت شهاب رفت و اسفند را دور سرش چرخاند اما با حرف حاج صادق به سختی خنده ام را کنترل کردم که گفت:

-آره براش اسفند دود کن که روز به روز اخلاقش زهر تر بشه

شهاب پوزخندی زد و حاج صادق ادامه داد

-دخترم اخلاق شهاب به بابابزرگش رفته بدون من چی کشیدم

خندیدم که مادر جون گفت:

-پسرم خیلی هم خوش اخلاقه مگه نه نیلا؟

نگاهش به سمت من بود شهاب هم زیر چشمی نگاهی با تمسخر به من انداخت، لب های خشکیده ام را تکان دادم و گفتم:

لبخندی از رضایت زد و به آشپزخانه برگشت، ادب حکم می کرد به دنبالش بروم و کمک کنم

از جایم بلند شدم و پشت سرش راه افتادم با دیدنم با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

-دخترم می دونم که اخلاقش خوب نیست ولی دلش پاکه بچم

دست های گرمش را در دست گرفتم و گفتم:

-نگران نباش مادر چون درست می شه

سری تکان داد و در حالی که به سمت گاز می رفت تا سری به قابلمه های غذا بزند ادامه داد

-همین حاج صادق خودمونم قبلاً اینجوری بود کم کم رام میشن

از حرفش لبخندی زدم و در دل آرزو کردم که ای کاش بشود به درخواست مادر چون چای ریختم و به همراه پولکی

هایی که درست کرده بود در سینی گذاشتم و برای شهاب و حاجی بردم

مشغول حرف زدن بودند که با دیدن من سکوت کردند بعد از تعارف چای ترجیح دادم تنها بمانند، کنار مادر چون

رفتم که برای آماده کردن شام کمکش کنم

عطر غذایش فضای خانه را گرفته بود به جرات می شد گفت کدبانوی قابلی است.

با شوخی و خنده میز شام را چیدیم و بعد از اتمام کار مادر چون بقیه را برای صرف شام صدا زد؛ معذب بودم در

جمعشان اما با خوش زبانی حاج صادق و ثریا چون حال و هوایم عوض شد و سعی کردم با آرامش غذایم را به اتمام

برسانم.

بعد از شام و جمع آوری میز مادر چون اجازه ی شستن ظرف ها را نداد و مرا با ظرفی پر از میوه از آشپز خانه بیرون

فرستاد و لحظاتی بعد خودش هم به جمع ما پیوست.

ساعتی را با تعریف کردن خاطرات جوانی حاج صادق گذراندم نگاهم به سمت حاج صادق بود که اتفاقات زمانی که

عاشق ثریا چون شده بود را تعریف می کرد و شهاب هم با اخمی که جزو ثابتی از اعضای صورتش بود نگاهمان می

کرد، روشن شدن صفحه ی گوشی اش که روی میز بود توجه ام را جلب کرد پیامکی دریافت کرد که بعد از خواندنش

از جای بلند شد و گفت:

عالیجناب عشق

با سر اشاره ای کرد که از جایم بلند شوم با اصرار های مادر چون که می گفت ساعتی دیگر بمانید مخالفت کرد و بعد از دست دادن با هردوی آن ها به سمت در ورودی رفت ثریا چون را بوسیدم و بعد از خداحافظی با حاج صادق از خانه بیرون آمدم

دقایقی بعد در ماشین جای گرفتیم و شهاب با سرعت از آنجا دور شد ده دقیقه بعد جلوی در پارکینگ توقف کرد تعجب کردم که چرا ماشین را داخل نمی برد نگاهش کردم که گفت:

-پیاده شو

گنگ بودم، آرام پرسیدم

-پس تو...

وسط حرفم پرید و با حرص گفت:

-دِ میگم پیاده شو

بی حرف پیاده شدم و به سمت پارکینگ رفتم که با سرعت نور از کنارم گذشت؛ برگشتم که در چشم بر هم زدنی از دیدم دور شد.

نور کمی که در پارکینگ پخش شده بود فضای خوفناکی را فراهم کرده بود، صدای بسته شدن درب ماشینی که سمت راست پارکینگ بود باعث شد سر برگردانم و نگاهی حواله اش کنم

برگشتم مصادف شد با گره خوردن نگاهم در چشم های پسری که موهای بور و پوست سفیدی داشت برای بریدن رد نگاهش سر به زیر انداختم که با چند قدم کوتاه خود را نزدیکم رساند، برگشتم و به راهم ادامه دادم که صدای گیرایش در فضای بسته ی پارکینگ پیچید

-ببخشید خانم یه سوال دارم

به سمتش برگشتم با نزدیک شدنش به من بوی ادکلن ملایمش مشامم را پر کرد، ابرویی بالا انداختم که نگاه خیره اش را از چشم هایم گرفت و آرام تر از لحن قبلش پرسید

-شما باید خانوم آقا شهاب باشید درسته؟

عالیجناب عشق

پس جوانی که به چهره اش نمی خورد ایرانی باشد مرا می شناخت! سری به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم که ادامه داد

-تبریک میگم

گلویم خشک شده بود بزاز دهانم را قورت دادم و گفتم:

-ممنون

لبخندی به رویم زد و در حالی که دستش را به سمتم گرفت گفت:

-رادمان پارسا هستم و شما؟

نگاهم بین دست و دهانش در نوسان بود، بی توجه به دستش که به سمتم دراز کرده بود زبانی روی لب های خشکم کشیدم و دهان باز کردم جوابش را بدهم؛ در این هنگام صدای ماشینی که با سرعت به پارکینگ آمد توجهم را به آن سمت جلب کرد نور بالای ماشین اجازه نمی داد راننده را ببینم با خاموش شدن آن تنها چیزی که دیدم صورت سرخ شده از عصبانیت شهاب بود که به دست خشک شده در هوای رادمان خیره شده بود.

ماشین را همان جا جلوی در رها کرد و از آن پیاده شد با چند قدم بلند خودش را به ما رساند، رادمان که شکه شده بود خودش را جمع و جور کرد و مسیر دستش را به سمت شهاب تغییر داد و با تته پته سلام کرد

شهاب دستش را با حرص فشرد و جوابش را داد و رو به من گفت:

-آقای پارسا شریک سابقم هستید

از حرص خفته در صدایش خنده ام گرفت؛ سری تکان دادم و زیر لب گفتم:

-خوشبختم

رادمان که از خشم شهاب مطلع شده بود سری تکان داد و همانطور که به سمت پله ها می رفت گفت:

-از آشناییتون خوشبختم شب بخیر

شهاب در جوابش سری تکان داد و نگاهش را به من که با استرس زیرچشمی نگاهش می کردم دوخت؛ به سمت ماشین رفت و بعد از پارک کردنش کنار من که هنوز در همان حالت ایستاده بودم برگشت:

با حرفش نفس در سینه ام حبس شد معلوم بود عصبی است و جالب این بود که دلیلش را نمی دانستم!

بغضم گرفت پشت سرش که به سرعت به سمت خانه می رفت قدم برداشتم آنقدر عجله کرده بودم که پا به پایش بروم نفسم بند آمده بود، بالاخره به واحد خودمان رسیدیم کلید را از کیف دستی ام بیرون آوردم با خشم چنگی به دستم زد و کلید را ربود به سرعت آن را در قفل چرخاند و در را باز کرد.

قدم بلندی برداشت و وارد شد کنار در ایستاد اولین قدمی که به داخل گذاشتم مصادف شد با کوبیده شدن در توسط شهاب به سمتش برگشتم که نگاه به خون نشسته اش اضطراب را به وجودم تزریق کرد بی حرف و با کمترین فاصله کنارم ایستاد نفس های عمیق و عصبی اش لرزه به جانم انداخت دستی که برای سیلی زدن بلند کرده بود...

سمت چپ صورتم فرود آورد، ناباور دستم را روی جای سیلی اش که می سوخت گذاشتم اشک دیدم را تار کرده بود نزدیکم آمد و با صدایی که سعی داشت تبدیل به فریاد نشود غرید

- از اولم می دونستم تو یه...

چشم هایم سیاهی می رفت باورم نمی شد یعنی برداشتش از من و رفتارم این بود؟!

صدایش کلاف افکارم را پاره کرد

-تا وقتی تو ایرانی حق نداری با آبروی حاجی بازی کنی، بعد از رفتن هرغلطی خواستی بکن برام مهم نیست  
نفسم تند شده بود دلم می خواست از خودم دفاع کنم لب گشودم و بریده بریده گفتم:

-م...من

بین حرفم پرید و با تمسخر گفت:

-امثال تو خوب کارشون رو بلدن من حتی برای تو ذره ای ارزش قائل نیستم

مکشی کرد و ادامه داد

-بذار از همین الآن بهت بگم من اونجا برای خودم زندگی دارم با کسی که پاکیش رو بهم ثابت کرده، تورو فقط برای سرگرمی خانواده ام قبول کردم که تو هم انگاری بدت نیومده

سرم گنگ بود گوش هایم دیگر قادر به شنیدن حرف هایش نبودند، نگاهی حقیرانه حواله ام کرد و به سمت اتاق رفت پاهایم سست شده بود یعنی کسی در زندگی اش بود؟

اشک چشمم را پاک کردم و بی توجه به سوزش صورتم به سمت اتاق رفتم، در باز بود با نیم تنه ی لختی که عضلات ورزیده اش را به نمایش گذاشته بود پشت به من کنار پنجره سیگار می کشید

آرام و بی صدا لبه ی تخت نشستم حضورم را در اتاق حس کرد اما توجه نکرد و سیگار دیگری روشن کرد؛ سکوت اتاق را صدای گوشی شهاب شکست

تماس را متصل کرد

-چی شده آتما؟

گوش تیز کردم که صدای ضعیف دختری که گویی گریه می کرد باعث شد به سمتش برگردم؛ هنوز هم با همان ژست ایستاده بود نفهمیدم دختر چه گفت که شهاب پاسخ داد

-خیلی خب آرام باش چیزی نیست یکم بخوابه حالش بهتر میشه

دختر که گویی با شنیدن حرف های شهاب آرام شده بود با صدایی واضح گفت:

-کی برمیگردی؟

طرز حرف زدن شهاب نشان از کلافه شدنش می داد

-آخر این هفته اونجام برو بخواب

تماس را بدون شنیدن جوابی از آتما قطع کرد و بی توجه به من از اتاق بیرون رفت، از جایم بلند شدم و بعد از تعویض لباس روی تخت دراز کشیدم

کنجکاو دیوانه ام کرده بود یعنی آتما همان دختری بود که می گفت؟

فکر رفتن و زندگی در کشوری غریب و حرف های شهاب روانم را به بازی گرفته بود؛ غلغله ای که در مغزم بوجود آمده که باعث شد چشم های خسته از گریه ام را روی هم بگذارم که خیلی زود هم خوابم برد

\*\*\*

با صدای آشنایی که نامم را صدا می زد چشم باز کردم، با دیدن چهره ای که روبه رویم نقش بسته بود لبخندی روی لبم جای خوش کرد و در جایم نیم خیز شدم...

مادرم با دیدن لبخندم به سمتم آمد و مرا در آغوشش غرق کرد آغوشی که فقط یک روز دیگر آن را داشتم؛ نفس عمیقی از بوی تنش کشیدم که جانی دوباره در تنم تزریق شد.

لحظاتی بعد از هم جدا شدیم و صدای آرامش بخش عزیزترین فرد زندگی ام در گوشم طنین انداز شد

-خوبی دخترم؟ دلتنگت بودم گفتم روز آخری رو باهم باشیم

بغضم گرفت برایم سخت بود شنیدن این جمله، برای فرو بردن بغضی که در گلویم بود تلاش می کردم که گویا موفق هم شدم

-خوبم مامان، خوب کاری کردی منم دلم برات تنگ شده بود

سوالی که در ذهنم به وجود آمد لحظه ای جان را به لبم رساند اگر مادر دیده باشد شهاب جدا از من خوابیده چه کنم؟ سعی کردم با آرامش ساختگی سوالم را بیرسم

-مامان شهاب در رو برات باز کرد؟

مادر که مشغول دیدن اطراف بود با شنیدن صدایم سر چرخاند و جواب داد

-ها! آره شهاب داشت می رفت بیرون که باهم روبه رو شدیم

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

-نگفت کجا میره؟

-گفت میره دنبال کارای پاسپورت و... برای پرواز فردا گفت بگم ناهار نمیاد نگران نشی.

ابرویی از تعجب بالا انداختم و پرسیدم

-مامان مطمئنی اینارو گفت؟!

لبخندی به رویم پاشید و دست هایم را در دست های گرمش گرفت

-آره دخترم خداروشکر شوهرت دوست داره نمی خواد نگران شی

در دل پوزخندی به سادگی مادرم زدم، شهاب چقدر خوب بلد بود نقش بازی کند

به درخواست مادرم که گفت:

-پاشو یه آبی به صورت ماه نشستت بزن و صبحانه بخور

به سمت سرویس اتاق رفتم و بعد از انجام کارم با حوله ای که صورت خیسم را با او خشک می کردم از اتاق بیرون آمدم نگاهم را در خانه چرخاندم و روی کاناپه ای که شب گذشته شهاب روی آن به خواب رفته بود مکث کردم وقتی دیدم خبری از پتوی رویش نبود خیالم راحت شد

صدای تق تقی که از آشپزخانه می آمد حضور مادرم را در آنجا اعلام می کرد دستی روی تاب و شلوارک آبی رنگم کشیدم و بعد از مرتب کردنش خود را کنار مادرم که مشغول آماده کردن صبحانه بود رساندم

روی صندلی نشستم و به مادرم که پشت به من کنار گاز ایستاده بود خیره شدم، با یاد جدا شدن از او چیزی در دلم فرو ریخت.

به سمتم برگشت که برق اشک را در چشم هایش دیدم پس او هم مانند من دلگیر بود از جدایی اجباریمان؛ سعی کرد بی تفاوت باشد چای خوشرنگی که ریخته بود را جلویم گذاشت و بی حرف کنارم روی صندلی نشست

بعد از صرف صبحانه که با نصیحت های مادر درباره ی خانه داری صرف شد، وسایل صبحانه را جمع کردم و هردو با ظرف میوه به پذیرایی برگشتیم مشغول حرف زدن بودیم لحظه ای نگاهم به ساعت که یک ظهر را نشان می داد افتاد از جایم بلند شدم که مادرم پرسید

-کجا میری؟



-برم ناهار درست کنم بگو بابا اینا هم بیان اینجا

دستی به نشانه ی سکوت کردنم بلند کرد و درحالی که از جایش بلند می شد گفت:

-قبل از اومدن ناهار رو آماده کردم میریم اونجا نیما هم امروز اومده و دلتنگت شده

با شنیدن اسم نیما دلم برای شیطنت هایمان پر زد چیزی نگفتم که مادرم سکوت را شکست

-برو آماده شو که بریم

سری تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم؛ بی تاب بودم برای آغوش پدر هرچند هنوز حتی هفته ای هم نگذشته بود اما دلم می خواست قبل از رفتنم از چشمه ی وجودش سیراب شوم.

شانه ای به موهایم زدم و آن را بالای سرم جمع کردم، خط چشم نازکی کشیدم و سایه ای دودی که چشم هایم را کشیده تر کرد و رژ کم رنگی که به پوست سفیدم می آمد زدم و دل از آینه کندم

شلوار زیتونی و مانتوی لیمویی رنگم را به همراه روسری هم رنگ شلوارم به تن کردم و بعد از برداشتن کیف لیمویی رنگم از اتاق بیرون رفتم

مادرم با دیدنم زیر لب دعایی خواند و به سمتم فوت کرد و من در دلم قربان صدقه اش رفتم، بعد از چک کردن خانه کفش های ست کیفم را به پا کردم دستم را به سمت دستگیره ی در بردم و بعد از باز کردنش سرم را که به سمت راهرو چرخاندم نگاهم به چشم های زیتونی رنگی گره خورد که حس بدی را به وجودم القا کرد رادمان با دیدنمان قدمی به سمتم آمد و گفت...

-سلام نیلا خانم ظهرتون بخیر

از حرص چشم هایم را روی هم فشردم و سعی کردم با لحنی سرد جوابش را بدهم

-سلام ممنون

عالیجناب عشق

لبخندی اعصاب خوردکن زد و با اشاره ی سر به مادرم که پشت سرم ایستاده بود و به مکالمه ی ما گوش می داد پرسید

-خواه تون هستند؟

دهان باز کردم جواب سوالش را بدهم که مادرم تک سرفه ای کرد و با لحن تندی گفت:

-مادرشون هستم و شما؟

رادمان لبخندی زد و رو به مادرم گفت:

-خوشبختم خانم؛ رادمان پارسا هستم همکار سابق شهاب

جووری حرف می زد که خود را در دل مادر جا کند که همین طور هم شد و مادرم وقتی فهمید از دوستان شهاب است با لبخندی مهربان سر تکان داد

-از آشنایی با شما خوشبختم آقای پارسا

کلافه بودم از وجود رادمان و وسط حرف مادرم پریدم

-خب دیگه مامان بریم دیرمون نشه

مادرم کلافگی را از لحن صدایم حس کرد و خدافظ آرامی گفت و به سمت پله ها قدم برداشت؛ بی توجه به رادمان پشت سرش به راه افتادم

صدای برخورد کفش هایمان روی پله ها تنها صدایی بود که سکوت آپارتمان را می شکست

بالاخره به پارکینگ رسیدیم صدای پایین آمدن کسی که بی شک رادمان بود از پله ها به گوش می رسید برای دوباره برخورد نکردنمان با عجله خود را به کوچه رساندم که مادرم از رفتارم متعجب شد و پرسید

-نیلا تو با رادمان مشکلی داری؟

-نه چطور مگه؟

مکشی کرد

-آخه انگار می خوامی ازش فرار کنی!

صدای بوق ماشینی که از پشت سر آمد مرا از جواب دادن به مادرم غافل کرد، برگشتم و به پورشه ی مشکی رنگی که درست پشت سرم توقف کرده بود خیره شدم، لحظه ای نگذشت که درب سمت راننده باز شد و رادمان بیرون آمد نگاهش بین من و مادرم چرخید و مادرم را مخاطب قرار داد

-مادر اگه اذیت نمی شید برسونمتون

سوالش را جوری پرسید که می دانستم مادر جواب رد نمی دهد

-ممنون پسرم مزاحم نمی شیم خودمون میریم

و باز هم رادمان بود که اصرار می کرد برای قبول کردن درخواستش، در این میان گویا کسی مرا نمی دید تا نظرم را بپرسد

در همین فکرها بودم که مادرم گفت:

-نیلاجان آقای پارسا لطف دارن به ما بیا سوار شو

از حرف مادرم حرصم گرفته بود نگاهی به رادمان که با لبخند چندش آوری نگاهم می کرد انداختم و با عصبانیت درب عقب ماشین را باز کردم و روی صندلی نشستم مادرم کنارم جای گرفت و با بسته شدن در رادمان ماشین را به حرکت در آورد، بوی خوبی که در ماشین پیچیده بود مرا وادار کرد نفس عمیقی بکشم

در دلم به رادمان بد و بیراه می گفتم که با سوالش سرم را بلند کردم آینه را روی صورتم تنظیم کرده بود و نگاهش در نگاهم گره خورد سریع نگاهم را گرفتم

-کجا برم؟

بی حوصله آدرس را گفتم که ده دقیقه بعد ماشین را روبه روی کوچه متوقف کرد و من گویی از قفس آزاد می شدم که سریع تشکری زیر لبی کردم و پیاده شدم، مادرم بعد از پیاده شدن اصرار داشت که رادمان نهار را به خانه بیاورد که رادمان تشکری کرد و با سرعت از کنارمان گذشت و بوقی زد مادرم با لبخند گفت:

-خدا حفظش کنه پسر خوبیه

عالیجناب عشق

سکوت کردم و باهم به سمت خانه رفتیم، با ورودم به حیاط دلم می خواست هوای خانه پدری ام را ببلعم نگاهم را از جای جای حیاط گذراندم و به حالت دوبدن به سمت خانه رفتم و از همان جا نیما را صدا زدم

-نیما کجایی بیا که عزیزدلت اومده

مادرم با لبخند حرکاتم را نگاه می کرد، صدای نیما که از اتاقش می آمد اشتیاقم را دو چندان کرد برای دیدنش

-وای باز زلزله اومد

بعد از گذشتن از پذیرایی بدون در زدن وارد اتاق نیما که با ست مشکی و سفید چیده شده بود شدم روی تخت مشکی رنگش خود را به خواب زده بود به سمتش رفتم و بی هوا خود را روی تخت انداختم که آخش بلند شد.

بعد از خوش و بش با نیما باهم از اتاق بیرون رفتیم پدرم که مشغول خواندن حافظ بود یا علی گویان از جایش بلند شد و دست هایش را به رویم باز کرد در آغوش امنش نفس بلندی کشیدم و چشم هایم را بستم

صدای نیما بود که جو به وجود آمده را بهم زد

-خوبه حالا همش دو روزه نبوده این کارا چیه آخه

خنده ی کوتاهی کردم؛ نهار را در جو صمیمی خانواده خوردیم مادرم همه را به خوردن میوه دعوت کرد نیما که با گوشه اش مشغول بود گفت:

-شهاب داره میاد این جا

با شنیدن حرفش لبخندی زدم لحظاتی در سکوت گذشت که صدای زنگ در سکوت را شکست و نیما از جایش بلند شد، درب را باز کرد و منتظر ورود شهاب شد با دیدن شهاب عمیق او را در آغوش کشید نگاهم به شهاب که تیپ مشکی زده بود و خستگی در چهره اش نمایان بود خیره ماند

به سمت پدرم رفت و با او مردانه دست داد و حالش را پرسید مادرم را مخاطب قرار داد و گفت:

-سلام مادر خوبی؟ برای اومدن که اذیت نشدید؟

مادرم با خوش رویی جوابش را داد

-خوش اومدی پسر، نه با رادمان دوستت اومدیم خداحفظش کنه

عالیجناب عشق

با جمله ای که گفت رنگ از رخسارم پرید تپش قلبم تند شد نگاهی به شهاب که اخمی غلیظ روی صورتش نقش بسته بود انداختم

نگاهش بین چشم های من و مادرم در نوسان بود و در آخر جمله ای که به زبان آورد گویی سطل آب سردی روی سرم ریختند و نفسم به شماره افتاد

-بهبتره بگید دوست نیلا، من هیچ رفاقتی با رادمان ندارم

سکوتی سنگین فضای خانه را در بر گرفت نگاه متعجبی که بین نیما و پدرم رد و بدل شد از چشمم دور نماند و سر به زیر انداختم.

شهاب پوز خندی زد و خود را روی مبل دونفره ی کنار نیما رها کرد همه سر جایشان نشستند برای عوض شدن فضای به وجود آمده زبانی روی لب های خشکیده ام کشیدم و گفتم:

-شهاب جان شوخی می کنه

در ادامه خنده ای مصنوعی کردم که کسی حتی نیش خندی هم نزد و فهمیدم اوضاع خراب تر از این حرف هاست، تحمل این سکوت سنگین را نداشتم و نگاه ملتسمم را به نیما که با اخمی آشکار نگاهم می کردم دوختم که حالم را فهمید و رو به شهاب گفت:

-چه خبر شهاب؟ از یاشار خبر نداری؟

شهاب برای کنترل عصبانیتش نفس عمیقی کشید و نگاهش که به نقطه ای نامعلوم خیره بود را به سمت نیما روانه کرد و با صدایی بم شده گفت:

-اتفاقاً همین دیروز پیشش بودم حالت رو پرسید

یاشار دوست مشترک شهاب و نیما بود با اشاره ی مادرم از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه پشت سرش به راه افتادم لحظه ی آخر نگاهم به پدرم افتاد که از پنجره به حیاط نگاه می کرد.

با اولین قدمی که به داخل آشپزخانه گذاشتم مادرم در حالی که آستین لباس مشکی رنگش را تا می زد دست به کمر و عصبی به سمتم برگشت و گفت:

-منظور شهاب از اون حرف چی بود؟

حوصله ی سین جیم کردن های مادرم را نداشتم نفسم را کلافه بیرون فرستادم و پاسخش را دادم

-گفتم که شوخی بود همین

-من که می دونم یه منظوری داشت از حرفش ولی الان کشش نمیدم بعداً حسابت رو میرسم

چیزی نگفتم که چای ریخت و گفت:

-معلومه که خسته‌اس برایش چایی ببر

تشکری کردم و بعد از برداشتن سینی چای از آنجا خارج شدم، جو سنگین قبل با شوخی های نیما جایش را به فضایی صمیمی داده بود

چای ها را تعارف کردم که شهاب بدون نیم نگاهی برداشت، رو به روی پدرم که با لبخند نگاهم می کرد نشستیم و نگاهی به چشم هایش انداختم احساس می کردم دلخور است!

استکان چای را به دهانم نزدیک کردم و جرعه ای نوشیدم که گرمایش به کل وجودم نفوذ کرد شهاب بی مقدمه از جایش بلند شد و نیما را وادار کرد تا بپرسد

-کجا شهاب؟

شهاب چنگی به موهایش که روی پیشانی اش ریخته بود زد و گفت:

-بهتره بریم کم کم باید وسایلمونو جمع کنیم فردا صبح اول وقت باید فرودگاه باشیم وقت کمه

بی حرف از جایم بلند شدم روسری ام را روی سرم مرتب کردم و کیفم را برداشتم، شهاب از همه خدافظی کرد و بی توجه به من به سمت در ورودی رفت که نیما همراهی اش کرد.

مادرم که با حرف شهاب از آشپزخانه بیرون آمده بود اصرار کرد شام را دور هم بخوریم اما شهاب تشکری سرسری کرد و با نیما همگام شد، کنار در ورودی خانه مشغول گفت و گو شدند تقریباً می شد گفت او حرف می زد و نیما گوش می داد نمی دانم چه گفت که نیما ناباور نگاهی به من انداخت که دلهره گرفتم، پدر و مادرم را عمیق و طولانی در آغوش کشیدم و تشکری بابت ناهار کردم و از آنها جدا شدم به سمت نیما و شهاب قدم برداشتم که شهاب چیزی

زیر لب گفت و از خانه بیرون رفت نیما با اخمی که در صورتش بود آغوش مردانه اش را به رویم باز کرد با بغض خود را به آغوشش سپردم که چشم هایش را بست و مرا به خود فشرد، سرش را به گوشم نزدیک کرد و پیچ پیچ گونه گفت: -شهاب همه چیز رو بهم گفت اصلاً ازت توقع نداشتم

هزاران فکر از ذهنم عبور کرد با بهت و ناباوری سرم را از سینه ی عضلانی اش جدا کردم و نگاهم را به شهاب که در حیاط دست در جیب شلوار مشکی رنگش کرده بود و با کفش هایش سنگی را به بازی گرفته بود حواله کردم

اشک در چشمانم جوشید نیما سری تکان داد و از کنارم گذشت و به سمت اتاقش رفت، مادرم که فکر می کرد حرکات نیما از دلخوری رفتنم است لبخندی به رویم پاشید که سری به معنای خداحافظی تکان دادم و از خانه خارج شدم و با تمام حرصی که در وجودم بود از پله ها پایین رفتم و با عصبانیت و صدایی که آغشته به بغض بود صدایش زدم

-شهاب

پشت به من ایستاده بود که با شنیدن نامش با آن لحن به سمتم برگشت و نگاهی به چشم های اشک بارم کرد و در آخر با خونسردی جواب داد

-چیه؟

دلَم می خواست خفه اش کنم با حرص به سمتش رفتم اما لحظه ای نگاهم به پدرم افتاد که از پشت پنجره نگاهمان می کرد، دلَم نمی خواست بحث کردنمان را ببیند پس بی حرف و جلوتر از شهاب از حیاط خارج شدم

با صدای بسته شدن در آهنی حیاط فهمیدم دنبالم می آید نگاهم را در کوچه چرخاندم و ماشین شهاب را دیدم که کنار خانه ی حاج صادق پارک شده بود با چند قدم بلند خود را به آن رساندم و منتظر آمدن شهاب شدم که از همیشه آرام تر راه می رفت و حرصم را بیش تر می کرد.

بالاخره رسید و بدون نگاه به من در ماشین جای گرفت در ماشین را باز کردم و بعد از جای گرفتن روی صندلی آن را محکم بستم، شهاب که با گوشی اش مشغول بود به سمتم برگشت و ابرویی با تعجب بالا انداخت؛ نفس عمیقی کشیدم و بالاخره حرفی که در دلَم بود را به زبان آوردم...

-چیزی نگفتم فقط از شاهکارهای خواهرش تعریف کردم

استارتی زد و ماشین را به حرکت در آورد؛ با حرص خیره نگاهش کردم که پوزخندی زد و باعث شد نگاهم را به خیابان بدوزم.

سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم هایم را روی هم گذاشتم سعی داشتم ذهن به هم ریخته ام را مرتب کنم، بیست دقیقه بعد با توقف ماشین چشم باز کردم و خود را در پارکینگ دیدم پیاده شدم و این بار من بودم که بی توجه به شهاب از پله ها بالا رفتم و وارد خانه شدم

در را برای ورود شهاب باز گذاشتم و به سمت اتاق رفتم عصبی بودم و چیزی آرامم نمی کرد با عصبانیت درب اتاق را بستم و کلید را در قفل چرخاندم.

روی تخت خود را رها کردم و به سقف خیره شدم صدای قدم های شهاب که به اتاق نزدیک می شد توجه ام را جلب کرد دستگیره ی در را کشید که باز نشد، مکثی کرد و با صدایی که عصبانیتش را نشان می داد گفت:

-باز کن این وامونده رو کار واجب دارم

بی تفاوت جوابش را ندادم، از اذیت کردنش لذت می بردم سکوتم باعث شد از آنجا دور شود گمان کردم بیخیال شده اما هنوز دقایقی نگذشته بود که صدای چرخش کلید در قفل باعث شد در جایم نیم خیز شوم با شدت درب را باز کرد که باعث شد به دیوار بخورد و صدای ناهنجاری بدهد.

شکه از جایم بلند شدم چشم های سرخ شهاب عصبانیتش را نشان می داد با دو قدم بلند خود را به من رساند قدمی به عقب برداشتم که جبراناش کرد و دقیقاً رو به رویم ایستاد، سرش را نزدیکم آورد آنقدر به عقب رفتم که روی تخت افتادم.

خم شد و نگاه خشمگینش را روی صورتم چرخاند روی لب هایم مکث کرد و در آخر به چشم هایم خیره شد هر دم نفس هایش که به صورتم می خورد کلافه ام کرده بود، با صدای دورگه ای گفت:

-بار آخرت باشه در اتاق خونه ی من رو به روی خودم می بندی فهمیدی؟

سرم را با ترس چندبار تکان دادم که بعد از مکثی طولانی عقب گرد کرد و به سمت کمد لباس هایش رفت پاکتی از



نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم، واقعاً سخت بود خیره شدن در چشم های عصبی اش!

از جایم بلند شدم و چمدان بالای کمد را به سختی پایین آوردم لباس هایم را مرتب داخلش چیدم و وسایلی که لازم داشتم را برداشتم.

می دانستم آنجا همه چیز تکمیل است اما با یادآوری رفتن غم گوشه ی دلم جوانه زد، بعد از جمع آوری وسایلم نگاهی به ساعت روی عسلی انداختم که هفت شب را نشان می داد.

تعجب کردم! گویی عقربه ها برای گذر زمان در شتاب بودند از اتاق بیرون آمدم؛ خانه غرق در سکوت و تاریکی بود کلید برق که نزدیکم بود را زدم و نگاهم را در خانه چرخاندم مطمئناً شهاب در خانه نبود به سمت آشپزخانه رفتم دلم می خواست آخرین شب در ایران را خوش بگذرانم پس تصمیم گرفتم لازانیا درست کنم، بعد از آماده سازی مواد لازم و درست کردن آن درجه ی فر را تنظیم کردم و بعد از گذاشتنش در ظرف مخصوص منتظر ماندم که آماده شود به لطف مادرم آشپزی را کامل یاد گرفته بودم.

خیره به نقطه ای نامعلوم غرق در رویایی دست نیافتنی بودم که صدای بوق متمد فر باعث شد از جایم بلند شوم؛ بعد از خوردن شام و مرتب کردن آشپزخانه از آن خارج شدم و به اتاق بازگشتم دو دل بودم نمی دانستم وظیفه ی جمع کردن لباس های شهاب به عهده ی من است یا نه؟!

شانه ای بالا انداختم و روی تخت دراز کشیدم ساعت از ده گذشته بود و شهاب هنوز برنگشته بود خستگی باعث شد چشم های خسته ام را روی هم بگذارم و خواب را بطلبم

\*\*\*

-نیلا پاشو دیر شد

صدا زدن اسمم توسط او زیباترین سمفونی دنیا را رقم می زد آنقدر شیرین بود که دلم نمی خواست چشم باز کنم و در دلم آرزو کردم که ای کاش بازهم صدایم بزند اما صدای دور شدن قدم هایش افکارم را پوچ کرد، نیم خیز در جایم نشستم که نگاهم به آئینه ی رو به رویم افتاد تی شرت صورتی رنگم هارمونی زیبایی با پوست سفیدم به وجود آورده بود؛ با دیدن موهای ژولیده ام دستی به آن ها کشیدم و برای خودم شکلکی در آئینه در آوردم اما لحظه ای حضور شهاب که در چهارچوب در ظاهر شد را حس کردم خجل سر به زیر انداختم و لب پایینی ام را گزیدم، نگاهی به تیپش انداختم که پیراهن چهارخانه ی قرمز به همراه شلوار مشکی که او را جذاب تر کرده بود؛ در آخر روی

عالیجناب عشق

صورتش خیره ماندم که لبخندی نامحسوس از حرکت من روی لبش نقش بسته بود با دیدن نگاهم سعی کرد جدی باشد سری از تاسف تکان داد و با اخم گفت:

-عجله کن

همچون کودکان سر کج کردم و نگاهش کردم، به سمت کاناپه ی وسط حال رفت و روی دسته ی آن نشست و سیگاری روشن کرد، اول صبح و سیگار!

از تخت پایین آمدم و به سمت سرویس بهداشتی اتاق رفتم...

بعد از انجام کارم لباس هایی که از شب قبل کنار گذاشته بودم را به تن کردم مانتوی خوش دوخت مشکی و شال و شلوار هم رنگش؛ آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم و بعد از پوشیدن صندل های سفیدم نگاهی به آئینه انداختم، غم در چشم هایم بیداد می کرد

دسته ی چمدانم را گرفتم و کیف دستی سفیدم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم شهاب به طرفم برگشت نگاهی به چمدان انداخت و به سمتم آمد، بی حرف آن را برداشت و به طرف در رفت نگاهی اجماعی به خانه انداختم و پشت سرش بیرون رفتم؛ شهاب کنار ماشین در حال مکالمه با تلفن بود که با نزدیک شدنم با گفتن جمله ی

-الان راه میوفتیم

به تماس خاتمه داد و در ماشین جای گرفت، بی حوصله ماشین را دور زدم و در را باز کردم و نشستم از پارکینگ که بیرون رفتیم سرم را به شیشه تکیه دادم و بغض سنگینی در گلویم نشست

مسیر شهاب به سمت فرودگاه بود اما دلم می خواست قبل از رفتن بار دیگر خانواده ام را ببینم، چشم هایم را بستم که قطره اشک مزاحم حال خرابم را آشکار نکند

نیم ساعت بعد به فرودگاه رسیدیم کلافه از ماشین پیاده شدم و منتظر شهاب ماندم لحظه ای بعد چمدان به دست کنارم آمد و جلوتر از من به راه افتاد شلوغ بود و فضای سرسبز اطراف هوای خنکی را بوجود آورده بود که باعث شد با ولع به ریه ام بفرستم.

چند پله ای که در آخر به درب شیشه ای و بزرگ متصل می شد را طی کردیم و وارد شدیم، نگاهی به جمعیت

انداختم تعدادی روبه روی باجه ای ایستاده بودند و تعدادی هم عزیزانشان را بدرقه می کردند از همین لحظه

عالیجناب عشق

احساس غریبی می کردم شهاب چمدان را کنارم رها کرد و پاسپورت بدست به سمتی رفت که با نگاه اشکبارم رفتنش را نظاره کردم؛ صدای زنگ گوشی ام مرا وادار به چک کردنش انداخت که با دیدن اسم نیما لبخندی زدم و تماس را وصل کردم

-سلام

-سلام پشت سرت رو ببین

بی حرف به عقب برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، متعجب ابرویی بالا انداختم نیما و پدر مادرم به همراه خانواده ی شهاب با لبخند نگاهم می کردند چمدان را برداشتم و به سمتشان قدم برداشتم مادرم با دیدنم جلوتر از همه به سمتم آمد و آغوشش را به رویم باز کرد قرمزی چشم هایش خبر از گریه ی زیادش می داد عطر تنش را به جان کشیدم و بغضی که در وجودم رخنه کرده بود را شکستم؛ چطور می توانستم دوری اش را تاب بیاورم!

بعد از جدایی از مادر به سمت پدری رفتم که هیچ وقت مرا نمی رنجاند غم چشم هایش دلم را به آتش کشید خود را به آغوش امنش سپردم که دستی روی سرم کشید و گفت:

-دختر من قوی تر از این حرف هاست مگه نه؟

همیشه با حرف هایش آرامم می کرد و این بار هم موفق شد لبخندی حواله ی چشم های نمدارش کردم و سری به نشانه تایید حرفش تکان دادم؛ نگاهی به نیما که دست به سینه کمی دور تر از همه ایستاده بود و نگاهم می کرد انداختم به سمت اش رفتم می دانستم دلخور است اما از آغوشش نمی توانستم بگذرم او هم با دیدن چشم های خیسم تاب نیاورد و قدمی به سمتم آمد و گرمای تنش را نصیبم کرد دقایقی بی حرف گریه کردم و به سختی جدا شدم؛ سربه زیر به سمت حاج صادق و ثریا جون که گوشه ای ایستاده بودند و با اندوه به ما نگاه می کردند رفتم و با آنها هم خداحافظی کردم حاج صادق دهان باز کرد که حرفی بزند اما با آمدن شهاب منصرف شد شهاب سلام آرامی کرد که همه با روی خوش جوابش را دادند...

رو به من گفت:

-باید بریم الان دیگه پروازمون رو اعلام میکنم

سری تکان دادم که به سمت پدر مادرش رفت و با آنها رو بوسی کرد پدرم را هم مردانه در آغوش کشید؛ پدر زیر گوشش چیزی گفت که شهاب سر تکان داد و آرام گفت:

-چشم حاجی

با مادرم دست داد که با صدایی گرفته گفت:

-شهاب جان مواظب دخترم باش اونجا غریبه

با پایان جمله اش بغضش ترکید و برای ندیدن حالش از ما روی برگرداند

شهاب سری تکان داد و در آخر نیما را طولانی و بی حرف در آغوش کشید می شد ستایش کرد رفاقتشان را؛ خداحافظ زیر لبی گفت و چمدان را برداشت و به راه افتاد نمی توانستم حرفی بزنم پس بدون نگاه کردن به کسی پشت سرش راهی شدم.

صدای هق زدن های مادرم در آغوش نیما برای سقوط اشکی که در چشمانم جمع شده بود فرصت خوبی را به وجود آورد، روی پله برقی ایستادیم تحمل دیدن حال مادرم را نداشتم پس پشت به آنها ایستادم

شهاب بی تفاوت و با غرور به رو به رو خیره شده بود چقدر سنگ دل بود این پسر!

چمدان را تحویل داد و به سمت هواپیما رفتیم وارد شدیم که مهمان دار با خوش رویی خوش آمد گفت و صندلی هایمان را نشانمان داد کنار پنجره نشستیم و شهاب هم کنارم، به بیرون خیره شدم و قطرات اشک بودند که برای پایین آمدن از هم سبقت می گرفتند و دیدم را تار می کردند.

با بلند شدن هواپیما همه چیز از دیدم محو شد و چشم هایم را که از گریه می سوخت بستم، حالم بد بود و فقط با خوابیدن بهتر می شدم

\*\*\*

با تکان های بازویم توسط شهاب چشم باز کردم که با اخم گفت:

-پاشو رسیدیم

نمی دانم چند ساعت خوابیده بودم گنگ از جایم بلند شدم که به خاطر خواب آلودگی سرگیجه گرفتم و دستی به سندی جلویی گرفتم؛ بعد از مرتب کردن لباسم کنار شهاب که دست به سینه منتظرم ایستاده بود رفتم و با کمکش پیاده شدم.

فرودگاه شلوغی بود و صدایی که از بلند گو خوش آمد می گفت سردرد مضخرفم را بیش تر می کرد؛ شهاب دست در جیب کرد و گوشی جدیدی که تا به حال ندیده بودم را بیرون آورد و با کسی تماس گرفت متاسفانه به زبان این کشور تسلط نداشتیم و نمی دانستم چه می گوید.

دقایقی بعد چمدان را تحویل گرفت و باهم از فرودگاه بیرون آمدیم، با چشم دنبال فردی می گشت که در آخر نگاهش روی دختری قد بلند با موهای بلوطی رنگ و بلند که نیم تنه و شلوار سفید رنگی به تن داشت ثابت ماند دختر با دیدن شهاب با ذوق دست تکان داد و به سمت ما آمد، با رسیدنش کنارمان بی توجه به من خود را در آغوش شهاب رها کرد که شهاب هم او را به خود فشرد حالم خراب بود و با دیدن این صحنه دلم می خواست هردویشان را خفه کنم چند دقیقه بعد بالاخره از شهاب جدا شد و نگاهی متعجب به من انداخت تازه به ترکیب صورتش پی بردم صورتی گرد با چشمان عسلی و مژه های فردار و بلند داشت و بینی قلمی و لب های برجسته ای که از اون دختری افسونگر ساخته بود دستش را به سمتم دراز کرد و گفت...

-سلام من سونیا هستم

با لجه ای غلیظ جمله اش را گفت که تعجب کردم؛ تنفری ناخداگاه در وجودم جوانه زد! با اکراه دستم را به سمتش گرفتم و زیر لب گفتم:

-خوشبختم

شهاب با لبخند نگاهش کرد حس حسادت کل وجودم را فرا گرفته بود با نگاه بدی به سونیا خیره بودم که شهاب رو به او چیزی گفت و من از دانستنش عاجز بودم.

حرصم گرفته بود همراه سونیا جلوتر از من به سمتی راه افتادند؛ نگاهی به شهر انداختم عده ی کمی در حال رفت و آمد بودند حس غربت بغض سنگین در گلویم نشانده بود اما سعی کردم آرام باشم، بی تفاوت شانه بالا انداختم و به دنبال شهاب که کنار ماشین مشکی رنگی با سونیا در حال خندیدن بود رفتم

با دیدن من سکوت کردند که شهاب به فارسی گفت:

-سوار شید

سونیا سری تکان داد و پشت رل نشست و شهاب کنارش به ناچار درب عقب را باز کردم و با اخم خود را در ماشین جای دادم

سکوت ماشین را آهنگی خارجی شکست که به طرز عجیبی با روح و روانم بازی می کرد، به بیرون خیره شدم و به مردمان غریبه ی شهری که حتی اسمش را نمی دانستم خیره شدم، شهری که پر از غریبه هایی بود که احساس غریبی ام را دو چندان می کرد

ده دقیقه بعد ماشین کنار خانه ای ویلایی که درب بزرگ آهنی داشت متوقف شد پیاده که شدیم مردی دوان دوان از حیاط بیرون آمد و کمی سرش را خم کرد و سلام کرد سونیا قدمی به سمتش رفت و سویچ را به سمتش گرفت و چیزی گفت که پیرمرد شیک پوش سری تکان داد، به گمانم از او خواست که ماشین را داخل ببرد

کنار شهاب به راه افتادم و قدم به حیاطی گذاشتم که از آن پس زندگی ام را در آن می گذراندم، نگاهی به حیاط پر دار و درخت که گوشه ی سمت چپش استخر نسبتاً کوچک و پر آبی بود انداختم، راهی باریک و سنگ فرش شده تا درب خانه ی دوبلکس و بزرگ رو به رو وجود داشت و بقیه ی حیاط چمن کاری بود

با صدای شهاب دست از آنالیز کردن حیاط برداشتم

-قصد داری تا شب اونجا بمونی و حیاط رو دید بزنی؟

سری از خجالت پایین انداختم و به سمتش که روی پله ی دوم ایستاده بود رفتم، جلوتر از من وارد شد سعی کردم ذوقم را برای دیدن خانه ای که به زیبایی با وسایل لوکس چیده شده بود پنهان کنم

شهاب روی مبل های ال مانند مشکی رنگ جلوی تلویزیون خود را رها کرد گیج شده بودم و نمی دانستم الان باید چه کنم که سونیا با سینی پر از لیوان شربت از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن من که گوشه ای ایستاده بودم با لهجه ای که به سختی تشخیص داده می شد چه می گوید گفت:

-بیا کنار شهاب بشین

اخم کردم و با فاصله کنار شهاب نشستم سونیا هم سمت دیگرم نشست و سینی شربت را روی عسلی جلویمان

گذاشت و با لبخند گفت:

عالیجناب عشق  
-خوشحالم که اینجایید-

از حرکاتش سر در نمی آوردم تشکر زیر لبی کردم که شهاب لیوان شربتش را برداشت و با یک حرکت سر کشید و از جایش بلند شد؛ رو به سونیا گفت:

-اتاقم آمادست؟

سونیا سری تکان داد که شهاب از کنارمان رد شد و رفت؛ خیره به نقطه ای نامعلوم بودم که صدای سونیا از غرق شدن در افکارم نجاتم داد

-شهاب همسر زیبایی انتخاب کرده من خیلی خوشحالم

گنگ بودم اگر او دوست دختر شهاب است پس چطور از دیدنم خوشحال شد؟!

سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود به زبان آوردم

-چطور می تونی فارسی حرف بزنی؟

لبخندی زد و گفت:

-شهاب به من یاد داد

-چند وقته با شهابی؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت و لحظه ای بعد خنده ای بلند سر داد، هرچه فکر می کردم دلیل خندیدنش را پیدا نمی کردم با صدایی که خنده در آن موج می زد گفت:

-هشت ساله که باهم زندگی می کنیم

احساس بدی داشتم یعنی آن زمانی که من برای دیدن شهاب جان می دادم او با سونیا خوش بود!

در دلم لعنتی به سونیا فرستادم و چشم هایم را روی هم فشردم تا به اشکی که در آن جمع شده بود اجازه ی ریختن ندهم

سونیا با دیدن حالم کمی سرش را کج کرد و با لحن مهربانی پرسید

چیزی نگفتم دلم نمی خواست جلوی او بغضم بشکند روی برگرداندم با دیدن سکوتم نفس عمیقی کشید و حرفی زد که باعث شد به سرعت سر برگردانم و با شک نگاهش کنم؛ گویی نور امیدی در دلم روشن شد...

-من نامزد دارم

میان اشک لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

-شهاب گفته بود که...

وسط حرفم پرید

-به خاطر نبودِ خانوادم اینجا زندگی می کنم، اون دختری که ازش گفته من نیستم!

ذوقم فروکش کرد پس یعنی پای یکی درمیان بود کلافه بودم سونیا از جایش بلند شد، دیگر حس ساعتی پیش را نسبت به او نداشتم نمی دانم شاید از او و طرز حرف زدنش خوشم آمده بود! سر بلند کردم و نگاهش کردم که اشاره کرد و از من خواست از جایم بلند شوم

کنارش ایستادم مکثی کرد و گفت:

-من تورو به اتاقت می برم که استراحت کنی

سری تکان دادم پس او هم می دانست من کنار شهاب نمی خوابم بعد از برداشتن چمدانم که گوشه ی خانه بود دنبالش به راه افتادم به سمت پله های پیچ در پیچ و چوبی که به طبقه ی بالا راه داشت قدم برداشتیم به سختی چمدان را بالا بردم؛ طبقه ی بالا شامل سالن کوچکی بود که مبل های زیبایی به صورت نیم دایره وسط آن چیده شده و پنج درب اتاق دور تا دورش بودند دیوار رو به روی مبل ها تماماً شیشه بود و فضای دلنشینی از شهر را نمایش می داد

می توان به جرات گفت یکی از زیباترین جاهایی بود که تا به حال دیده بودم با صدای سونیا از عالم هیروت بیرون آمدم



-اینجا به سلیقه ی رُزا طراحی شده

نگاه متعجبم را به او که خیره به دیوار شیشه ای بود دوختم سنگینی نگاهم را حس کرد و به سمتم برگشت با دیدن نگاهم سوال ذهنم را خواند

-دوست دختر شهاب رو می گم!

سر به زیر انداخت، در خود فرو ریختم و نابود شدم با صدای ضعیفی گفتم:

-اتاق من کدومه؟

به سمت اولین اتاق سمت چپ رفت و در آن را باز کرد ترکیب رنگی سفید و طلایی اتاق حس آرامش را به وجودم القا کرد، بی حرف از کنارم گذشت و تنهاییم گذاشت چمدان را کشیدم و بعد از ورود به اتاق درب را بستم و روی تختی که با رو تختی طلایی رنگ زینت داده شده بود نشستم نگاهم را در اتاق چرخاندم که میز آرایش کوچک و زیبای گوشه ی اتاق و کمد لباس سفید رنگ روبه رویش و تک مبل زیبا و بزرگی که روبروی پنجره ی بزرگ اتاق جای خوش کرده بود وسایل اتاق را تشکیل می داد را از نظر گذراندم

خود را روی تخت رها کردم و چشم به سقف دوختم حس دلتنگی ام اوج گرفته بود و اما فکر دختری که حتی در ساخت خانه ی شهاب هم نقش داشت حالم را خراب می کرد، دلم می خواست با مادرم حرف بزنم از تخت پایین آمدم و به دنبال کیف دستی ام گشتم که به یاد آوردم آن را روی مبل طبقه پایین جا گذاشته ام بی حوصله از اتاق بیرون آمدم و از پله ها پایین رفتم سر به زیر انداخته بودم که با صدای خنده ی دختری ناخودآگاه نگاهم به سمتی چرخید با صحنه ای که رو به رویم دیدم بغض در گلویم نشست؛ شهاب بود که پشت به من نشسته بود و دختری ریز اندام با موهای شرابی رنگ در آغوشش غرق در خنده بود پچ پچ های شهاب زیر گوشش باعث می شد دختر از خنده ریسه برود.

به خودم که آمدم اشک روان شده روی گونه هایم را حس کردم بی هیچ سر و صدایی به اتاقم برگشتم چقدر زود برای نابودی ام دست به کار شده بودند! حق هقم در اتاقی که به خاطر غروب خورشید غرق در تاریکی بود پخش شد.

دقایقی گذشت که بالاخره آرام شدم و بدون ریختن اشک خیره به نقطه ای نامعلوم ماندم ضربه ای به در خورد و

لحظه ای بعد قامت زنی که بی شک سونیا بود در چهارچوب در نقش بست.

عالیجناب عشق

با تعجبی که در صدایش بود اسمم را صدا زد و وقتی جوابی دریافت نکرد بعد از مکثی کوتاه چراغ اتاق را روشن کرد  
که بخاطر نور زیاد دستی روی چشم هایم گرفتم

به طرفم روی مبل آمد و با استرس گفت:

-چی شده نیلا؟

سری تکان دادم و با صدایی که از گریه گرفته بود جواب دادم

-چیزی نیست

سونیا که گویی قانع نشده بود دستم را در دست های گرمش گرفت:

-اگه من رو دوست می دونی بهم بگو قول میدم راز دار باشم

به سختی کلمات را تلفظ می کرد و در نگاهش حس آرامش موج می زد؛ می دانستم در این غربت به یک دوست  
خوب نیاز دارم پس سر به زیر گفتم:

-اون دختره تو بغل شهاب...

حرفم را برید و با لحنی که به دلسوزی آغشته بود گفت:

-اون زود گذرن این تویی که اسمت توی شناسنامه ی شهابه به چیزای خوب فکر کن

حرف هایش آرامم می کرد نفس عمیقی کشیدم و لبخندی به رویش زدم، از جایش بلند شد و درحالی که به سمت  
در می رفت گفت:

-پاشو صورتت رو بشور بیا شام بخوریم

سری تکان دادم و بعد از شستن صورتم در سرویس اتاق چمدانم را باز کردم و پیراهن خوش دوخت سفید و شلوار  
جین آبی رنگی برداشتم و به تن کردم، از اتاق بیرون آمدم

از پله ها که پایین آمدم کسی در خانه نبود احتمال دادم که در آشپزخانه باشند آرام و با وقار به آن سمت قدم  
برداشتم صدای صندل های سفیدم روی سنگ فرش های کف خانه باعث شد همه به سمتم برگردند لحظه ای نگاهم

عالیجناب عشق

در چشم های مشکی رنگ آرایش شده ای گره خورد در جایم کنار چهارچوب در خشکم زد؛ چشم هایم را روی هم فشردم که از جایش بلند شد و...

قدمی با عشوه به سمتم برداشت و روبه رویم ایستاد لب های سرخش را تکان داد و باعث شد نگاهم را از لباس دکلتی بنفش رنگش بگیرم

-سلام من رزام

کمی مکث کرد و به شهاب که با لبخند نگاهش می کرد چشمکی زد و ادامه داد

-عشق شهاب و تو نیلایی درسته؟

سری تکان دادم، بدون هیچ لهجه ای فارسی حرف می زد و این متعجبم می کرد لبخند ژکوندی به رویم زد که از کنارش گذشتم و کنار سونیا که خود را با غذایش سرگرم کرده بود نشستم

رزا بی حرف سرجایش کنار شهاب نشست؛ بغض خفته در گلویم را با خوردن جرعه ای آب فرو دادم کمی غذا کشیدم و مشغول شدم پچ پچ های شهاب و رزا غذا را زهر کرد بر جانم، دیگر تحمل نداشتم و یکباره از جایم بلند شدم که سونیا پرسید

-کجا نیلا؟

-ممنون بابت غذا میرم بخوابم

رزا وارد بحث شد و با پوزخند گفت:

-بخور از گشنگی میمیری ها!

بی توجه به حرفش از آنجا بیرون آمدم بهتر است بگویم از جمعشان فرار کردم، قبل از بالا رفتن کیف دستی ام را برداشتم و با سرعت خود را به اتاق رساندم به سمت پنجره رفتم و آن را باز کردم نسیم خنکی به صورتم خورد که مسبب کشیدن نفس عمیقم شد شهر با نور لامپ های ریز و درشت فضای دلنشینی را به وجود آورده بود

دلهم برای هوای دودی تهران تنگ شد گوشی را برداشتم که با مادرم تماس بگیرم اما با یاد آوری این که هنوز به

ایراتور ایران وصل بودم و نمی توانستم مکالمه کنم کلافه آن را روی تخت انداختم

اولین شب برایم سخت می گذشت و تمام فکر و ذکرم درگیر دختر موقرمزی بود که برای دلبری از شهاب هرکاری می کرد، دست به سینه به پنجره تکیه دادم و چشم بستم و اجازه دادم نسیم خنک صورتم را نوازش کند  
ضربه ای آرام به در خورد و نیم تنه ی سونیا از لای در نمایان شد با لحنی پر از انرژی گفت:

-اجازه هست مزاحم خلوتت بشم؟

لبخندی زدم و جوابش رو دادم

-البته

به داخل آمد و به سمتم قدم برداشت و کنارم ایستاد بی حرف به شلوغی شهر خیره شد؛ دقایقی گذشت که صدای دلنشینش سکوت را شکست

-از بودن رزا عذاب می کشی؟

به سمتش برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم و گفتم:

-تو از هیچی خبر نداری

برگشت و چشم در چشمم شد و گفت:

-قابل می دونی بهم بگی؟

لبخندی زدم و با تردید جواب دادم

-طولانیه حوصلش رو داری؟

با ذوق گفت:

-با کمال میل، پس بشین من برم قهوه بیارم بعد بگو

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من بماند به سمت در رفت و از دیدم دور شد درست بود اولین شبی بود که با او می گذراندم اما آنقدر دختر خونگرم و مهربانی بود که حس خوبی را به وجودم القا می کرد و همین هم باعث شد که اطمینان کنم؛ دقایقی بعد سینی به دست به اتاق بازگشت از سرعتش تعجب کردم سینی را روی عسلی گذاشت و

روی مبل نشست، فنجان قهوه را برداشتم و پشت به او رو به پنجره ایستادم که صدایش به گوشم رسید

عالیجناب عشق  
-من مشتاق هستم

لهجه اش در این جمله لبخند را روی لبم آورد، تردید داشتم برای گفتن حرف هایی که در دلم تلمبار شده بود تجربه ی رفاقت با مهلا خاطره ی تلخی را برایم زنده می کرد

دل به دریا زدم و به انتظارش خاتمه دادم شروع کردم به گفتن حرف هایی که عشق را در دلم زنده می کرد  
جرعه ای از قهوه ام نوشیدم و گفتم

-از بچگیم یادم میاد که با بقیه برام فرق داشت یه حس عجیبی بهمش داشتم؛ بزرگتر که شدیم فهمیدم که عاشق شدم، عاشق مردی که حتی ذره ای به من توجه نداشت و بهتره بگم اصلا من رو نمی شناخت چون ایران نبود! عاشق بودم تا جایی که برای یه لحظه دیدنش لحظه شماری می کردم روزی که فهمیدم قراره بیاد اینجا دنیا رو سرم خراب شد...

مکثی کردم و اشکی که روی گونه ام چکیده بود را پاک کردم و نگاهی به سونیا که به سمتم برگشته بود و با غم نگاهم می کرد انداختم لب باز کردم ادامه بدهم که درب اتاق به صورت ناگهانی باز شد؛ نگاه هر دویمان به سمت در چرخید و روی شهاب که گوشی به دست در چهارچوب در ایستاده بود خیره ماند؛ ابرویی بالا انداختم و کامل به سمت اش برگشتم که گفت...

-مامانته

گوشی را به سمتم گرفت تقریباً به سمتش پرواز کردم برای شنیدن صدای مادری که فرسنگ ها از من دور بود، گوشی را به گوشم نزدیک کردم و با بغضی که در صدایم بود سلام کردم

-سلام دختر قشنگم الهی مادر دورت بگرده

با شنیدن صدایش اشکم چکید شهاب با اشاره به سونیا از او خواست همراهش برود، در دل از او تشکر کردم که تنهایم گذاشت

سکوت کرده بودم که اسمم را از زبان مادرم شنیدم

-نیلا

نفس عمیقی کشیدم که بغضم را ببلعم تا راه نفسم باز شود، جواب دادم

-جانم مامان؟ خوبی قربونت برم آقا چون خوبه؟

لرزش صدایش نشان از بغضش می داد

-ما خوبیم مادر فقط دلتنگتیم، اذیتت نمی کنه؟

منظور حرفش را فهمیدم اما به رویم نیاوردم و گفتم:

-خداروشکر نه مامان چرا اذیتم کنه آخه!

بقیه ی مکالمه ام را با پدرم که با صدای ضعیفی حرف می زد گذراندم و در آخر به سختی خداحافظی کردم

گوشی را روی سینه ام گرفتم که قطره اشکی رویش چکید، دستی روی گونه ام کشیدم و از اتاق بیرون آمدم شهاب و سونیا روی مبل های وسط سالن نشسته بودند که با باز شدن درب سونیا با لبخند نگاهم کرد؛ به سمتشان رفتم شهاب روی مبل تک نفره ی کنار دیوار شیشه ای نشسته بود و به بیرون خیره بود کنارش ایستادم و گوشی را به سمت اش گرفتم با نیم نگاهی گوشی را از دستم ربود زیر لب گفتم:

-ممنون

سری تکان داد؛ بینشان احساس غریبی می کردم هرچند سونیا دختر خونگرمی بود اما ترجیح دادم امشب را تنها باشم پس شب بخیر آرامی گفتم که سونیا با خوش رویی جوابم را داد و وارد اتاقم شدم.

روی تخت نشستم و کش مویم را باز کردم چنگی به موهایم زدم و آنها را بهم ریختم برق اتاق را خاموش کردم و آباژور که نور آبی رنگی داشت را روشن کردم فضای آرامش بخشی به وجود آمد دستی روی بالشت نرم کشیدم و سرم را رویش گذاشتم، ساعتی را در فکر و خیال آینده گذراندم که بالاخره خواب مهمان چشم های خسته ام شد

\*\*\*

با باد سردی که روی صورتم وزید و اشعه ی خورشید چشم باز کردم و چشمم به پنجره ای که شب قبل از یاد برده بودم ببندم افتاد، زیر لب لعنتی فرستادم و نیم خیز شدم که از تخت پایین بروم اما با درد بدی در عضلاتم مواجه

سرما باعث شده بود بدنم بی حس شود نگاهی به ساعت روی عسلی انداختم که هشت صبح را نشان می داد، نفس حبس شده ام را کلافه بیرون فرستادم و به سختی از جایم بلند شدم و بعد از بستن پنجره تصمیم گرفتم دوش بگیرم حوله ام را برداشتم و به سمت سرویس اتاق رفتم اما هرچه منتظر ماندم آب گرم نشد احتمالاً مشکلی پیش آمده بود

واقعا بدن خسته ام حمام را می طلبید پس تصمیم گرفتم به طبقه ی پایین بروم حوله و وسایل لازم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم، خانه غرق در سکوت آرامش بخش صبحگاهی بود.

از پله ها به آرامی پایین آمدم و نگاهی به راهروی کوچک سمت چپ زیر پله انداختم دو درب قهوه ای رنگ رو به روی هم بودند که احتمالاً یکی از آنها حمام بود به آن سمت پا تند کردم و اولین درب را که باز کردم با دیدن حمام زیبا و وان بزرگی که در آن بود با ذوق وارد شدم

بعد از تنظیم آب خود را در وان رها کردم و چشم روی هم گذاشتم، آرام بودم و خالی از هر فکری ساعتی گذشت که بالاخره دل کندم و بعد از ششستن تنم حوله به تن از حمام بیرون رفتم تصمیم گرفتم به اتاقم بروم و بعد از پوشیدن لباس هایم برگردم که با نبود کسی در سالن مسیرم به سمت آشپزخانه عوض شد، قصد داشتم برای خودم صبحانه بردارم و در سالن بالا بخورم سر به زیر مشغول محکم کردن کمر بند حوله ام بودم و به سمت آشپزخانه قدم برمی داشتم که با جسم سختی برخورد کردم، بخاطر ناگهانی بودن ضربه تعادل را از دست دادم و درست لحظه ی که در حال افتادن بودم دستی دورم کمرم حلقه شد.

نفس نفس می زدم و موهای خیس که روی صورتم ریخته شده بود مانع دیدم می شد دستی بردم و آن را کنار زدم که با صورت خواب آلود شهاب مواجه شدم نگاهی به چشم های متعجبش انداختم فاصله ی کمی با صورتم داشت؛ نفس در سینه ام حبس شده بود و تپش قلبم اوج گرفته بود گرمی دست هایش روی کمرم حالم را دگرگون کرده بود، شهاب نگاهی به لب هایم که بر اثر گرمی آب سرخ شده بود انداخت نزدیک تر شدن سرش باعث شد چشم روی هم بگذارم و...

با صدای پر از خنده ی سونیا چشم باز کردم

-به به عجب صحنه ای بود!

عالیجناب عشق

شهاب کلافه چنگی به موهای به هم ریخته اش زد و به سرعت فاصله گرفت و روی برگرداند؛ سونیا ریز خندید و به سمت آشپزخانه رفت دلم می خواست موهای بلندش را بکشم!

شهاب اخم غلیظی کرد و بی حرف از کنارم گذشت و به سمت سرویس رفت، بوی عطر تلخش که در فضا پیچیده بود را به ریه فرستادم و به اتاقم پناه بردم با ورودم به اتاق به درب بسته تکیه دادم و صحنه ی چند لحظه پیش در ذهنم جان گرفت لبخند عمیقی زدم و در دل آرزو کردم روزی برسد که شهاب با عشق مرا ببوسد

با لبخندی که روی لبم بود لباس پوشیدم و موهایم را شانه زدم و اجازه دادم خودش خشک شود؛ از پله ها پایین آمدم و بدون نگاه به اطراف به سمت آشپزخانه رفتم که سونیا را در حال مکالمه با تلفن و مشغول صرف صبحانه ی مفصلی که روی میز چیده بود دیدم

به سمت اش رفتم که لبخندی به رویم زد؛ کنارش نشستم که تماس را خاتمه داد و گفت:

-آی شیطون

سربه زیر انداختم که خنده ای بلند سر داد، آرام گفتم:

-فقط یه اتفاق بود

خنده اش قطع شد و دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-ولی تو چشم های شهاب چیز دیگه ای رو می شد دید

نگاهش کردم و در دل به افکارش پوزخند زدم می دانستم چیزی جز نفرت در چشم های شهاب دیده نمی شد

بی حرف مشغول خوردن صبحانه شدیم، بعد از پایان صبحانه ام از جایم بلند شدم که به اتاقم بروم قدمی برداشتم که با صدای سونیا ایستادم

-دوست داری بریم بیرون؟

می شد برای سرگرم شدن فکر خوبی باشد پس سری تکان دادم و گفتم:

-باشه بریم



لبخندی زد و کنار آمد با هم از آشپزخانه بیرون آمدیم و به طبقه ی بالا رفتیم؛ اتاق سونیا اولین و اتاق من آخرین اتاق سالن بالا بود سونیا در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت:

-آماده شدی صدام کن

چیزی نگفتم و وارد اتاقم شدم، جلوی آئینه ایستادم و شروع به آرایش کردم کارم را با کشیدن رژ کالباسی رنگ روی لب هایم خاتمه دادم شانه ای به موهایم که تا کمرم می رسید زدم و دسته ای از موهای لختم را با گیره سمت چپ نگه داشتم که زیبایی خاصی به صورتم بخشید

به سمت کمده که لباس هایم را در آن چیده بودم رفتم و شلوار جین مشکی به همراه پیراهن مشکی ساده ای را به تن کردم؛ دلم نمی خواست برای اولین بار لباسم زیادی باز باشد صندل های زیبای مشکی رنگم را به پا کردم و نگاهی به آئینه انداختم لبخندی از رضایت زدم و بعد از برداشتن کیف پول و گوشی ام از اتاق بیرون آمدم که همزمان درب اتاق سونیا هم باز شد و بیرون آمد نیم تنه ی صورتی و شلوارک سفیدی به تن داشت لبخندی زد و باهم از خانه بیرون رفتیم

قدم به خیابان که گذاشتیم دلم می خواست همه جا را ببینم با توضیحاتی که سونیا می داد اشتیاقم بیش تر شده بود، چهره ها و شهر جدید مرا به وجد آورده بود همه چیز تازه بود و دوست داشتنی.

چند ساعتی را گشتیم که نزدیک غروب شده بود و ما هم آنقدر مشغول گشت و گذار بودیم که به کلی خوردن ناهار را از یاد برده بودیم! قدم زنان وارد کافه ای شدیم و به خواست من میزی کنار پنجره انتخاب کردیم و منتظر گارسون نشستیم نور آبی و آهنگ ملایمی که در حال بخش بود فضای دلنشینی را فراهم کرده بودند با آمدن گارسون انتخاب نوشیدنی را به عهده سونیا گذاشتم؛ او هم نوشیدنی خوش طعمی که اسمش را نمی دانستم سفارش داد ساعتی در کافه نشستیم که با تاریک شدن هوا سونیا رو به من کرد و گفت:

-موافقی شام رو بیرون بخوریم؟

دلم نمی خواست به خانه برگردم پس پیشنهادش را قبول کردم به و همراهش پیاده به رستوران شیکی و مجللی رفتم و شام خوش پختی خوردم؛ حدود ساعت ده شب بود که بالاخره به خانه برگشتیم

خانه غرق در تاریکی و سکوت بود بخاطر خستگی زیاد منتظر سونیا که مشغول باز کردن بند کتانی اش بود نماندم و به اتاقم رفتم؛ خود را روی تخت رها کردم نفس عمیقی کشیدم و چشم روی هم گذاشتم روز خوبی را گذرانده بودم و با یاد آوری اتفاق شیرین صبح ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست اما با صدای فریادی که از طبقه ی پایین می

آمد و اسمم را صدا می زد از روی لبم محو شد؛ لرزه ای به تنم افتاد و در جایم نیم خیز شدم صدای تپش قلبم در اتاق اکو می داد چند لحظه بعد باز هم صدای فریاد شهاب بود که به گوشم رسید

بیا پایین تا نیومدم بالا

آب دهانم را با صدا قورت دادم می دانستم عصبی است اما هرچه فکر می کردم دلیلی نمی یافتم! با ترس از اتاق بیرون و از پله ها پایین آمدم نگاهم را در سالن چرخاندم که سونیا را گوشه ای سربه زیر گوشه دیدم و در آخر نگاه خشمگین شهاب که خیره نگاهم می کرد، صدای نزدیک شدن قدم هایش که به سمتم می آمد و صدای عصبی اش که در فضای ساکت سالن پیچید باعث شد نگاهم را از چشم های سرخس بگیرم...

-کدوم گوری رفته بودید؟

پس دلیل عصبانیتش بیرون رفتن ما بود! نفس عمیقی کشیدم و چشم روی هم گذاشتم و حرفی که درست یک هفته پیش زده بود را به یاد آوردم

«از اینجا که رفتیم هرکاری خواستی بکن برام مهم نیست»

سرفه ای مصنوعی کردم و با صدایی که سعی داشتم لرزش آن را پنهان کنم گفتم:

-فکر کنم خودت گفته بودی اینجا که بیایم برات مهم نیست کجا میرم

ابرویی بالا انداختم و به چشم هایش خیره شدم مشت شدن پنجه هایش و گره خوردن عضلات دستش حرص زیادش را نشان می داد گویی با حرفم کیش و مات شده بود نگاهی خشمگین به من و سونیا که با سردرگمی نگاهمان می کرد انداخت و با قدم هایی بلند به سمت تک اتاقی که در سالن و متعلق به او بود قدم برداشت

با رفتنش سونیا به سمتم آمد و در حالی که ریز می خندید آرام و پچ پچ گونه گفت:

-آفرین خوشم اومد روش کم شد دراکولا

با کلمه ی آخرش خنده ام را به سختی مهار کردم و ریز خندیدم، دستم را گرفت و به سمت پله ها کشید و با هم بالا رفتیم و روی مبل های کنار دیوار شیشه ای نشستیم کمی مکث کردیم و با نگاه به چشم های یکدیگر بمب خنده مان منفجر شد.

عالیجناب عشق

با یادآوری قیافه ی شهاب خنده ام بیش تر شد و بعد از چند لحظه نگاهی به ساعت زیبای روی دیوار انداختم که دوازده را نشان می داد طبق عادت همیشگی ام در خانه ی پدری که زود می خوابیدم از جایم بلند شدم که نگاه سونیا به سمتم برگشت

-من میرم بخوابم

لبخندی مهربان زد و گفت:

-خوب بخوابی شب بخیر

سر تکان دادم و در حالی که به سمت اتاقم می رفتم جوابش را دادم

-شب بخیر

بعد از تعویض لباسم به لباس خواب صورتی رنگم در رختخواب جای گرفتم و بازهم مثل چند سال گذشته با یاد شهاب چشم بستم و به خواب رفتم.

\*\*\*

با چشم نیمه باز ساعت روی عسلی را نگاه کردم که هشت صبح را نشان می داد سعی کردم بازهم بخوابم اما تلاشم بی جواب ماند و در آخر از جایم بلند شدم، بعد از شستن صورتم با آب سردی که خواب را از سرم پراند تاب و شلوارک قرمز رنگی که به پوست سفیدم می آمد را به تن کردم و از اتاق بیرون آمدم

از پله ها پایین آمدم و نگاهم را در خانه چرخاندم ظاهراً کسی نبود، به آشپزخانه قدم برداشتم و نگاهی به صبحانه ای که روی میز چیده شده بود انداختم برای خودم چای ریختم و نشستم پس سونیا کجا رفته بود؟!

دلهم می خواست بدانم خانواده اش کجا هستند و چرا با شهاب زندگی می کند تصمیم گرفتم وقتی او را دیدم سوالاتی که ذهنم را درگیر کرده بود بپرسم

مشغول خوردن چای شدم که صدای باز شدن درب ورودی را شنیدم و چند لحظه بعد از آن سونیا که لباس ورزشی مشکی رنگی به تن داشت روبه رویم نمایان شد

-سلام سونیا صبح بخیر

به سمت یخچال رفت و در حالی که لیوانش را پر از شیر می کرد گفت:

جمله اش مرا به یاد نیما انداخت و باعث شد لبخندی عمیق بزنم، کنارم نشست و در سکوت مشغول نوشیدن شد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-سونیا می شه یه سوال بپرسم؟

سری به نشانه ی تایید تکان داد که ادامه دادم

-می خوام بیش تر درباره ی تو و خانواده ت بدونم

تغییر حالت صورتش را به خوبی حس کردم لیوان را روی میز رها کرد و از جایش بلند شد، با صدای ضعیفی گفت

-بعد از این که صبحانت تموم شد بیا اتاقم حرف بزنیم

بدون این که منتظر جوابی از جانب من بماند از آشپزخانه بیرون رفت، حتماً می خواست تا قبل از رفتن من به اتاق ذهنش را جمع و جور کند! نمی دانم چه چیزی در گذشته ی این دختر مهربان بود که با یاد آوری اش حالش دگرگون شد.

بیخیال خوردن ادامه ی صبحانه شدم و بعد از جمع کردن میز با اشتیاق به سالن بالا رفتم دلم می خواست هرچه سریع تر به حرفهای سونیا گوش دهم، به سمت اتاقش رفتم و ضربه ای به درب نواختم و منتظر ماندم که صدای سونیا به گوشم رسید

-بیا تو

دستگیره ی در را کشیدم و وارد اتاق شدم نگاهم سر تا سر اتاق چرخید، دیوارهایی با کاغذ دیواری طوسی که گل های صورتی رنگ زیبایی داشت و وسایلی که با ترکیب رنگ صورتی و طوسی بودند فضایی دخترانه و جذاب را به وجود آورده بود با ذوق نگاهی به سونیا که لبه ی تخت صورتی رنگش نشسته بود انداختم و گفتم:

-وای اینجا معرکس سلیقت عالیه دختر

با لبخند گفت:

-ممنون عزیزم بیا بشین

آرام کنارش رفتم و نزدیکش نشستم، دقایقی در سکوت گذشت و سونیا خیره به عکس بزرگ روی دیوار که زنی زیبا را به نمایش می گذاشت بود، دلم می خواست خودش شروع به حرف زدن کند که زیاد هم منتظرم نگذاشت و چندی بعد با شنیدن صدای آرامش که در فضای اتاق پیچید به سمت اش برگشتم...

-فقط ده سالم بود که به خاطر یه تصادف که بعد ها فهمیدم باعثش پدرم بوده، مادرم که یه زن زیبا بود و اصالتش به ایران برمی گشت رو از دست دادم، ببینش!

اشاره ای به عکس روی دیوار کرد زنی با چشم های گیرا و موهایی مشکی رنگ که مهربانی در نگاهش موج می زد را دیدم سونیا بعد از مکث کوتاهی ادامه داد

-پدرم عاشق یه زن سنگاپوری شده بود و قصد داشت که با اون ازدواج کنه و البته موفق هم شد و یک هفته بعد از مرگ مادرم اون رو به خونه آورد درست همون زمانی که من بخاطر نبودن مادرم نابود شده بودم زن بی رحمی رو به خونه آورد که آزارم می داد

مکثی کرد و با چشمان خیس به عکس مادرش خیره شد

-دو سال رو با سختی کنارشون زندگی کردم و از بی توجهی های پدرم و کتک های زنی که از من تنفر داشت گذشتم اما یه شب که تنهام گذاشتند و به مهمونی رفتن تصمیمی که مدتها بود بهش فکر می کردم به ذهنم رسید و اون شب برای همیشه از اون خونه فرار کردم؛ جایی رو نداشتم که برم چند شبی رو توی پارک خوابیدم که یه شب وقتی شهاب مست بود و من رو تو خیابون دید و با اصرار منو سوار ماشینش کرد

لبخند تلخی روی لبش نقش بست که حاکی از یادآوری خاطراتش بود نفس عمیقی کشید و ادامه داد

-اولش خیلی ترسیدم وقتی رسیدیم اینجا شهاب بعد از ورود به خونه مست و پاتیل روی مبل نشست و همون جوری خوابش برد، تا صبح خواب به چشم هام نرفت تا شهاب بیدار شد و وقتی منو دید انگار من رو یادش رفته بود و شروع کرد به سوال پرسیدن این که چرا اون وقت شب بیرون بودم؛ همه چیز رو براش گفتم که یک هفته برای اثبات حرفم تحقیق کرد و در آخر قبول کرد که اینجا بمونم پدرم هیچ وقت برای پیدا کردنم اقدام نکرد!

به سمتم برگشت و با نگاهی که از غم پر بود نگاهم کرد و دستم را در دست گرفت:

-اینجوری شد که من با آقا شهاب ایرانی آشنا شدم

عالیجناب عشق

به خودم که آمدم خیسی اشک روی صورتم را حس کردم؛ چقدر عذاب کشیده بود این دختر معصوم لبخندی زورکی زدم و گفتم:

-معذرت می خوام که با یادآوریش ناراحت شدی

دهان باز کرد که حرفی بزند اما با زنگ گوشی اش که در جیب لباس ورزشی اش بود منصرف شد و آن را از جیبش بیرون کشید و نگاهی به صفحه اش انداخت اسم « دوروک » نمایش داده شد تماس را متصل کرد و گوشی را روی گوشش گذاشت

نمی دانستم چه می گوید، تصمیم داشتم برای یادگیری زبانشان به کلاس مخصوص بروم در همین فکر ها بودم که مکالمه ی سونیا به پایان رسید و با لبخند غلیظی که روی لبش بود و با لحنی که فرسنگ ها با لحن قبل از تماس فرق داشت گفت:

-نامزدم بود گفت امشب خونه ی دوستش مهمونیه من رو هم دعوت کرد که وقتی فهمید توام اینجایی ازم خواست دعوتت کنم

متعجب نگاهش کردم مهمانی آن هم مختلط! حتی تصورش هم سخت بود بدون تردید جواب دادم

-نه من نمی آم

ابرویی بالا انداخت

-یعنی می خوای تنها خونه بمونی؟

بی تفاوت گفتم:

-شهاب خونست

-شک نکن که شهاب خونه نیست؛ و تو مجبوری که با من بیای

حالا که فکرش را می کردم بعد از این یک ماه غم و غصه کمی خوش گذرانی برایم بد نبود مُردد بودم اما بعد از کمی سکوت جواب دادم

-حله میام

-من میرم دوش بگیرم

لبخندی به رویم زد و چیزی نگفت به اتاقم رفتم و بعد از برداشتن وسایل حمام از اتاق بیرون رفتم یادم باشد درباره ی درست کردن حمام با شهاب صحبت کنم.

\*\*\*

بعد از دوش گرفتن مختصرم تصمیم گرفتم ساعتی را بخوابم که برای مهمانی شب سر حال باشم، یک ساعت خوابم تبدیل شد به سه ساعت و وقتی چشم باز کردم هوا رو به تاریکی می رفت با عجله از جایم بلند شدم و شروع به آرایش کردم، خط چشم و سایه ی طلایی رنگ و رژ لب سرخم چهره ام را جذاب کرده بود موهای لختم را شانه زدم و دورم رها کردم تصمیم داشتم لباس مشکی که مدل عروسکی داشت و کمر باریکم را بیش تر به نمایش می گذاشت به همراه ساپورت مشکی رنگ بپوشم دلم نمی خواست تنم را همه دید بزنند.

ده دقیقه بعد آماده ی رفتن شدم هوا سوز سردی داشت پس تصمیم گرفتم پالتوی کرم رنگم را به تن کنم؛ کیفم را برداشتم و بعد از پوشیدن کفش های مشکی رنگم از اتاق بیرون آمدم کسی در سالن نبود از پله ها پایین آمدم، سونیا را که پشت به من ایستاده بود با لباسی کوتاه و عسلی رنگ دیدم با صدای قدم هایم به سمتم برگشت و نگاه من به صورتش که با آرایشی ملایم خانومانه تر شده بود و نگاه او به من و لباسم خیره ماند با ذوق به سمتم آمد و گفت:

-وای چقدر زیبا شدی

لبخندی زدم و گفتم:

-تو ام همین طور

لبخندی زد و با لحنی پر از ذوق جواب داد

-بریم دوروک بیرون منتظر مونه.

آخرین پله را پایین آمدم و کنارش جای گرفتم جلوتر از من به سمت درب ورودی به راه افتاد و من هم پشت سرش، اما ای کاش هیچ وقت به آن مهمانی مضخرف نمی رفتم.

از حیاط خارج شدیم که همان لحظه چراغ ماشینی که آن سمت خیابان پارک شده بود روشن شد و چند لحظه بعد پسری که در تاریکی شب به سختی می شد صورتش را دید از آن پیاده شد و به سمت ما آمد...

با نزدیک شدن دوروک و دیدن چهره اش تمام تصویری که در ذهنم از او داشتم اشتباه از آب در آمد! پسری با موهای قهوه ای و پوستی که برنزه شده بود و دماغی عملی؛ نگاهم را از صورتش گرفتم و به تیپ لشی که زده بود دوختم به سمت سونیا رفت و او را در آغوش کشید و بعد از جدا شدن از او کنارش ایستاد، اصلاً به هم نمی آمدند یا بهتر بود بگویم که لیاقت سونیا بیش تر از این حرف ها بود رو به من چیزی گفت نگاهش کردم که سونیا گفت:

-دوروک می گه خوشحالم از دیدنت

لبخندی مصنوعی زدم و جواب دادم

-منم همین طور

دروغی که حتی خودم هم قبولش نداشتم خوشحالی از دیدن چنین پسری بود! سونیا و دوروک بعد از مکالمه ای کوتاه به راه افتادند و من هم پشت سرشان قدم برداشتم، توقع نداشتم نامزد دختری همچون سونیا چنین پسری باشد!

کنار ماشین رسیدیم و بعد از جای گرفتن در آن ماشین به حرکت در آمد، همه در سکوت به موزیک بی کلامی که پخش می شد گوش سپردیم و ده دقیقه بعد ماشین متوقف شد مسافت کمی را طی کرده بودیم نگاهی به بیرون انداختم که درب باز خانه ای ویلایی که از آن صدای بلند موزیک به گوش می رسید نشان می داد باید پیاده شوم کیفم را برداشتم و پیاده شدم لحظه ای بعد سونیا کنارم جای گرفت و دوروک هم برای پارک کردن ماشین رفت، نگاهی به اطراف انداختم خانه های شیک و اشرافی به چشم می خورد

سونیا که به ور رفتن با گوشی اش مشغول بود با نزدیک شدن دوروک سربلند کرد و لبخندی به رویش زد، دوشادوش هم وارد حیاط بزرگی شدیم که تمام سنگ فرش بود و برعکس تمام خانه هایی که دیدم بدون حتی یک درخت!



ماشین های گران قیمتی در آن پارک شده بود نور رنگارنگی که از پنجره به حیاط می تابید آن را دلنشین کرده بود، هم قدم با بقیه دو پله ای که به خانه ای لوکس منتهی می شد را بالا رفتیم مهمانداری با لباس فرم مخصوص جلو آمد و پالتوی من و کت دوروک را گرفت و ما را به داخل دعوت کرد.

با اولین قدمی که به داخل گذاشتم بویی دود سیگار و ادکلن های مختلف بود که به صورتم هجوم آورد چشمم به جمعیت دختر پسری که وسط سالن بزرگ خانه در حال رقص بودند افتاد، تنها روزنه ی نور رقص نور بود و به سختی می شد فضای خانه را دید با کشیده شدن دستم توسط سونیا دست از دید زدن برداشتم و همراهش به سمت میز بار که روی آن نوشیدنی زیادی چیده بودند قدم برداشتم، با تعجب به سونیا که برای خودش مشروب می ریخت نگاه کردم که وقتی لیوان را به سمت من گرفت تعجبم دوچندان شد!

سری به نشانه ی نفی تکان دادم که شانه بالا انداخت و خودش جرعه ای نوشید و به اطراف نگاهی انداخت، دی جی سمت چپ سالن کنار پنجره بود آهنگ آرامی پخش می شد و هر گوشه ای از سالن زوجی در حال رقص و بوسیدن هم بودند نگاهم را از صحنه های چندش آور گرفتم و لعنتی به خودم برای قبول کردن پیشنهاد سونیا فرستادم چقدر مهمانی کسل کننده ای بود.

سونیا با دختری که کنارش بود هم صحبت شده بود بی توجه به او به سمت مبلی که کنار دیوار بود رفتم و روی آن نشستم بی حوصله اطراف را دیدم می زدم که با احساس ایستادن کسی کنارم سر برگرداندم و با دیدن فردی که با لبخند نگاهم می کرد آرام از جایم بلند شدم...

توقع دیدن هرکسی را داشتم جز رادمان آن هم اینجا! صدایش باعث شد نگاهم را به چشم های سبز رنگش بی اندازم

-به به چه سعادت، شما کجا این جا کجا!

نفسم را کلافه بیرون فرستادم که با دیدن سکوتم ادامه داد

-شهاب کجاست؟ نمی بینمش!

نگاهم را از نگاهش گرفتم و درحالی که به سونیا نگاه می کردم جواب دادم

-با شهاب نیومدم

مکثی کرد و با لحنی که حس بدی را به وجودم القا کرد سرش را نزدیک آورد و گفت:

-برای شهاب متاسفم که دختری مثل تورو تنها فرستاده مهمونی

بی توجه به حرفش سر جایم نشستم که با وقاحت تمام با کمترین فاصله کنارم نشست سر برگردانم و با اخم نگاهش کردم، خنده ای مستانه سر داد و گفت:

-زیاد سخت نگیر

با همان اخم سر برگرداندم و با نگاه دنبال سونیا گشتم که او را وسط پیست رقص همراه دوروک دیدم؛ احساس می کردم حال مساعدی ندارد و تلو تلو می خورد.

ای کاش همراهش نمی آمدم، سنگینی نگاه رادمان که به نیم رخ صورتم خیره بود را حس می کردم اما بی توجه به همان حالت ماندم

حدود نیم ساعت بعد بود که از جایم بلند شدم و به سمت سونیا که روی صندلی نشسته بود رفتم؛ نگاهی به دوروک که با نگاه نگرانیش خیره به سونیا بود انداختم سر خم کردم و کنار گوشش گفتم:

-می شه برگردیم خونه؟

اما سونیا گویی حرفم را نشنید که چشم روی هم گذاشت، دلهره داشتم اگر اتفاقی برایش می افتاد چه باید می کردم؟ در همین افکار دست و پا می زدم که سونیا دستش را روی دهانش گرفت و با عجله به سمت دری که کنار درب ورودی بود قدم برداشت و دوروک هم پشت سرش؛ به گمانم در خوردن مشروب زیاده روی کرده بود نگاهم به جای خالی سونیا ثابت ماند که حضور فردی را کنارم حس کردم به عقب برگشتم و رادمان را که با لبخند و لیوان به دست نگاهم می کرد دیدم، جرعه ای از محتوای لیوانش نوشید و با صدای دو رگه ای گفت:

-سونیا دختر خوبیه

با صدای بلند موزیک به سختی می شد حرفش را شنید اما با جمله ای که گفت متعجب نگاهش کردم

بعد از خنده ای کوتاه دستش را در جیب شلوار مشکی رنگش کرد و با ژست خاصی لیوان را به دهانش نزدیک کرد و به سونیا که همراه دوروک به سختی به سمت ما می آمدند نگاهی انداخت و گفت:

-چیه توقع نداشتی بشناسمش؟

-خیلی چیزها هست که نمی دونی و حتی توقع نداری بشنوی

با رسیدن سونیا و دوروک کنارمان وقت فکر کردن به حرف رادمان را از دست دادم، به سونیا نزدیک شدم و با نگرانی پرسیدم

-خوبی

جوابی نداد که فهمیدم حالش خوب نیست، رادمان به سمت دوروک رفت و چیزی گفت که دوروک هم به نشان تایید حرفش سر تکان داد کنجکاو بودم معنی حرفش را بدانم که رادمان به سمتم برگشت و گفت:

-دوروک قراره سونیا رو ببره بیمارستان و از اون جا هم برن خونه ی دوروک

مکثی کرد، گیج شده بودم پس تکلیف من چه می شود؟! صدای رادمان پاسخ سوالی که در ذهنم بود را داد

-و تورو قراره من برسونم

حرفش در سرم اگو می داد وای نه! اگر شهاب مرا با رادمان می دید خدا می داند چه فکری می کرد با استرسی که روی صدایم تاثیر گذاشته بود گفتم:

-ممنون من خودم میرم

پوزخند رادمان از چشمم دور نماند، اشاره ای به درب ورودی کرد و گفت:

-اگه میتونی برو

به سمت سونیا و دوروک برگشتم که با جای خالی آن ها مواجه شدم کی رفتند که متوجه نشدم! به سمت رادمان که دست به سینه و با تمسخر نگاهم می کرد برگشتم به گمانم راهی جز رفتن با او نداشتم پس با حرص روی برگرداندم و جلوتر از اون به راه افتادم صدای خندیدنش به گوشم رسید و حرصم بیش تر شد، میان آن همه شلوغی و همهمه بعد از برداشتن وسایل من از خانه خارج شدیم که رادمان به سمت لامبورگینی سفید رنگش رفت از دیدن ماشین ابرویی بالا انداختم و با قدم های آرام از حیاط بیرون رفتم، کنار درب بزرگ آهنی منتظر آمدن رادمان شدم که

لحظه ای بعد ماشین کنار پایم متوقف شد، با اخم درب جلو را باز کردم و بعد از جای گرفتن روی صندلی با عصبانیت آن را بستم که رادمان با دیدن حرکاتم خنده ای کوتاه کرد و ماشین را به حرکت در آورد...

مسیر برگشت را در سکوت ماشین به شهری که شب ها زیباتر به نظر می رسید خیره شدم، رادمان گویی قصد نداشت مرا به خانه برساند که آنقدر آرام می راند

بالاخره به کوچه ای که خانه ی شهاب در آن بود رسیدیم

ماشینی با سرعت از کنارمان گذشت و جلوی خانه متوقف شد و من تند شدن تپش قلبم را حس کردم لعنت به این شانس؛ رادمان که فهمید شهاب است گاز داد و درست رو به روی ماشینش ترمز کرد شهاب نگاهی با اخم به رادمان انداخت و ماشین را خاموش کرد

لحظه ای نگاهش به سمت من افتاد سرخ شدن صورتش را دیدم و آب دهانم را قورت دادم و نگاهی به رادمان که با تمسخر به شهاب نگاه می کرد انداختم نمی دانم چه باهم مشکلی داشتند که رادمان از حرص خوردن شهاب لذت می برد

بدون گفتن حرف یا تشکری از ماشین پیاده شدم که رادمان بوقی زد و از کنارم گذشت جرات نگاه کردن به شهاب را نداشتم؛ ریموت درب را زد و ماشین را به داخل برد با پاهای سست وارد حیاط شدم شهاب مشغول پارک کردن ماشین بود فرصت را غنیمت شمردم و برای فرار از عکس العملش به سرعت وارد خانه شدم و با عجله پله ها را بالا رفتم دلشوره ی عجیبی به قلبم چنگ می زد؛ دستم را به سمت دستگیره ی درب اتاقم بردم که صدای قدم های شهاب را در سالن پایین شنیدم تکاپوی قلبم امانم را بریده بود وارد اتاق شدم و بعد از بستن در به آن تکیه دادم و چشم هایم را روی هم گذاشتم صدای بالا آمدن فردی از پله ها که بی شک شهاب بود لرزه ای به تنم انداخت نمی دانستم چه عکس العملی نشان می دهد و همین استرسم را بیش تر می کرد

بالاخره پشت در رسید و بدون لحظه ای درنگ دستگیره را پایین کشید، می دانستم مقاومت در برابرش فایده ای ندارد پس کنار رفتم تا وارد شود

قدم اول را که داخل اتاق گذاشت چون کنار دیوار ایستاده بودم در نگاه اول مرا ندید، نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و در آخر روی من خیره ماند با دیدن من گویی آشفتگانی بود که فوران کرد با قدمی فاصله ی بینمان را پر کرد و از بین دندان هایش که از حرص روی هم فشارشان می داد غرید

-تو با اون عوضی کدوم گوری بودی؟

از ترس به سسکه افتاده بودم؛ سر به زیر انداختم که چانه ام را در دست گرفت و مجبورم کرد به چشم های عصبی اش خیره شوم سکوتم را که دید با صدای بلندی فریاد زد

-د چرا حرف نمیزنی دختره ی...

بغضم گرفت اما اجازه ی چکیدن اشک را به چشمانم ندادم و سرم را به شدت چرخاندم که چانه ام از دستش خارج شد؛ نگاهم را به چشم هایش دوختم و با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفتم:

-دیگه حق نداری با من این طوری حرف بزنی

پوزخندی زد و قدمی از من دور شد و چنگی به موهایش زد پوزخندش تبدیل به خنده ای عصبی شد باز هم نزدیکم آمد و گفت:

-هر روز با یه نفری، معلوم نیست چه کاری می کنی دختر حاجی

احساس می کردم به غیرت پدرم توهین کرده نفس عمیقی برای فرو بردن بغضم کشیدم و با حرص خیره اش شدم و گفتم:

-من به اصرار سونیا رفتم مهمونی که اونجا حالش بد شد و با دوروک همراه شد، به طور اتفاقی رادمان رو اونجا دیدم و مجبور شدم باهاش بیام

آرام تر شده بود اما هنوز عصبانیت در چهره اش نمایان بود، سکوتش باعث شد جرات بیش تری پیدا کنم و ادامه دادم

-با این که دلیلی نداره برات توضیح بدم اما به خاطر پاک کردن افکار کثیفتم مجبورم

گویی حواسش اصلا اینجا نبود وقتی نگاهش کردم و نگاه خیره اش را روی لب هایم دیدم این بار من بودم که پوزخند زدم، با دیدن پوزخندم بی حرف و به سرعت از اتاق بیرون رفت و درب را محکم کوبید

هاج و واج از حرکاتش نگاهم به جای خالی اش خیره ماند نفس عمیقی از هوایی که بوی شهاب را می داد کشیدم و به سمت کمد لباس هایم رفتم بعد از تعویض لباسم با لباس خواب حریر سفید رنگی که به زیبایی در تنم خودنمایی می کرد چراغ را خاموش کردم و به سمت تخت رفتم و بعد از باز کردن موهایم خود را روی آن رها کردم

فکرم به سمت سونیا رفت با این که از او بخاطر رفتار امشبش دلگیر بودم اما نگرانی ام را نمی توانستم انکار کنم در آخر با فکر نگاه عمیق شهاب خواب چشمانم را ربود

\*\*\*

با حس خشکی گلویم به سختی چشم باز کردم و دستم را به سمت لیوانی که روی عسلی بود بردم و آن را برداشتم اما دریغ از قطره ای آب! سعی کردم بیخیال تشنگی ام شوم و بخوابم ولی موفق نشدم و با کلافگی از تخت پایین آمدم ساعت سه صبح را نشان می داد از اتاق بیرون رفتم، سالن غرق در تاریکی بود

کمی ترسیدم اما بعد از کشیدن نفس عمیقی از پله ها پایین آمدم همه جا تاریک بود و تنها نوری که در سالن پخش شده بود از چراغ روشن در حیاط سرچشمه می گرفت

به آشپزخانه قدم برداشتم و بدون روشن کردن لامپ به سمت یخچال رفتم و بعد از برداشتن بطری آب قصد رفتن به اتاقم را کردم اما با سایه ی مردانه ای که در سالن افتاد جیغ بلندی کشیدم و بطری را روی زمین پرت کردم که شکستنش باعث شد صدای ناهنجاری به وجود بیاید و جیغ دومم را بلند تر بکشم، با نزدیک شدن سایه و دست مردانه ای که روی دهانم گذاشته شد نفسم بند آمد...

-هیس جیغ نزن رزا بیدار میشه

هرم نفس های شهاب بود که به علت نزدیکی زیاد به گردنم می خورد و با جمله ای که گفت تمام ترسی که در قلبم بود جایش را به غم داد پس رزا اینجا بود!

دلم می خواست خفه اش کنم با حرص دستی را که برای بریدن صدایم روی دهانم گذاشته بود پس زدم و قدمی به جلو برداشتم که درد شدیدی کف پایم پیچید جیغ بلندی زدم و چشم هایم را روی هم فشردم شیشه های شکسته ی بطری را از یاد برده بودم و روی آنها قدم گذاشته بودم از درد قطره اشکی روی گونه ام چکید که شهاب به سرعت به سمتم آمد و رو به رویم ایستاد نور کمی روی صورتش هاله انداخته بود و چهره اش را رویایی تر کرده بود محو

تماشایش بودم و سوزش شدید پایم را فراموش کرده بودم چقدر این پسر خودخواه را می خواستم!

تکان لب هایش مرا از عالم شیرینی که در آن غرق بودم بیرون کشید

-بیا برو بشین ببینم چی شده

بی حرف و لنگان به سمت نزدیک ترین میل رفتم پشت سرم در حالی که غر می زد می آمد قدمی به میل مانده بود که درد امانم را برید و همان جا روی سرامیک های سرد نشستم و با روشن شدن برق توسط شهاب نگاهی به کف پایم انداختم.

شهاب به سمتم آمد و روی زانو نشست تازه به خواب آلودگی اش پی بردم؛ نگاهی به زخم عمیق پایم انداخت و اخمی غلیظ در چهره اش نمایان شد بی حرف به سمت اتاقش قدم برداشت کلافه بود و این را از چنگ زدن پیاپی موهایش فهمیدم

مچ پایم را با دستم فشردم تا شاید سوزش و خونریزی اش کم شود، شهاب از اتاق بیرون آمد و با سرعت به سمت پله های طبقه بالا رفت لحظه ای بعد پالتو به دست به سمتم آمد نفسش را با حرص بیرون فرستاد و دستش را به سمتم دراز کرد و روی برگرداند، دستم را در دست های گرمش گذاشتم و به سختی از جایم بلند شدم با کمکش پالتویم را به تن کردم و سنگینی وزنم را روی دست اش انداختم، با درد شدید پایم به سمت درب ورودی خانه قدم برداشتم سوالی نپرسیدم چون می دانستم برای بخیه ی زخمم به بیمارستان می رویم

با شهاب بودن برایم لذت بخش ترین کار دنیا بود حتی اگر مقصد بیمارستان باشد، گرمی دست های شهاب و بوی عطر تلخش درد را از یادم برده بود پله ها را به سختی و با کمک شهاب پایین آمدم و روی آخرین پله نشستم و منتظرش ماندم، نگاهی به آسمان انداختم که ستاره ای روشن تر از همه توجه ام را جلب کرد نفس عمیقی کشید و در دل گفتم:

«امشب شب خوبی بودا»

ترمز کردن ماشین کنار پایم باعث شد نگاه از آسمان بگیرم و از جایم بلند شوم، شهاب با اخم پشت رل نشسته بود به سختی دستم را به کاپوت ماشین گرفتم و روی صندلی نشستم درد بدی را حس کردم و آخ ناخواسته ای گفتم که شهاب ماشین را به حرکت در آورد و از حیاط خارج شد.

خیابان ها در آن ساعت از شب خلوت بود و شهاب با سرعت از آنها می گذشت به خاطر خون زیادی که از پایم رفته بود چشم هایم ناخواسته بسته شد با توقف ماشین به سختی چشم باز کردم که شهاب پیاده شد و به سمتم آمد در ماشین را باز کرد و کمک کرد پیاده شوم، نگاهی به بیمارستان بزرگی که رو به رویم بود انداختم اشاره ی شهاب به

چند دختر که لباس مخصوص پرستاری به تن داشتند توجه ام را جلب کرد که لحظه ای بعد یکی از دخترها به سمتم آمد؛ نمی دانم شهاب چه گفت که دختر با لبخندی ملیح سری تکان داد و کمک کرد از چند پله ای که آنجا بود بالا بروم نگاهی به شهاب که دست به سینه به ماشین تکیه داده بود و ما را نگاه می کرد انداختم، بغض بدی سیب گلویم را می فشرد یعنی او مرا به این دختر غریبه سپرد؟!!

با ورود به بیمارستان دختر مرا به سمت تختی که همان اطراف بود برد و بعد از نشان دادن من روی آن به سمت اتاقی رفت و چند لحظه بعد با وسایل پانسمان و زنی که با نوشته ی روی لباسش فهمیدم دکتر بخش است به سمتم آمدند.

کنارم که رسیدند زن که قیافه ای شرقی داشت دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

-سلام من آتما هستم

از فارسی حرف زدنش ابرویی بالا انداختم نامش برایم آشنا بود اما چیزی به یاد نمی آوردم دستش را در دست گرفتم و گفتم:

-نیلا

لبخندی زد و در حالی که مشغول شستشوی زخم بود گفت:

-می شناسمت زن شهابی

چشم هایم را که از درد بسته بودم با شنیدن اسم شهاب باز کردم که نگاهی سرسری به صورت متعجبم انداخت و ادامه داد

-من زن آرادم دوست صمیمی شهاب

با حرفش تماس آن شب شهاب را در ایران به یاد آوردم و لبخندی به رویش پاشیدم و آرام گفتم:

-خوشبختم، ایرانی هستید؟

سری به نشان تایید حرفم تکان داد، صدای نزدیک شدن قدم های فردی توجه ام را جلب کرد و نگاهم را از آتما که مشغول بخیه زدن پایم بود گرفتم و به شهاب که بی توجه به نگاهم به سمتان می آمد خیره شدم.

آتما که با دیدن شهاب لبخند روی لب هایش آمده بود گفت:



شهاب لبخندی مصنوعی زد و زیر لب سلام کرد که آتما با ادامه ی حرفش لبخند را روی لبم آورد...

-هیچ وقت فکرش رو نمی کردم پسری به بد اخلاقی تو دختری به این زیبایی نصیبش بشه

زیرچشمی نگاهی به شهاب که بی تفاوت و بدون دادن جوابی به آتما به رو به رو خیره شده بود انداختم؛ سکوت سالن را پیچ کردن آتما از بلندگو شکست

آتما آخرین بخیه را زد و بعد از جمع کردن وسایلیش لبخندی به هردویمان زد و گفت:

-آرزو می کنم خوشبخت بشید

رو به من کرد و ادامه داد

-از آشنایی باهات خیلی خوشحالم بلا بدور خداحافظ

با لبخند نگاهش کردم و جواب دادم

-منم همین طور ممنون عزیزم

سری تکان داد و به سمت اتاقی که از آن آمده بود رفت؛ بخاطر آمپولی که برای بخیه زدن تزریق کرده بود پایم بی حس بود، نگاهم به شهاب که هنوز هم دست به سینه ایستاده بود افتاد حرصم گرفته بود سرفه ای مصنوعی کردم که به سمتم برگشت بی حرف به سمت حسابداری رفت و چند لحظه بعد با ویلچری که گوشه ی سالن بود برگشت و برای نشستن کمکم کرد به سختی روی ویلچر جای گرفتم که شهاب پشت سرم ایستاد و آن را به سمت درب خروجی هدایت کرد لحظه ی آخر نگاه خیره ی دختر صندوق دار را روی شهاب دیدم که با اخم نگاهی حواله اش کردم

هوا گرم و میش بود که با رسیدن کنار ماشین شهاب درب را باز کرد این بار من بودم که دستم را به ستمش دراز کردم، نفس حرصی اش را کلافه بیرون فرستاد و به سمتم آمد بعد از جاگیر شدنم روی صندلی درب را محکم بست که باعث شد لرزش خفیفی به تنم بی افتد

ماشین را دور زد و سوار شد با تک استارتی ماشین را به حرکت در آورد، یواشکی نگاهش کردم که با ژست خاصی یک دستش به فرمان و دیگری را به لبه ی شیشه تکیه داده بود و با اخم به جلو نگاه می کرد

گویی سنگینی نگاهم را حس کرد که زبانی روی لب های خشکیده اش کشید و با صدایی دورگه و پر از حرص گفت:

–همیشه باعث دردسری وبال گردنم شدی

احساس حقارت کل وجودم را فرا گرفت شاید راست می گفت و اگر من نبودم الان رزا را در آغوش گرفته و در خواب عمیق بود، شاید من اضافی بودم و چکیدن اشکی که این روزها جزئی از صورتم شده بود مرا به خود آورد

سر که بلند کردم کوچه ای که به تازگی عبور از آن از روزمرگی هایم شده بود رو به رویم نقش بست، هوا کاملاً روشن شده بود رو به روی درب حیاط بودیم که شهاب ریموت را زد و وارد حیاط شد اولین چیزی که توجهم را جلب کرد بیرون آمدن رزا از خانه بود، آن هم با لباس خواب مشکی و نامناسبی که به تن داشت

با لبخند و خیره به شهاب به سمت ماشین که حال توقف کرده بود آمد شهاب از ماشین پیاده شد که رزا بی درنگ خود را در آغوش انداخت و آرام چیزی در گوش شهاب گفت که خنده بر لب های شهاب نشست دلم آتش گرفت از دیدن عشقم در آغوش دیگری؛ چشم هایم که آماده ی گریستن بود را روی هم فشردم و دستگیره ی در را کشیدم و با درد پیاده شدم شهاب پشت به من ایستاده بود و متوجه رفتنم نشد اما نگاه سرشار از تحقیر و تمسخر رزا که رو به روی شهاب ایستاده بود و حرف می زد را دیدم و روی برگرداندم خدا می داند با چه زجری خود را به خانه رساندم؛ دلم برای مادرم تنگ شده بود یا شاید بهتر است بگویم دلم برای تنهایی خودم می سوخت.

با دست گرفتن به دیوار به خود را به کاناپه رساندم به آرامی روی آن نشستم و چشمانم را بستم؛ تنها صحنه ای که در ذهنم نقش بست لبخند شهاب بود و رزایی که در آغوشش می خندید

صدای شهاب و قهقهه ی رزا باعث شد چشم باز کنم و با نگاهم از ورودشان استقبال کنم بی توجه به من به سمت اتاق شهاب رفتند چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم شهاب قبل از رفتن به اتاقش به من سر می زند.

سرم را بین دست هایم فشردم سوزش پایم امانم را بریده بود ساعتی را با اشک گذراندم هیچ صدایی از اتاق شهاب نمی آمد گمانم خواب بودند، نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم که هشت صبح را نشان می داد

صدای باز شدن درب ورودی و ورود سونیا لبخند را روی لب هایم نشاناند شاید در این غربت او تنها کسی بود که درکم می کرد، لحظه ی اول مرا ندید کمی بعد نگاهش به خون های کف سالن و بعد به من خیره ماند و با دیدن

-وای خدای من! چی شده؟ این چه سر و وضعیه؟

لبخند بی جانی زدم و ماجرای دیشب را برایش تعریف کردم، وقتی فهمید رزا اینجاست و شهاب مرا با این حالم رها کرده چشمانش رنگ غم گرفت اما لحظه ای نگذشت که جایش را به عصبانیت داد و با حرص از جایش بلند شد زیر لب گفت:

-پسره ی احمق

به سمت اتاق شهاب رفت و بی توجه به صدا زدن های من بدون در زدن با حرص درب اتاق را به شدت باز کرد که...

با باز شدن در تصویر شهاب با نیم تنه ی لخت در حالی که رزا را در آغوش گرفته بود رو به رویم نقش بست؛ جایی نشسته بودم که به داخل اتاق کاملاً دید داشت شهاب سر بلند کرد و با چشم های خواب آلود به سونیا نگاهی انداخت متعجب در جایش نیم خیز شد که رزا هم هاج و واج در جایش نشست و نگاهش بین منو و سونیا که با عصبانیت نگاهشان می کرد در رفت و آمد بود

سونیا نگاهی به رزا انداخت و با صدای عصبی اش چیزی گفت که رزا اخمی کرد و به شهاب چشم دوخت؛ دلم می خواست بدانم چه گفت که حتی شهاب هم جوابی نداد و نیش خندی زد.

رزا از جایش بلند شد اما سونیا یک دستش را به کمرش زد و جمله دیگری گفت که این بار رزا با اخم جوابش را داد و به سمت پالتوی مشکی و خز دارش رفت و آن را به تن کرد، متعجب نگاهش کردم یعنی با یک حرف سونیا قصد رفتن کرد؟!

گویی فیلمی هیجانی رو به رویم در حال پخش بود که با ذوق نگاه می کردم؛ رزا آماده ی رفتن شده بود و لحظه ی آخر به سمت شهاب رفت و بوسه ای روی گونه اش نشان داد و زیر چشمی نگاهی به من انداخت که با پوزخند روی برگرداندم

چیزی در گوش شهاب گفت که شهاب هم جوابش را داد و برای بدرقه ی رزا تا کنار در ورودی خانه رفت، هرچه فکر می کردم در رابطه ی شهاب و رزا هیچ اشتیاقی وجود نداشت!

نگاهی به سونیا که روی تخت شهاب نشسته بود انداختم و دهان باز کردم صدایش بزنم که با آمدن شهاب آن را بستم، حتی نیم نگاهی به من نینداخت و به اتاقش رفت

درب را تا نیمه بست که دیدم را کم کرد و باعث شد در دل ناسزایی حواله اش کنم اما با شنیدن صدایش گوش تیز کردم

-این چه حرفی بود سونیا

به سونیا دید نداشتم ولی صدایش به گوشم رسید

-حقش بود به نظرم دلیلی نداره شب رو اینجا بمونه

شهاب را دیدم که چنگی به موهای ژولیده اش زد و گفت:

-خودت می دونی که مجبورم باهاش کنار پیام پس گند نزن

حرفش لحظه ای شکه ام کرد یعنی چه چیزی باعث اجبارش بود! لحظاتی سکوت کردند و صدای سونیا که بلندتر از حد معمول بود سکوت را شکست

-ببینم اصلاً تو به چه حقی این دختر بیچاره رو با این حالش ول کردی و اومدی کنار رزا خوابیدی؟

شهاب سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت کلافه سیگاری روشن کرد و بدون جواب دادن به سونیا چنگی به تیشرتش که کنار تخت افتاده بود زد، با یک حرکت آن را به تن کرد و از اتاق خارج شد و خانه را ترک کرد

نفس حبس شده ام را همراه با آه بیرون فرستادم، دقایقی بعد سونیا از اتاق بیرون آمد و کنار پایم زانو زد

صدای استارت ماشین شهاب به گوشم رسید، سونیا دست سردم را در دست های گرمش گرفت و خیره در چشم هایم شد و گفت:

-اصلاً ناراحت نشی ها، تو منو داری

لبخندی پر از درد به رویش زدم حتماً به حس بی کسی ام پی برده بود که این حرف را زد جواب لبخندم را با لبخند مهربانش داد و از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت؛ چند دقیقه بعد با سینی که صبحانه ی مفصلی در آن چیده بود کنارم روی کاناپه نشست لبخند قدر شناسانه ای به رویش زدم و گفتم:

کمی غسل روی نان تست زد و به سمتم گرفت و با لحنی پر از انرژی جواب داد

-بگیر بخور حرف نزن

آرام و کوتاه خندیدم بعد از تمام شدن صبحانه از جایش بلند شد و من حرفی که برای گفتنش این پا و آن پا می کردم را به زبان آوردم

-سونیا

به سمت آشپزخانه می رفت که به سمتم برگشت و منتظر نگاهم کرد؛ ادامه دادم

-میشه با تلفنت به مامانم زنگ بزنم آخه هنوز به اپراتور ایران وصلم و همیشه تماس گرفت

لبخندی عمیق زد و بدون حرف گوشی اش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید و آن را به سمتم گرفت که تشکر کردم. با شوق شماره ی خانه را گرفتم که بعد از چند بوق صدای مادرم در گوشم پیچید دلم برای شنیدن صدایش پر می زد

مکالمه با مادرم را خوب کرد که از بریدگی پایم چیزی نگفتم و جوری وانمود کردم که زندگی شیرینی را با شهاب می گذرانم

بعد از پایان تماس سونیا را صدا زدم و گوشی را به سمت اش گرفتم که همان لحظه زنگ تماسش به صدا در آمد؛ گوشی را گرفت و تماس را وصل کرد حتی از فاصله ای که داشتیم هم صدای شهاب را شناختم نمی دانم چه می گفت که سونیا چند لحظه یک بار می گفت

-باشه

بعد از پایان تماس اش با چهره ای که حس خوبی به آن نداشتم به سمتم برگشت که منتظر نگاهش کردم با دیدن سکوتش زبانی روی لب های خشکم کشیدم و گفتم:

-چی شده؟

پوف کلافه ای کشید و گفت:

سری تکان دادم و جواب دادم

-می دونم خب چی گفت که این شکلی شدی

نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت...

-قراره امشب اینجا جشن بگیره

ابرویی بالا انداختم چه خوب! با ذوق به سونیا نگاه کردم و گفتم:

-این که عالییه ولی تو چرا پکری؟

نگاهش را از من گرفت:

-آخه این جشن فرق داره

کلماتی که از دهانش خارج می شد را روی هوا می قاپیدم مکثی کرد و کلافه ادامه داد

-جشن نامزدی رزا و شهابه، برای همینم رزا دیشب اینجا بود که این اتفاق افتاد و نشد اینجارو آماده کنن

اشاره ای به پایم کرد هر کلمه ای که می گفت همچون پتکی بود که بر سرم می کوبیدند، شُکه بودم و مات و مبهوت به سونیا که حالا با نگاهی نگران مرا می نگریست خیره بودم و حتی پلک هم نمی زدم پوزخندی در دل به افکار چند ساعت پیشم که فکر می کردم اشتیاقی در رابطه شان نیست زدم، یعنی امشب با چشمان خودم می دیدم که عشق دوران کودکی ام حلقه در دست دختر دیگری می کند؟

اشکی که در چشمانم جمع شده بود دیدم را تار کرد چند نفس عمیق تند و پشت سرهم کشیدم و با صدایی لرزان گفتم:

-میشه کمکم کنی برم بالا

سونیا که با نگاهی دلسوزانه نگاهم می کرد سری تکان داد و به سمتم آمد، با کمکش و به سختی پله ها را بالا آمدم به سمت اتاقم می رفتم که با قدمی مسیر را عوض کرد و به سمت دیوار شیشه ای رفتم تک مبل راحتی که جلوی دیوار بود را مرتب کرد و کمک کرد بنشینم، صدای آرامش به گوشم رسید

-چیزی لازم نداری؟

سری به نشانه ی «نه» تکان دادم که بدون گفتن حرف دیگری به سمت پله ها رفت و تنه‌ایم گذاشت شاید او هم می دانست برای هضم حرف هایش نیاز به تنه‌ایی دارم

نگاهی به خیابان پر هیاهو و زیبا انداختم واقعاً نمای این خانه فوق العاده بود! اما حتی زیبایی فضای رو به رو هم حال خرابم را تسکین نداد خودم را مقصر همه چیز می دانستم شاید اگر برای اثبات پاپوشی که مهلا برایم دوخته بود تلاش می کردم این حق را به شهاب نمی دادم که دختری مثل رزا در زندگی اش باشد شاید اگر به اجبار حاج صادق مرا نمی پذیرفت اینگونه از من متنفر نمی شد

هزاران شاید در ذهنم دست و پا می زد که سرم را بین دست هایم گرفتم و کلافه و پر از بغض نفسی همچون اه کشیدم، قبول کردم که مقصر خودم هستم اما کاری از دستم بر نمی آمد صدای قدم هایی که از پله بالا می آمد باعث شد سربلند کنم می دانستم سونیا نیست این صدای قدم هایی مردانه بود

چشم به پله ها دوخته بودم که انتظارم به درازا نکشید و شهاب را دیدم، وجودم را در سالن حس نکرد و با اخم به سمت اتاقم رفت با دیدنش دلم لرزید و در دل قربان صدقه اش رفتم، تمام حس بدی که چند لحظه پیش در دلم بود از بین رفت ضربه ای به درب اتاق زد و منتظر ایستاد

سرفه ای مصنوعی کردم که به سمتم برگشت با دیدنم ابرویی بالا انداخت و به طرفم قدم برداشت روبه رویم که رسید نگاهش را به بیرون دوخت سکوت کرده بود احساس می کردم می خواهد چیزی بگوید و در ذهنش دنبال کلمه ای مناسب می گردد، بعد از نفسی عمیق دستی روی ته ریشش که جذابترش کرده بود کشید و گفت:

-از جشن امشب که خبر داری؟

با یادآوری اش غم به قلبم هجوم آورد و سر تکان دادم

که ادامه داد

-نمی خوام کسی از رابطه ی ما باخبر بشه؛ یا نباش یا اگه اومدی بگو خواهرمی

خیره نگاهش می کردم که با کلمه ی آخرش اشک در چشمانم جوشید درک حرفش برایم سخت بود؛

من نباشم؟ یا تظاهر کنم خواهرش هستم؟

خدای من! این پسر چقدر خود خواه بود چیزی نگفتم و برای ندیدن اشکی که از چشمم چکید روی برگرداندم، سنگینی دل انگیز نگاهش را حس کردم که پس از چند لحظه بی حرف تنهاییم گذاشت

بین هزاران حس مختلف گیر کرده بودم؛ احساسم ترکیبی از دوست داشتن، تنفر و غم بود... افکار مختلفی در سرم جولان می دادند گاهی به احساس عمیقم نسبت به شهاب فکر می کردم و گاهی با خودم می گفتم وقتی برای او اهمیت ندارد چه حالی دارم، وقتی رزا را به من ترجیح می دهد، پس حسی که دارم را نادیده می گیرم و مثل خودش رفتار می کنم.

پس از دقایق طولانی و کلنجار رفتن با خودم تصمیم گرفتم در جشن امشب به عنوان خواهرش حضور داشته باشم با وجود اینکه می ترسیدم کار اشتباهی انجام دهم اما دلم می خواست غیرت مردانه اش را تحریک کنم! با حرص اما مصمم و راضی از تصمیمم از جایم بلند شدم و لنگان برای آماده شدن در جشن به سمت اتاقم قدم برداشتم...

روی صندلی میز آرایش سفید رنگم نشستم و در آینه به خودم خیره شدم، صورت رنگ پریده و موهای پریشان و بهم ریخته از من دختری بیمار ساخته بود؛ از حال زارم بدم آمد دست بردم و کرم پودر را برداشتم و به آرامی روی صورتم پخش کردم؛ به مژه های مشکی و فر دارم با ریمل حالت دادم و سایه بنفش را با دقت پشت پلک هایم زدم با رژگونه ی آجری به گونه های برجسته ام رنگ بخشیدم و با رژ لب هم رنگ سایه ام کارم را به اتمام رساندم.

دست از کار کشیدم و با دقت نگاهی به صورتم انداختم که با دیدن زیبایی ام لبخند رضایت روی لب هایم نقش بست، دستی بین موهای لختم کشیدم و تصمیم گرفتم کمی آنها را فر کنم و با همین فکر با صدای بلند سونیا را صدا زدم

دقایقی گذشت که صدای بسته شدن درب اتاق سونیا و قدم هایش به سمت اتاق نگاهم را به سمت در چرخاند

در را با شدت باز کرد و سراسیمه وارد شد هنوز دستش روی دستگیره ی در بود که با دیدن من نفس عمیقی کشید و با حرص گفت:

-از دست تو دختر ترسیدم



لبخندی زدم که تازه به آرایش صورتم پی برد و نزدیکم شد نگاهی دقیق به صورتم انداخت و با ذوق گفت:

-وای دختر معرکه شدی!

نگاهی دیگری در آینه به خود انداختم و جواب دادم

-اون جوریم که تو میگی نیست ها

همان طور که به آینه نگاه می کردم دستی بین موهایم کشیدم و ادامه دادم

-کمکم می کنی کمی موهام رو فر کنم؟

سونیا که هنوز از دیدن چهره و رفتارم شکه بود بی حرف سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت، نگاهی به جای خالی اش انداختم و از رفتنش متعجب شدم که سوال ذهنم را با برگشتنش در حالی که جعبه ی بابلیس در دست داشت پاسخ داد

اولین بار بود که تصمیم گرفته بودم موهای لختم را پیچ و تاب دار کنم و هیجان داشتم

دقایقی گذشت که سونیا گفت به سمت دیوار برگردم و پشت سرم ایستاد و شروع به فر کردن موهای بلند و پرم کرد که دو ساعتی طول کشید و در آخر سونیا خود را روی تخت رها کرد و گفت:

-بالاخره تموم شد؛ خودت رو ببین

به سمت آینه برگشتم و با دیدن موهایی که به زیبایی حالت گرفته بود با ذوق جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

-عالی شده

سونیا به حرکاتم کوتاه خندید و بعد از جمع کردن وسایلمش از اتاق بیرون رفت سرو صدایی که از سالن پایین می آمد نشان از آمدن کارگرهایی بود که برای آماده سازی وسایل جشن آمده بودند

از دیدن چهره ی جدیدم سیر نمی شدم من باید شهاب را عاشق خود می کردم، به سمت کمد لباس هایم رفتم و به سختی بین آن همه لباس پیراهن یاسی بلند و دنباله داری که پشت کمرش پاپیون بزرگی از جنس لباس بود و روی سرشانه و سینه اش سنگ کاری شده بود را انتخاب کردم

نگاهم ناخودآگاه به پنجره افتاد و از دیدن هوایی که رو به تاریکی می رفت تعجب کردم چقدر زود گذشت!

روی تخت نشستیم و لباس هایم را با پیراهن خوش دوختم عوض کردم زیبایی که روی کمرش بود را به سختی بالا کشیدم و به سمت آینه رفتم

با دیدن خودم سرشار از ذوق شدم به دختر مریض احوال و افسرده ی چند ساعت پیش هیچ شباهتی نداشتم و لباس به زیبایی در تنم خودنمایی می کرد

نگاهی به پنجره انداختم هوا کاملاً تاریک شده بود که صدا زدن اسمم توسط سونیا توجه ام را جلب کرد

-نیلا اگه آماده ای بیا بریم همه اومدن

بخاطر پانسمان پایم از پوشیدن کفش عاجز بودم پس دنباله ی لباسم را در دست گرفتم و از اتاق بیرون رفتم با دیدن سونیا در لباس عروسی مشکی رنگ و آرایش زیبایی که داشت لبخندی روی لبم نقش بست او هم با دیدن من شروع به تعریف و تمجید کرد، جلوتر از او به سمت پله ها قدم برداشتم

استرس داشتم اما با چند نفس عمیق سعی کردم آرام شوم پله ها را پایین آمدم و نگاهی اجماعی به جمعیتی که در سالن بود انداختم چند پله مانده بود به سالن برسیم که نگاه ها به سمتمان برگشت همان جا ایستادم که لحظه ای ناخداگاه نگاهم در دو چشم سیاه که دلربایی می کرد خیره ماند رنگ نگاهش حالت عجیبی گرفت که باعث شد سر به زیر بی اندازم، سونیا آرام زیر گوشم گفت:

-ببین چطوری نکات می کنه

ریز خندیدم و سر بلند کردم که...

شهاب دست رزا که پیراهن ماکسی سفید رنگی به تن داشت را گرفت و به سمت دیگر سالن رفت، نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و چند پله ی باقی مانده را پایین آمدم

نگاهی به سالن انداختم که تمام وسایل آن را جمع کرده بودند و میز و صندلی های زیبا و مخصوصی را جای جای آن چیده بودند، وسط سالن برای رقص خالی شده بود و دی جی کنار پنجره ی بزرگ سالن بود و دو صندلی به همراه میز زیبایی را به گمانم برای شهاب و رزا قرار داده بودند نگاهم به کاناپه ای افتاد که دور از جمعیت و در نور کمی قرار داشت افتاد آرام به سمتش قدم برداشتم و نگاهی به جای خالی سونیا که برای دیدن دوروک رفته بود انداختم

عالیجناب عشق

با جای گرفتار روی کاناپه سوزش پایم کمتر شد و تازه وقت برای دیدن زدن شهاب پیدا کردم با این که تصمیم داشتم همچون خودش رفتار کنم اما دل از دیدنش نمی‌کندم، با چشم دنبالش گشتم که بالاخره همراه رزا و کنار چند مرد در حال خوش و بش دیدمش کت و شلوار سرمه ای و پیراهن آبی رنگش به زیبایی در تنش خودنمایی می‌کرد و ته ریش کمی که داشت او را خواستنی تر کرده بود محو تماشایش بودم اما با صدایی که از کنارم شنیدم رد نگاهم را تغییر دادم و سر چرخاندم

-دوستش داری؟

و باز هم رادمان بود که غافل گیرم کرد تیپ اسپرتی زده بود و معلوم بود برای درست کردن موهای بور رنگش وقت زیادی صرف کرده است با صدایش دست از کنکاش کردن برداشتم

-انگار که هنوز دیدن من توی جمع برات عادی نشده؟

بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

-توقع نداشتم تو خونه ی شهاب ببینمت!

نیشخندی زد و گفت:

-جالب میشه اگه بدونی من با دعوت رزا اینجام

لبه ی کاناپه نشست، بحث جالب شد و با تعجب نگاهش کردم گویی سوال ذهنم را در چشمانم خواند که گفت:

-من پسر عمه ی رزام

هضم حرفش برایم غیرقابل باور بود یعنی رزا ایرانی بود؟! سوالم را با لحنی که تعجب در آن موج می‌زد پرسیدم

-رزا ایرانیه؟!

رادمان نگاه خیره اش را از دختری که کنار مرد سن بالایی دلبری می‌کرد گرفت و جواب داد

-پدرش که دایی من میشه ایرانی بود که چند سال پیش مریض شد و مُرد؛ ولی رزا هیچ وقت ایران نرفته و فارسی

رو هم به سختی صحبت می‌کنه

در دلم خوشحال بودم از اطلاعاتی ناچیزی که از رادمان گرفته بودم، دلم می خواست دلیل ازدواجی که به گفته ی شهاب اجباری بود را بدانم اما احساس کردم برای بار اول کنجکاوی بس است پس چیزی نپرسیدم ولی گویی رادمان برای ادامه ی گفتگو مشتاق بود که پرسید

-می تونم بپرسم جریان پانسما پات چیه؟

مختصر جریان را تعریف کردم که بعد از سکوت کوتاهی گفت:

-بیشتر مواظب خودت باش، مخصوصاً امشب که از همه ی دختر های جمع خوشگل تر شدی

سر به زیر انداختم هجوم خون به صورتم را حس کردم، اسمم را با لحن آرامی صدا زد که با خجالت سر بلند کردم اما با دیدن فردی که پشت سر رادمان ایستاده بود خشکم زد! شهاب بود که با صورت سرخ شده از عصبانیت دست در جیب به حرف های رادمان گوش سپرده بود، رادمان با دیدن صورت رنگ پریده ی من رد نگاهم را گرفت و سر چرخاند و سریع از جایش بلند شد

اضطراب داشتم اما از طرفی حس خوبی در دلم نشست از این که شهاب بدون این که کار خاصی انجام دهم توجه اش به من جلب شد غرق در افکار دخترانه ام بودم که صدای شهاب مرا به زمان حال برگرداند

-بار آخرت باشه با نیلا حرف می زنی

شنیدن اسمم از زبانش حتی با لحن پر از حرصش حس شیرینی را به اعماق وجودم تزریق کرد رادمان دستی در جیب شلوار مشکی رنگش کرد و با اشاره ی سر به رزا که با چند دختر مشغول گفت و گو بود گفت:

-امشب همه میفهمن که اون زننه و این یعنی نیلا هم حق انتخاب داره

هاج و واج نگاهشان می کردم حس خوبی به مکالمه ای که بینشان صورت می گرفت نداشتم؛ شهاب با صورتی که از عصبانیت رو به کبودی می رفت به سمت رادمان رفت و مشت محکمی به صورتش کوبید به خاطر ناگهانی بودن ضربه رادمان تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد جیغ کوتاهی زد و به سختی از جایی بلند شدم با ترس به سمت شهاب رفتم که ادامه داد

-اینو زدم که بار آخرت بشه اسمش رو به دهن کثیفت میاری

همه جمع شده بودند و نگاهمان می کردند، سکوت خانه را در بر گرفت صدای نفس های بلند و عصبی شهاب ترس

را به وجود همه انتقال داده بود رزا جمعیت را کنار زد و به سمت شهاب آمد تعجب در چشمانش موج می زد اما

جرعت گفتن حرفی را نداشت دزدکی نگاهی به جمعیت انداختم همه با تعجب در سکوت به رادمان و شهاب نگاه می کردند؛ رادمان از جایش بلند شد و به سمت شهاب آمد و انگشت شصتش را کنار لبش که کمی خونی شده بود کشید و آرام کنار گوشش گفت:

-این کارت رو بی جواب نمیذارم

رزا به سمت اش رفت و چیزی گفت که رادمان بدون گفتن حرفی با حرص از خانه بیرون رفت، رزا با تنفر نگاهی حواله ام کرد و دست در بازوی شهاب که هنوز هم عصبی بود انداخت اما شهاب بی توجه به رزا به سمتم آمد و نزدیک شدنش باعث شد در قلبم تلاطمی به وجود بیاید

سر به زیر انداختم که با عصبانیت و صدای تقریباً بلندی گفت...

-بار آخرت باشه با این الدنگ جیک تو جیک میشی فهمیدی؟

لحن کوچه بازاری اش به دلم نشست از فریادی که زده بود همه قدمی به عقب رفته بودند اما من با حس عجیبی که داشتم سر بلند کردم و در چشم های سیاهش خیره شدم و آرام به نشان از تایید حرفش سر تکان دادم اما دلم می خواست زمان در همین لحظه بایستد، بدون گفتن حرفی با نگاهی که در آن حس جدیدی را می دیدم نگاهم می کرد و در قلبم غلغله ای بود ناگفتنی با صدای قدم های رزا به خودش آمد و با صدای دورگه ای گفت:

-برو بالا نمی خوام اینجا بمونی

دست در دست رزا از کنارم گذشتند؛ نگاهم را بدرقه ی راهشان کردم بغض در گلویم جا خوش کرده بود یعنی حتی از دیدن من تنفر داشت!!

از حرفش به جز این نمی توانستم چیز دیگری برداشت کنم جمعیت از هم پاشیده بود و هرکسی خود را با چیزی سرگرم کرده بود، به سمت پله ها قدم برداشتم و می دانستم با رفتنم کسی متوجه ی نبودنم نمی شد

به آرامی پله ها را بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم با بستن در به سمت پنجره رفتم و بعد از باز کردن آن برای از بین بردن بغضم نفس عمیقی از هوای خنک به ریه فرستادم ولی گویی سمج تر از این حرف ها بود و گلویم را می فشرد

چشم از چراغ های ریز و درشت روشن شهر گرفتم و روی تک مبل کنار پنجره نشستم، چشم روی هم گذاشتم در ذهنم لحظه ای که شهاب در دست رزا انگشت می کرد را تصور کردم که باعث شد بغضم بشکند و قطره اشکی از گوشه ی چشم های بسته ام بچکد

از جایم بلند شدم و گوشه ی روی عسلی را برداشتم و سر جایم برگشتم آهنگی که وصف حالم بود را پلی کردم و سرم را به مبل تکیه دادم و به بیرون خیره شدم کلمه به کلمه ی آهنگ حال خرابم را خرابتر می کرد

چرا بهت نگفتم از خودم

چرا نگفتم عاشقت شدم

که ندارم خراب شه رابطمون

حالا که برات بغض خالیم

نیستی ببینی که تو چه حالیم

اگه میشه خودتو بهم برسون...

«پویا بیاتی \_ نگفته هام»

با ضربه ای که به در خورد با صدایی که از فرط گریه گرفته بود گفتم:

-بیا تو

در باز شد و قامت سونیا در چهار چوب نمایان شد دستی روی گونه ام کشیدم و اشک هایم را پاک کردم سونیا به سمتم آمد و روی دسته ی مبل نشست و دستی روی صورتم کشید

-حیف چشات نیست که الکی بارونیش می کنی؟

خودش هم می دانست که الکی نیست و غم بزرگی در دل دارم، روی برگرداندم و پرسیدم

-تموم شد؟

لحظه ای سکوت کرد و در آخر گفت:

-آره نامزدیشون اعلام شد کم کم همه دارن میرن

کلمه ی «نامزدی» برایم سنگین بود نفس عمیقی کشیدم و بغضم را فرو دادم

سونیا که می دانست حال خوبی ندارم بدون حرف از جایش بلند شد و به سمت در رفت دستش که به دستگیره رسید گفتم:

-میشه حرف بزنیم؟

با شوق به سمتم برگشت و جواب داد

-البته

راه رفته را برگشت و لبه ی تخت نشست در سکوت منتظر بود شروع به حرف زدن کنم، بی مقدمه پرسیدم

-مشکل شهاب و رادمان چیه و چرا اون روز گفت که بودنش با رزا اجباریه!؟

با سوالم سر بلند کرد و با نگاهی متعجب خیره ام شد لحظه ای بعد نگاهش رنگ اضطراب گرفت و با لحن پر از استرسی گفت:

-خب به نظرم این سوال رو از خود شهاب بپرسی بهتره

جوابی که داد کنجکاوترم کرد برای دانستن قضیه با اصرار گفتم:

-می دونی که نمیتونم از اون برج زهرمار بپرسم خواهش می کنم بگو

سر کج کردم و مظلومانه نگاهش کردم می دانستم با این طرز نگاهم تسلیم می شود همیشه این روش روی همه جواب داده بود مخصوصا نیما! کمی بعد گفت:

-خیلی خب اونجوری نگام نکن میگم ولی قول بده ناراحت نشی

لبخندی زدم و سر تکان دادم نگاهش را از چشمانم دزدید و به پرده ای که با وزش باد به رقص در آمده بود خیره شد و شروع به گفتن حرف هایی کرد که قلبم را به درد آورد...

-دوسال پیش یه روز که آخرین امتحان رو داده بودم به خونه برگشتم که به محض ورودم با پسری چشم تو چشم شدم که روزی همه ی دنیام شد و اون کسی نبود جز رادمان

متعجب نگاهش کردم گویی در حال و هوایی دیگر غرق بود، با صدایی که به سختی به گوش می رسید ادامه داد

-دوست شهاب بود و مثل برادرش اون روز باهاش آشنا شدم و کم کم رفت آمدهامون زیاد شد به بهونه های مختلف قرار می داشتیم و باهم خوش بودیم دو ماهی گذشت که فهمیدم عاشقش شدم و حس می کردم اونم دوستم داره لبخندی روی لب هایش نقش بست حس خوبش را درک می کردم نفس عمیقی کشید اما لبخندش محو شد و جایش را به اخم داد و گفت:

-شهاب از رابطمون خبر نداشت و من دلم می خواست وقتی از رادمان مطمئن شدم بهش بگم، یه شب رادمان من رو به رستوران دعوت کرد و بهم درخواست ازدواج داد اون شب بهترین شب زندگیم شد و همه چیز خیلی رویایی بود

دلم می خواست سریع تر به قضیه ی رزا و شهاب برسد پس با اشتیاق به حرف هایش گوش سپردم

-چند روز بعد به شهاب گفتم نمی دونی چه قشقرقی به پا کرد حتی با رادمان دست به یقه شد اما هرچی اصرار می کردم که دلیل مخالفتش رو بدونم اون فقط یه جمله می گفت «رادمان به درد تو نمی خوره» اون موقع از حرفاش حرصم می گرفت ولی بعد ها فهمیدم که درست می گفت!

مکشی کرد گویی گفتن این حرف ها آزارش می داد ولی در برابر حس بدش مقاومت کرد و دوباره شروع کرد



-یک ماهی رو با مخالفت شهاب به رابطمون ادامه دادیم رفتار رادمان عوض شده بود سرد شده بود اما من عاشقش بودم چند روزی ازش بی خبر بودم و بی تاب به تماس هام جواب نمی داد اما یک شب با یه پیامک ازم خواست به پارتنی که گرفته بود برم

با شوق آماده ی رفتن شدم به شهاب خبر ندادم چون می دونستم اجازه ی رفتن نمیده تمام تلاشم رو کرده بودم که زیباییم چشم گیر بشه و موفق هم شدم. هوا تاریک بود که خودم رو به آدرسی که داده بود رسوندم اما ای کاش نمی رفتم! با رسیدن به خونه ی ویلایی که از شهر دور بود لحظه ای ترس به دلم رخنه کرد ولی بی توجه وارد حیاط شدم صدای آهنگ و ماشین هایی مدل بالایی که اونجا بود مهم بودن جشن رو نشون می داد با ورودم به خونه جمعیت زیادی در حال رقص بودند و تعدادی در حال خوردن مشروب، بوی عطر و دود سیگاری که به صورتم هجوم آورد حالم رو بد کرد با چشم بین جمعیت دنبال رادمان گشتم ولی خبری نبود

روی صندلی که نزدیک درب ورودی بود نشستم و با رادمان تماس گرفتم در کمال ناباوری جواب نداد، کم کم استرس وجودم رو در بر گرفت اما چند لحظه بعد با لرزش گوشی و دیدن اسم رادمان لبخندی زدم و تماس رو وصل کردم به سختی می شد صداش رو شنید

-بیا طبقه ی بالا منتظرتم

تماس را قطع کرد ذوق کردم از این که دلش می خواست مرا تنها ببیند با افکار احمقانه ام از پله هایی که به طبقه ی دوم متصل بود بالا رفتم چند درب سفید رو به روم نمایان شد که یکی از اون ها که نیمه باز بود توجه ام را جلب کرد، بعد ها فهمیدم که تمام حرکات رادمان یه تله بود که به این شب برسه؛ نزدیک در نیمه باز رفتم و اسمش رو صدا زدم که با صدای دو رگه ای گفت:

-من اینجام عزیزم

لحنش به دلم نشست وارد اتاق شدم نور کم آباژور آبی رنگ در اتاق سایه انداخته بود؛ نگاهی اجماعی به اتاق انداختم ولی رادمان رو ندیدم! به سمت در برگشتم که از اتاق بیرون بروم اما با در بسته و رادمانی که به اون تکیه داده بود رو به رو شدم

سکوت کرد قطره های اشک از چشمان خیسش می چکید؛ از جایم بلند شدم و کنارش نشستم سرش را روی شانهِ ام گذاشت و گفت:

-نیلا اون مست بود

-اون... اون می خواست به من...

دست های سردش را در دست گرفتم و زیر لب گفتم:

-آروم باش

حتی در باورم نمی گنجید رادمان چنین آدمی باشد! به نقطه ای نامعلوم خیره شد و ادامه داد

-دستم رو گرفت و بی توجه به خواهش های من که می خواستم اجازه بده از اتاق بیرون برم؛ روی تخت پرتم کرد و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد تلو تلو می خورد با دو قدم بلند به سمتم اومد بدنم شروع به لرزیدن کرد و قبلم دیوانه وار به سینه ام می کوبید روی تخت نشست و دستش رو به سمت من که گوشه ی تخت پناه گرفته بودم دراز کرد جیغ بلندی کشیدم که در کمال ناباوری درب اتاق به شدت باز شد و...

شهاب سراسیمه وارد شد نفسی از سر آسودگی کشیدم و اشک روی گونه ام رو پاک کردم اما شهاب با دیدن صحنه ی روبه روش از خود بی خود شد و عصبی به سمت رادمان که حالا با چشم های خمار نگاهم می کرد قدم برداشت با مشت ضربه ای به رادمان زد که بخاطر مستی روی زمین افتاد روی سینه اش نشست و مشت های حرصیش بود که روی صورت رادمان فرود می اومد شکه به نقطه ای خیره شده بودم که دختری وارد اتاق شد که بعد ها فهمیدم دختر عمه ی رادمان و دوست دختر جدید شهاب رزا بود؛ شهاب رو به زور از رادمانی که با صورت خونی بی هوش شده بود جدا کرد هیچ وقت شهاب رو انقدر عصبی ندیده بودم به سمتم اومد و با حرکت ناگهانی دستم رو گرفت و از اتاق بیرون برد، از اون خونه ی نفرت انگیز خارج شدیم و در ماشین جای گرفتیم که رزا هم همراهمان اومد

لحظه ای سکوت کرد گویی برای گفتن حرفی شک داشت اما در آخر گفت:

-شهاب خیلی مست بود و رزا...

ادامه نداد و سر به زیر انداخت منتظر نگاهش کردم که گفت:

-اون شب چیزی بینشون گذشت که شهاب رو مجبور به ادامه ی رابطه با رزا کرد

گویی حرف هایش را نمی شنیدم یعنی دلم می خواست خودم را به نشنیدن بزنم؛ چطور ممکن بود؟!

-نیلا خوبی؟

سرم را بین دست هایم گرفتم و جوابی ندادم؛ شهاب آدمی نبود که بیخیال آبروی کسی شود و برای وجدانش هم که شده با رزا ازدواج می کرد با این که رزا دختر بی بند و باری بود و شک داشتیم اولین رابطه اش با شهاب بوده ولی... بی توجه به سونیا از اتاق بیرون رفتم به سختی می توانستم جسم بی جانم را تکان دهم ولی با هر جان‌کنندگی بود از پله ها پایین رفتم بجز چند زوج کسی در سالن نمانده بود از خانه بیرون آمدم دلم هوای تازه می خواست به آرامی به سمت پشت خانه که پر از درخت بود رفتم با عجله ای که برای بیرون آمدن از خانه داشتیم فراموش کردم کفش هایم را بپوشم

زیر درختی که آن نزدیکی بود نشستیم حتی از تصور رابطه ای که شهاب در گذشته با رزا داشت به جنون می رسیدم

ساعتی را در سکوت نشستیم و رفتن مهمان ها را از دور نظاره کردم وقتی چراغ های خانه خاموش شد و از خالی شدن آن مطمئن شدم از جایم بلند شدم و پله ها را بالا رفتم؛ وارد خانه که شدم همه جا غرق در تاریکی بود بدون هیچ سروصدایی چند پله را بالا رفتم اما با صدای پیچ پیچ گونه ای سر جایم ایستادم و گوش تیز کردم که صدای شهاب به گوشم رسید

-من دیگه نمی تونم باهات ادامه بدم هرچه سریع تر باید این قضیه تموم بشه

یعنی منظورش چه کسی بود؟ ذهنم درگیر جمله ای بود که از شهاب شنیدم به گمانم با تلفن صحبت می کرد

با جمله ای دیگر به تماسش خاتمه داد

-من زن دارم بفهم

چند پله ی باقی مانده را بدون هیچ سرو صدایی بالا رفتم و وارد اتاق شدم

به سمت کمد لباس هایم رفتم و لباسم را به سختی از تنم بیرون آوردم و لباس خواب مشکی رنگی که بلندی اش تا روی زانویم می رسید را پوشیدم و روی تخت نشستیم در آینه به صورت آرایش شده ام خیره شدم اما تمام فکرم درگیر مکالمه ی چند لحظه پیش شهاب بود، کنجکاوی سر تا سر وجودم را پر کرده بود با تصمیمی ناگهانی از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم پاورچین از پله ها پایین آمدم؛ نگاهی به سالن خالی انداختم و نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و با پاهای لرزان به سمت اتاق شهاب قدم برداشتم از شانس خوبم در را کامل نیسته بود در دل دعا

کردم که رزا اینجا نباشد نگاهی از لای در به داخل انداختم که شهاب را روی تخت در حالی که ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود و با همان لباس ها به خواب رفته بود دیدم؛ با دیدن چشم های بسته اش جرات بیشتری پیدا کردم و آرام وارد شدم نگاهی سرسری به اتاق انداختم اما به سختی می شد با نوری که از پنجره وارد اتاق شده بود اطراف را دید؛ ست مشکی وسایل حس عجیبی را به وجودم انتقال می داد خدایا من داشتم چه می کردم نیمه شب برای چک کردن گوشی شهاب وارد اتاقش شده بود و ست اتاقش را نگاه می کردم! از افکار خودم خنده ام گرفت؛ به شهاب نگاه کردم که نفس هایش منظم شده بود و این نشان از خواب عمیقش می داد صدای تپش تند قلبم به گوشم می رسید و دست هایم از استرس یخ کرده بود نگاهی به عسلی کنار تخت انداختم و گوشی را روی آن دیدم، آرام و با پاهای لرزان به سمتش رفتم نگاهی دیگر به شهاب که هنوز در همان حالت بود انداختم و گوشی را برداشتم در دلم از موفقیتم ذوق کردم و به سمت در رفتم که دستی مردانه روی دستم نشست و گوشی را گرفت لحظه ای نفسم حبس شد جرات برگشت و دیدن شهاب را نداشتم چشم روی هم فشردم و لعنتی به شانسم فرستادم

مرا به سمت خودش چرخاند از نزدیکی بیش از حدش و ترسی که داشتم لرزشی به اندامم افتاد با صدای خواب آلودی گفت:

-توی اتاق من چیکار می کنی؟

زبانم بند آمده بود نمی دانستم چه بگویم سر به زیر انداختم و آب دهانم را با صدا قورت دادم که با صدای بلندتری گفت:

-مگه با تو نیستم؟

از ترس قدمی به عقب برداشتم که به سمتم آمد و...

-نمی خوای توضیح بدی؟

نفس عمیقی کشیدم و با تته پته جواب دادم

-من... چیزه

نگاهش رنگ شیطنت گرفت و نزدیک تر شد

لحظه ای فکری در ذهنم جرقه زد و بی درنگ و سریع جواب دادم

-من می خواستم به مامانم زنگ بزنم

ذوق کردم که از شر سوال هایش خلاص شدم اما با حرفی که زد ذوقم فروکش کرد

-این وقت شب؟! اونجا الان دم صبحه

نگاهم را از چشمان جسورش گرفتم؛ به سمتم می آمد و من عقب می رفتم با حرکت ناگهانی پشت به او ایستادم و سریع از اتاق بیرون آمدم بدون نگاه کردن به پشت سرم از پله ها بالا رفتم دو پله مانده بود به سالن بالا برسم که دزدکی نگاهی به پایین انداختم از عجله ای که کرده بودم نفس نفس می زدم و زخم پایم به شدت درد می کرد، شهاب را دیدم که سری تکان داد و وارد اتاق شد

خنده ام گرفته بود خود را به اتاق رساندم و بعد از بستن در به آن تکیه دادم و خنده ام را رها کردم؛ گیر افتادن در نیمه شب آن هم توسط شهاب دوست داشتنی بود لبخندی روی لب هایم نشست و با فکر به نگاه پر از شیطنتش چشم بستم و به خواب رفتم.

\*\*\*

با صدا زدن اسمم توسط سونیا چشم باز کردم که او را بالای سرم دیدم، دلم می خواست به خوابم ادامه دهم پس پشت کردم و پتو را روی سرم کشیدم باز هم اسمم را صدا زد که جوابی ندادم به سمت در رفت و لحظه ی آخر گفت:

-باشه بخواب ولی قراره با شهاب بریم بیرون نمی خوای نیا!

با شنیدن اسم شهاب سریع از جایم بلند شدم که با دیدن قیافه ی ژولیده ام خندیدم و بیرون رفتم، به لطف سونیا که به شهاب گفته بود حمام اتاقم درست شده بود دوش پنج دقیقه ای گرفتم و بعد از پوشیدن شلوارک مشکی و تاپ قرمز رنگم موهای بلندم را خیس دورم رها کردم در آینه نگاهی به خود انداختم باز هم بخاطر گرمی آب لب هایم گل انداخته و لب هایم سرخ شده بود چشمکی به خودم زدم و از اتاق بیرون رفتم

در دل دعا کردم ای کاش شهاب در خانه نباشد از رو به رو شدن با او به خاطر کار دیشبم خجالت می کشیدم

عالیجناب عشق

به آشپزخانه رفتم و برعکس هر روز شهاب را در حال خوردن صبحانه دیدم در دل لعنتی به شانسم فرستادم و سلام آرامی کردم که سر تکان داد، برای خودم چای ریختم و روی صندلی رو به روی شهاب نشستم سر به زیر انداختم تا از نگاه خیره اش در امان باشم که صدایش سکوت را شکست

-انگار دیشب خوابت میومد که جواب سوالم رو ندادی!

خدایا حالا چه جوابی بدهم در ذهنم کلمات را کنار هم می چیدم تا جوابی پیدا کنم ولی با ورود سونیا نفسی از سر آسودگی کشیدم که از چشم شهاب دور نماند و نیشخندی زد سونیا کنارمان نشست و با لحنی پر از شوخی گفت:

-خوب با هم خلوت کردیدها

شهاب آخرین جرعه ی قهوه اش را خورد و از جایش بلند شد رو به سونیا کرد

-اگه می خوای بیای سریع آماده شو

سونیا سری تکان داد که شهاب از کنارم گذشت و بیرون رفت

سونیا لقمه ای خامه در دهان گذاشت و گفت:

-آماده شو توام بیا

ابرویی بالا انداختم و جواب دادم

-کجا؟!

می خوام برم خرید برای تولد دوستم توام اگه دوست داری بیا شهاب رو به زور راضی کردم، اگه بیای مجبورش می کنم نهار رو با هم بخوریم موافقی؟

کمی فکر کردم از خانه ماندن که بهتر بود! و البته با وجود شهاب عالی می شد

سری به نشانه موافقت تکان دادم که از جایش بلند شد و گفت:

-پس پاشو بریم آماده شیم الان صداس در میاد

لبخندی به رویش زدم و پشت سرش به راه افتادم شلوار مشکی براق و تیشرت دکلمت و کت مشکی تیپ جذابی را

برایم به وجود آورد موهای لختم را شانه زدم و آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم کیف دستی مشکی رنگم را

برداشتم و بعد از پوشیدن کفش های مشکی ام از خانه خارج شدم شهاب را دیدم که پشت به من با تیپ مشکی کنار ماشین ایستاده بود و با سونیا که پیراهن آبی تا روی زانویش پوشیده بود و آرایش غلیظی داشت در حال گفت و گو بود

چند پله را پایین رفتم که با نزدیک شدنم سونیا مرا دید

-خوشتیپ کردی شیطون میخوای دلبری کنی؟

سر به زیر انداختم و خندیدم که شهاب هم به سمتم برگشت و نگاهی به تیپم انداخت و در حالی که سوار ماشین می شد آرام گفت:

-موفق هم شد

در دلم قند آب شد نگاهی به سونیا که با لبخند نگاهم می کرد انداختم؛ به سمت ماشین رفتیم سونیا درب عقب را باز کرد و من هم جلو نشستم از حیاط بیرون رفتیم که همان لحظه گوشی شهاب زنگ خورد و تماس را وصل کرد

نمی دانستم چه چیزی می گفت اما با هر کلمه اش اخم سونیا غلیظ تر می شد

بعد از پایان تماسش سونیا همچون بمبی منفجر شد

-اگه اون میاد ما رو برگردون خونه؛ اون باشه من هیچ جا نمیام

هاج و واج به سونیا که تند تند حرف می زد نگاه کردم و با جمله ی شهاب به سمت اش برگشتم

-باید به بودن رزا کنار من عادت کنی

حرفش همچون پتکی بر سرم فرود آمد می دانم منظورش بامن بود

نگاهم را به بیرون دوختم و بغضم را فرو دادم...

نیم ساعتی را در سکوت طی کردیم و بالاخره به جایی زیبایی از شهر رسیدیم که شهاب ماشین را به کوچه ای که پر از آپارتمان بود هدایت کرد و کنار آپارتمان سر به فلک کشیده ای توقف کرد، گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و تماس گرفت چیزی گفت که صدای ظریف و پر عشوه ی رزا در ماشین پیچید و چند دقیقه بعد درب بزرگ آپارتمان باز شد و رزا خارج شد

پس اینجا خانه ی رزا بود!

نیم تنه ی قرمز رنگ و شلوار سفیدش تیپ مسخره ای را برایش به ارمغان آورده بود پوزخند زدم و نگاهم را از او گرفتم و به رو به رو خیره شدم اما او با پرویی تمام درب جلو را باز کرد و منتظر ماند که من پیاده شوم و جایم بنشیند؛ با دیدن سکوتم چیزی زیر لب گفت و کنار سونیا جای گرفت از حرصی که در نگاهش بود لبخندی ملیح روی لبم نقش بست

شهاب ماشین را به حرکت در آورد و لحظاتی بعد کنار مرکز خرید بزرگی توقف کرد، همگی پیاده شدیم که رزا با عشوه به سمت شهاب رفت و بوسه ای به گونه اش زد و دست در دست شهاب گذاشت، از کنار من و سونیا رد شدند و با عشوه دستی به موهایی که به تازگی آنها را بلوند کرده بود کشید نگاه پر از نفرتم را حواله اش کردم و پشت سرشان به راه افتادم

سونیا که از حال خرابم خبر داشت کنارم ایستاد و دستم را گرفت سعی داشت با نشان دادن مغازه های پر از اجناس زیبا سرگرم کند ولی من تمام حواسم سمت شهابی بود که جلوتر از ما همراه رزا در حال خندیدن بود، با ضربه ای که به پهلویم خورد به سمت سونیا برگشتم که با حرص گفت:

-هیچ معلوم هست حواست کجاست؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم

- چیزی گفتم؟

موهایی که روی پیشانی اش ریخته بود را کنار زد و با نگاهی دلسوزانه جواب داد

-با این کارت فقط خودت رو عذاب میدی، میبینی که اونا خوشن و این حالت برای شهاب مهم نیست

از حرفش ناراحت شدم ولی درست می گفت من فقط باعث ناراحتی خودم می شدم، نگاهی به شهاب که وارد بوتیک لباس فروشی شد انداختم چشم روی هم فشردم و رو به سونیا گفتم:



-منم میشم مثل خودش بی تفاوت، چطور؟

لبخندی زد و جواب داد

-اگه بتونی روی حرفت بمونی عالیبه

سری تکان دادم و کنار هم قدم زدیم بعد از چند لحظه سونیا گفت:

-برنامه ای برای آیندت نداری؟

به خاطر ناگهانی بودن حرفش در جایم ایستادم و بعد از مکث کوتاهی جواب دادم

-اگه بشه می خوام برم کلاس و زبان اینجا رو یاد بگیرم

لبخندی زد و به گفتن «عالیه» اکتفا کرد، در سکوت به ویتترین مغازه ها نگاه می کردیم که چشمم به پیراهن دنباله دار شیری رنگی خورد نزدیک رفتم که سونیا هم پشت سرم آمد، دلم می خواست لباس را به تن کنم با این که پولی همراه نداشتم ولی وارد بوتیک شدم قبل از ورود شهاب را دیدم که تنها به سمت ما می آمد، به سمت فروشنده رفتم کلافه بودم که حرفم را نمی فهمد نگاهی عاجزانه به سونیا انداختم که منظورم را فهمید و رو به مرد فروشنده چیزی گفت که لباس را برایم آورد؛ لباس را برداشتم و وارد اتاق پُرو شدم

به سختی آن را به تن کردم و در آئینه به خودم نگاه کردم، لباس با ظرافت خاصی که داشت هیکلم را در بر گرفته بود و پوست سفیدم زیبایی لباس را دو چندان کرده بود در باز کردم و سونیا را صدا زدم جلوی آئینه ایستادم که در باز شد از آئینه به درب دید نداشتم و به خیالم که سونیا بود گفتم:

-بهم میاد مگه نه؟

صدای مردانه ای که گفت «معرکس» باعث تند شدن تپش قلبم شد و به سرعت سر برگرداندم و...

نگاهم به نگاه حریص شهاب گره خورد که از روی صورتم به یقه ی باز لباسم سر خورد و شیطنت در نگاهش موج زد،

را در قلبم نشاند تحسین شدن از طرف شهاب بهترین حس دنیا برایم به حساب می آمد اما شنیدن صدایش مرا از میان افکار دخترانه ام بیرون کشید

-البته میتونی تو مهمونی ها باهاش دلبری کنی

دست در جیب شلوار مشکی رنگش کرد و پوزخندی زد گنگ و نامفهوم نگاهش کردم، چند لحظه طول کشید تا منظورش را بفهمم اخم غلیظی کردم و با صدایی که سعی در آرام بودنش داشتم گفتم:

-به تو ربطی نداره برو بیرون

همان جور نگاهم می کرد که با صدای رزا نگاهی دیگر به سرشانه های لخته انداخت و دور شد، با رفتنش به سمت آیینه برگشتم و خیره در چشم هایم شدم که کم کم سرخ شدند و قطره های اشکم چکید

از سادگی خودم بدم آمد دستی روی گونه های خیسم کشیدم و لباس را از تنم بیرون آوردم بعد از پوشیدن لباس های خودم بیرون رفتم و لباس را روی پیشخوان گذاشتم و از مغازه بیرون رفتم و نگاهم را در پاساژ که نزدیک ظهر خلوت شده بود چرخاندم، گوشه ای سونیا را دیدم که به همراه رزا و شهاب در حال گفتگو بود با دیدنم به سمتم آمد رزا هم دست در دست شهاب گذاشت و پشت سر سونیا قدم برداشتند

لبخندی مصنوعی به سونیا زدم که نزدیکم ایستاد از دیدن صورت پر انرژی اش ناخداگاه لبخند زدم که صدایش به گوشم رسید

-چی شد نپسندیدی؟

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

-چرا صدات زدم نبودی؟

لبخند شیرینی زد و جواب داد

-ببخشید اون موقع دوروک زنگ زد مجبور شدم به شهاب بگم بیاد

آرام سر تکان دادم که ادامه داد

-چیزی شده؟ شهاب حرفی زده؟

عالیجناب عشق

با چشمان غم زده نگاهش کردم و گفتم:

-نه چیز مهمی نیست فقط دلم می خواد برگردم خونه

با پایان حرفم گویی چیزی یادش آمد که با شوق گفت:

-آها یادم رفت بگم شهاب اومده بود بگه که امروز نهار رو میره خونه ی رزا و ما رو هم دعوت کرد

دلم می خواست دهن سونیا را ببندم و اجازه ی گفتن ادامه ی حرف هایش را ندهم چون با حرفی که شهاب زده بود حال بدی داشتم که فقط با گریه آرام می شدم، ولی دوست داشتم خانه ی رزا را ببینم و از طرفی هم تعجب کردم که ما را دعوت کرده بود! سر تکان دادم نگاهی نامحسوس به اطراف انداختم و شهاب را دیدم که در حال بحث با رزا کنار درب شیشه ای ورودی ایستاده بود

به سمتشان رفتیم که با دیدن ما سکوت کردند و بعد از خارج شدن از مرکز خرید به سمت ماشین رفتیم این بار رزا کنار شهاب و من کنار سونیا نشستیم

با به حرکت در آمدن ماشین رو به سونیا کردم و گفتم:

-تو چرا چیزی نخریدی؟

نگاهی به بیرون انداخت و جواب داد

-عصر باهم میایم تو برو کلاس ثبت نام کن منم خرید می کنم

از این که به فکرم بود نگاه قدرشناسانه ای حواله اش کردم راه رفته را در سکوت برگشتیم حتی رزا هم حرفی نمیزد و این عجیب به نظر می رسید.

وارد کوچه ای که خانه ی رزا آنجا بود شدیم، درب پارکینگ باز بود و شهاب با سرعت وارد شد رزا اولین نفر و با حرص پیاده شد ابرویی از دیدن حرکاتش بالا انداختم، سونیا درحالی که پیاده میشد آرام گفت:

-بازم عنترخانوم قهر کرد

با شنیدن حرفش بلند خندیدم که شهاب با اخم از آینه نگاهی حواله ام کرد خنده ام را جمع کردم و به زدن لبخندی اکتفا کردم پیاده شدم و کنار سونیا ایستادم که با نگاهی خبیث به رزا که چند قدم آن طرفتر با اخم ایستاده بود نگاه می کرد و لبخندم غلیظ تر شد.

بالاخره شهاب پیاده شد و بی توجه به ما به سمت آسانسور که سمت چپ پارکینگ بود قدم برداشت، پشت سرش راه افتادیم از وضعیتمان خنده ام گرفت همچون جوجه اردک پشت سر شهاب می رفتیم وارد آسانسور شدیم و رزا دکمه ی طبقه هفتم را زد و در بسته شد، شهاب با غرور همیشگی اش دست در جیب گوشه ای ایستاده بود و من زیرچشمی نگاهش می کردم

صدای ضبط شده ی زنی در اتاقک فلزی پخش و درب آسانسور باز شد

همه بیرون رفتیم و آخرین نفر شهاب بود که بی تفاوت قدم برداشت، رزا کلید را از کیف دستی کوچک سفیدش بیرون آورد و بعد از باز کردن درب بزرگ قهوه ای رنگ اولین نفر خودش وارد شد و پشت سرش ما، با ورودم نگاهی به اطراف انداختم...

اولین چیزی که نگاهم خیره اش شد عکس قاب شده و بزرگی از شهاب روی دیوار بود و بعد از آن نگاهی اجماعی به خانه اش که دکوراسیون اسپرت و زیبایی داشت انداختم و پشت سر سونیا به راه افتادم خانه ی کوچکی بود ولی چیدمان وسایلش آن را بزرگتر نشان می داد

روی مبل های اسپرت آبی رنگ رو به روی شهاب و رزا که کنار هم لم داده بودند نشستیم، اخمی در صورت هردویشان بود که باعث سکوت کردن همه شده بود بخیه پایم از راه رفتن زیاد ذوق ذوق می کرد و کلافه ام کرده بود

رزا با صدای بلند سلین را صدا زد و چیزی گفت که چند لحظه بعد دختری ریز اندام که به گمانم خدمتکار بود با سینی پر از لیوان شربت از آشپزخانه بیرون آمد، نگاهش رنگ مهربانی داشت به سمتمان آمد و شربت ها را تعارف کرد که شهاب با اخم روی برگرداند و برنداشت، سکوت سنگینی فضای خانه را در بر گرفته بود که کسی جرات شکستن آن را نداشت

ده دقیقه را به دید زدن خانه ی رزا گذراندم که همان دختر از آشپزخانه بیرون آمد و چیزی گفت که همه از جایشان بلند شدند ولی من همان طور نشسته بودم و نگاهشان می کردم که سونیا گفت:

–پاشو ناهار آمادست

از جایم بلند شدم که همزمان درب اتاق سمت چپ خانه باز شد و رادمان با تیشرت سفید رنگ و شلوار طوسی از آن بیرون آمد نگاهی سرسری به جمع انداخت و با دیدن من روی صورتم خیره ماند صدای گیرایش در خانه طنین انداز شد

-به به ببین کی اینجاست خوش اومدی

روی حرفش با من بود از خجالت سرخ شدم و سر به زیر انداختم؛ یعنی رادمان با رزا زندگی می کند؟!

صدای ضعیف سونیا آمد که گفت:

-منتظر چی هستیم بریم دیگه

و اولین نفر خودش راه افتاد احساس کردم هنوز هم رادمان را دوست دارد که از دیدنش دست پاچه می شود رادمان نزدیکم شد و آرام گفت:

-خوبی پرنسس؟

زیر لب گفتم «خوبم» و روی صندلی رو به روی شهاب نشستم میز زیبایی با غذا های مختلف چیده شده بود که اشتهای هر بیننده ای را برای خوردن غذا تحریک می کرد کمی غذا در بشقابم ریختم همه به طرز عجیبی در فکر بودند کمی با غذایم ور رفتم و وقتی دیدم اشتیاقی برای خوردن ندارم از جایم بلند شدم؛ تشکر کوتاهی کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم تنها نگاهی که بدرقه ی راهم شد نگاه رادمان بود!

دقایقی بعد سونیا هم کنارم آمد احساس می کردم بودن در این خانه عذابش می داد کنارم نشست و نفس عمیقی کشید و چشم روی هم گذاشت

-خوبی سونیا؟ چیزی شده؟

با شنیدن صدایم چشم باز کرد و جواب داد

-یکم حالم خوش نیست

دلش را می دانستم و برای همین چیزی نپرسیدم کمی مکث کردم و ادامه دادم

فهمید شهاب و رزا را می گویم که پاسخ داد

-باز معلوم نیس رزا کدوم مهمونی می خواد بره شهاب اجازه نداده بحثشون شده

از غیرت شهاب لبخندی تلخ زدم ای کاش غیرتش فقط برای من بود و بس...

رادمان بعد از غذا از خانه بیرون رفت و شهاب و رزا هم به درخواست رزا به اتاقش رفتند دو ساعتی گذشت که بالاخره از اتاق بیرون آمدند و سونیا از جایش بلند شد و رو به رزا چیزی گفت و با اشاره از من خواست از جایم بلند شوم نگاه متعجبم را حواله اش کردم که گفت:

-پاشو بریم الان کلاس برگزار میشه دلم می خواد از همین امروز شروع کنی

با ذوق از جایم بلند شدم که شهاب گفت:

-برید پایین الان منم میام

از این که برای آمدن با ما مشتاق بود خوشحال شدم پشت سر سونیا به راه افتادم که لحظه ی آخر نگاه خشمگین رزا را دیدم از خانه بیرون رفتیم و خود را به پارکینگ رساندیم کنار ماشین شهاب ایستادیم که سونیا با لحن متعجبی گفت:

-جالبه که شهاب گفت باهامون میاد آخه اصلاً اهل بیرون اومدن نیست شاید برای خلاصی از شر رزا باشه!

همان لحظه درب آسانسور باز شد و شهاب از آن بیرون آمد، با اخم همیشگی اش به سمت ماشین آمد و پشت رل نشست سونیا در عقب را باز کرد تا بنشیند قصد داشتم کنارش بنشینم که شهاب با صدای عصبی گفت:

-رانندتون که نیستم

با حرفش از نشستن کنار سونیا صرف نظر کردم و ماشین را دور زدم و کنار شهاب نشستم که با تک استارتی ماشین را روشن کرد و با سرعت زیادی حرکت کرد که صدای خوفناکی از کشیده شدن لاستیک ها در فضای پارکینگ پخش شد، از کوچه خارج شد آنقدر سرعتش زیاد بود که از ترس به صندلی چسبیده بودم...

عالیجناب عشق  
از آینه نگاهی به سونیا انداخت و پرسید

-کجا برم؟

سونیا آدرس را که گفت شهاب با سرعت بیش تری راند و دقایقی بعد ماشین متوقف شد نگاهم را به اطراف چرخاندم و روی تابلوی آموزشگاه خیره ماندم بدون گفتن حرفی پیاده شدم که سونیا هم کنارم آمد و شهاب با سرعت از کنارمان گذشت و دور شد

رو به سونیا گفتم:

-این چش بود!

شانه ای بالا انداخت و به ساختمان اشاره کرد و گفت:

-این مرکز تازه قراره تدریس رو شروع کنه امروز اولین روزشه؛ به خونه هم نزدیکه بیا بریم ثبت نامت کنم

سری تکان دادم و هم قدم با سونیا وارد ساختمان شدیم به سمت اتاقی رفت و در همان حال گفت:

-تو اینجا بمون الان میام

چیزی نگفتم که بعد از ضربه ای به در وارد شد و ده دقیقه بعد که چند برگه هم در دست بیرون آمد و گفت:

-حله می تونی برای آشنایی بری سر کلاس

با دست درب سفید ته راهروی کوچک را نشان داد و ادامه داد

-اونجاست تو برو منم برم خرید بعد کلاس باهام تماس بگیر سر بلند کردم و جواب دادم

-آخه گوشیم...

وسط حرفم پرید و گفت:

-آها یادم نبود من ساعت پایان کلاس رو میپرسم و خودم رو می رسونم، سیمکارت جدیدم برات می خرم

لبخندی به رویش زدم و تشکر کردم که بوسه ای روی گونه ام کاشت و تنه‌ایم گذاشت، نگاهی به کلاس انداختم و نفس عمیقی برا بالا رفتن اعتماد بنفسم کشیدم و به سمتش قدم برداشتم.

پشت در که رسیدم بسم الله گفتم و ضربه ای به در زدم که صدایی مردانه گفتم:

-بفرمایید

دستگیره را کشیدم و در را باز کردم، اتاق کوچکی با صندلی های شیک که روی آن ها هشت دختر و حدود ده پسر نشسته بودند و در آخر مرد جوانی که روی میز و صندلی جلوی همه نشسته بود رو به رویم نمایان شد.

همه ی نگاه ها به سمتم برگشت نمی دانستم چه بگویم و هول شده بودم آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-سلام

از هر گوشه کلاس جوابی دریافت کردم؛ مرد رو به رویم از جایش بلند شد و با خوش رویی گفت:

-خوش اومدید خانوم خودتون رو معرفی کنید آشنا بشیم

قدمی به داخل برداشتم و با صدایی که سعی داشتم لرزشش را پنهان کنم جواب دادم

-ممنون، نیلا راد هستم

با لبخند سری تکان داد و در حالی که به صندلی سمت کنار پنجره اشاره می کرد و گفت:

-میتونید بشینید که بقیه هم خودشون رو معرفی کنن

فضای گرم و دلچسب کلاس از استرس اولیه ام کاست، روی صندلی نشستم و نگاهی به دختر بغل دستی ام انداختم که به استاد خیره شده بود و از زیر میز به دختر کناری اش برگه ای داد که دختر با دیدن نوشته ی روی آن ریز خندید

در صورتش شیطنت موج می زد، چون روز اول بود با استاد و روش تدریسش آشنا شدیم و در آخر با گفتن روز خوش از کلاس بیرون رفت

با رفتنش همه ای در کلاس بوجود آمد گویی همه باهم آشنا بودند به جز من که در سکوت به شوخی و خنده هایشان نگاه می کردم؛ با ضربه ای که روی میز خورد از فکر بیرون آمدم و متعجب به دختری که تا چند لحظه پیش کنارم نشسته بود و حالا با لبخندی غلیظ و با شیطنت نگاهم می کرد خیره شدم که با صدای پر انرژی و شادی گفت:

-سلام من فریماهه البته همه فری صدا میزنن



عالیجناب عشق

دستش را به سمتم دراز کرد، لبخندی زدم و دستش را در دست گرفتم و جواب دادم

-منم نیلام

در حالی که به سمت کیفش که آن را شلخته روی میز رها کرده بود می رفت گفت:

-البته من نیلی صدات میزنم

آرام خندیدم که ضربه ای به درب کلاس خورد، همه به سمت در برگشتند و با باز شدنش فردی که نگاهش نفسم را به شماره می انداخت وارد کلاس شد...

نگاهی به بقیه انداخت و روی من که از جایم بلند شده بودم خیره ماند، با اشاره ی سر خواست که دنبالش بروم همه در سکوت به ما نگاه می کردند کیف دستی ام را برداشتم و رو به فریماهی که به جای خالی شهاب خیره بود گفتم:

-از آشنایی باهات خوشحالم خانوم فری

از لحن بیانم بلند خندید و گفت:

-منم همین طور نیلی

کمی نزدیک شد و با لحن خبیثی ادامه داد

-شیطون این کی بود؟

اشاره ای به در کرد، از این که زود صمیمی شده بود خوشم آمد نمی دانم چه فکر کردم که در جوابش گفتم:

-داداشمه

چشمانش رنگ شیطنت گرفت

-ایول عجب داداشی

از جوابی که ناخواسته داده بودم شکه ماندم، سرسری خداحافظی کردم و از کلاس بیرون رفتم شهاب دست در جیب به بیرون خیره شده بود که با شنیدن صدای قدم هایم به سمتم برگشت و با دیدنم جلوتر از من به راه افتاد و من هم پشت سرش قدم برداشتم

از آموزشگاه که بیرون رفتیم به سمت ماشینش رفت و سوار شد با حرص در را باز کردم و کنارش نشستم از بی توجهی اش کلافه بودم، به سمتم برگشت و با دیدن اخمم گفت:

-چیه زود اومدم وقت نکردی با پسرا آشنا شی؟

از حرفش حرصم گرفت و جواب دادم

-بسه دیگه، هی هیچی نمیگم چرت نگو

پوزخندی زد و ماشین را به حرکت در آورد، کمی مکث کردم و پرسیدم

-اصلاً سونیا کجاست؟ تو چرا اومدی؟

بدون نیم نگاهی جواب داد

-کار داشت

در دلم ناسزایی به سونیا گفتم و با اخم به بیرون خیره شدم؛ از شهاب ناراحت بودم اما با اینکه همیشه با حرف های بی ربطش زخم زبان می زد همچنان از همیشه بیشتر دوستش داشتم

لحظاتی بعد ماشین را رو به روی حیاط متوقف کرد پیاده شدم توقع داشتم پیاده شود ولی از کنارم رد و از کوچه خارج شد

زنگ در را زدم که چند ثانیه بعد باز شد از حیاط گذشتم و وارد خانه شدم با ورودم سونیا را دیدم که روی کاناپه در حال خوردن عصرانه بود از این که باز هم تنهایم گذاشته بود دلگیر بودم

سلام آرامی کردم و از پله ها بالا رفتم، وارد اتاقم شدم و بعد از تعویض لباسم با تیشرت صورتی رنگ و شلوارک سرمه ای روی تخت رها شدم روز خسته کننده ای را گذرانده بودم چشم روی هم گذاشتم و نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم دقایقی را در سکوت گذراندم که با ضربه ی کوتاهی که به در خورد چشم باز کردم

دهان باز کردم تعارف کنم که در باز شد و سونیا وارد اتاق شد نگاهی به من انداخت و گفت:

عالیجناب عشق

-پاشو ببینم انگار کوه کنده

هنوز روی تخت دراز کشیده بودم نیش خندی زدم که به سمتم آمد و گفت:

-از من ناراحتی؟

نمی توانستم بگویم نه، چون واقعا ناراحت بودم پس سکوت کردم که ادامه داد

-ببین راستش من ازت یه چیزی رو پنهون کردم

با شنیدن حرفش سرم را کمی به سمتش چرخاندم و سوالی نگاهش کردم همان طور که با انگشت هایش بازی می کرد ادامه داد

-من آسم دارم؛ امروزم یه کم حالم بد شد نتونستم پیام دنبالت ازم ناراحت نشو

با پایان حرفش کامل در جایم نشستم از خودم شرمنده شدم که زود قضاوت کرده بودم، نزدیکش شدم و برای عوض کردن جو به وجود آمده گفتم:

-من از اون شهاب گراز ناراحتم نه از تو

و آرام تر از لحن قبلی ام ادامه دادم

-بابت بیماریتم واقعا متاسفم، نمی دونستم

لبخند مهربانش را به رویم پاشید و دستم را گرفت

-شهاب دوستت داره

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

-شوخی شیرینی بود

نگاهی به چشمانش انداختم که جدیت در آن موج می زد

یوف کلافه ای کشید و جواب داد

-ولی من بعد از این همه سال همخونگی با شهاب، این رو از چشاش خوندم

سر به زیر انداختم شاید برای دلخوشی من چنین حرفی می زد اما دلیلش هرچه بود حرفش به دلم نشست؛ از جایش بلند شد و دست مرا کشید که مجبور شدم کنارش بایستم

-دلم نیومد عصرونه رو تنها بخورم آوردم سالن بالا که باهم بخوریم

از این همه مهربانی اش به وجد آمدم و بوسه ای سریع روی گونه اش زدم که خندید و به سمت در رفت از اتاق بیرون رفتیم و کنار دیوار شیشه ای نشستیم و مشغول خوردن قهوه و کیک خانگی ای که سونیا پخته بود شدیم

آخرین جرعه ی قهوه ام را خوردم و نگاهی به سونیا که به بیرون خیره شده بود کردم و گفتم:

-راستی فردا صبح من چجوری برم کلاس؟

با نگاهی مظلوم به چشم هایش خیره شدم که گفت:

-باز چشات رو اون جوری نکن، خودم چند روز میبرمت تا یاد بگیری

با شوق جواب دادم

-وای ممنونم

از بودنش خدا را شکر کردم اگر او نبود در این غربت دق می کردم؛ تشکری بابت عصرانه کردم که با خوش رویی جوابم را داد هوا رو به تاریکی می رفت که به سمت اتاقم قدم برداشتم، اسمم را صدا زد...

پاکت کوچکی را به سمتم گرفت و گفت:

-اینو یادت رفت

نزدیک شدم و با دیدن پاکت سیمکارت دستم را دور گردنش انداختم و بوسه ای طولانی روی گونه اش گذاشتم و گفتم:

-چقدر تو خوبی آخه دختر

عالیجناب عشق

و باز هم لبخند زیبایش بود که نصیبم شد تشکر دیگری کردم و به سمت اتاق رفتم؛ دلم می خواست هرچه سریعتر با مادرم تماس بگیرم بعد از تعویض سیمکارت شماره خانه را گرفتم که بعد از چند بوق صدای مادر در گوشم پیچید و جانی دوباره به تنم داد

ده دقیقه مکالمه با مادرم با فاکتور گرفتن گلگی هایش از این که دیر تماس گرفته بودم حالم را خوب کرد؛ روی تخت رها شدم با خوردن عصرانه احساس سیری کردم و ترجیح دادم بخوابم

از خستگی زیاد سریع خوابم برد

\*\*

چشم که باز کردم زیر چشمی نگاهی به ساعت روی عسلی انداختم و با دیدنش به سرعت در جایم نشستم خدای من دیرم شده بود؛ شُکه و گنگ از جایم بلند شدم و به سمت سرویس اتاق رفتم از پر خوابی خودم حرصم گرفت بعد از بیرون آمدن به سمت میز آرایش رفتم و با عجله آرایش مختصری کردم موهایم را بالای سرم جمع کردم که به خاطر کشیدگی اش چشمانم را زیبا تر جلوه داد، به سمت کمد لباس هایم رفتم و شلوار مشکی و نیم تنه ی طوسی رنگی را به تن کردم و بعد از برداشتن کیف و گوشی ام از اتاق بیرون رفتم و به سرعت از پله ها پایین آمدم از پنجره ی سالن سونیا را در حیاط دیدم با عجله به سمتش دویدم و گفتم:

-وای سلام سونی دیرم شده

لبخندی از حرکات عجولم زد و گفت:

-علیک سلام خانوم پر خواب آروم باش می رسیم

با آرامشی که داشت مرا هم به آرامش دعوت کرد از حیاط بیرون رفتیم، اصلاً دلم نمی خواست اولین روز را دیر برسم پس با عجله قدم بر می داشتم

نیم ساعتی را پیاده رفتیم تا بالاخره به آموزشگاه رسیدیم سونیا گفت:

-مواظب خودت باش، بعد کلاس زنگ بزن

سری تکان دادم و سریع وارد آموزشگاه شدم که صدای خنده ی سونیا را از پشت سر شنیدم، به سمت کلاس رفتم

در نیمه بازش نشان می داد هنوز استاد نیامده بود آرام تر وارد کلاس شدم و زیر لب سلام کردم

عالیجناب عشق

به سمت صندلی دیروز که خالی بود رفتم و روی آن جای گرفتم نگاهی به تعدادی از بچه ها که در حال گفت و گو بودند انداختم و از پنجره ی کنارم به حیاط خلوت آموزشگاه نگاه کردم که صدای شاداب فریمه باعث شد سر برگردانم

-سلام چطوری خوشگله؟

با صدای بلندش تعدادی از بچه ها به سمتمان برگشتند

با خنده جواب دادم

-خوبم ممنون تو خوبی فریمه

روی صندلی کنارم ولو شد و پکر گفت:

-اگه داداشت رو میاوردی عالی بودم ولی الان نه

قیافه ای ناراحت به خود گرفت که خنده ای بلند سر دادم و با یاد آوری شهاب لبخند عمیقی روی لبم ماند و گفتم:

-اتفاقاً داداشم دلش برات تنگ شده بود

با قیافه ای ذوق زده گفت:

-بگو جون فری؟ یعنی با یه نگاه عاشقم شده؟ مثل فیلما؟

خنده ام تبدیل به قهقهه شده بود سوال های پی در پی و قیافه ای که به خود گرفته بود خنده ام را دوچندان کرد اما با ورود استاد جوان خنده ام را جمع کردم و متین در جایم نشستم، فریمه زیر لب گفت

-دِ بیا عشقم اومد

نتوانستم خنده ام را نگه دارم و با صدای بلندی خندیدم؛ استاد که اسمش فرهاد ستوده بود با ابرویی بالا رفته به سمتم برگشت و گفت...

-چیز خنده داری هست بگو ما هم بخندیم

لحن جدی اش باعث شد هول شوم در ذهنم دنبال جمله ای برای خلاص شدن از نگاهش می گشتم که فری گفت:

-چیزه، این یه کم خب چطور بگم بیهوشما رو دید شکه شد خندش گرفت

صدای خنده هایی که از گوشه گوشه ی کلاس به گوشم رسید باعث شد باز بخندم که استاد سری به نشان تاسف تکان داد و سر جایش نشست

دلَم می خواست فریمه را خفه کنم ولی ته دلَم از اخلاقی خوشم آمد احساس می کردم می تواند دوست خوبی برایم باشد؛ با صدای استاد و شروع تدریس همه ساکت و به تخته خیره شدند

طی دو ماه قرار بود به طور فشرده اما کامل زبان آلمانی را آموزش دهد و برای روز اول خوب شروع کرده بود؛ دوساعت در کلاس بودیم و من به خاطر نخوردن صبحانه به شدت گرسنه بودم استاد با گفتن «خسته نباشید» کوتاهی از کلاس بیرون رفت

همه از کلاس بیرون رفتند؛ من و فری و چند نفر دیگر از بچه ها مانده بودیم و فریمه با گوشی اش مشغول بود من هم گوشی به دست گرفتم که با سونیا تماس بگیرم اما صدای آرام فریمه کنار گوشم باعث شد به سمتش برگردم

-می خوای بگی داداشت بیاد؟

خندیدم و جواب دادم

-نه قراره یکی بیاد منو ببره خونه

نگاهش رنگ تعجب گرفت و پرسید

-مگه نمیتونی بری؟

سر به زیر انداختم و گفتم:

-راستش من تازه اومدم اینجا و جایی رو نمی شناسم

با مهربانی گفت:

-بگو آدرس خونه رو بفرستن با هم بریم

کمی مکث کردم نمی دانستم کار درستی می کنم یا نه ولی سری تکان دادم و به سونیا پیامک زدم که آدرس را بفرستد، دوشادوش فریماه از کلاس بیرون رفتیم گرسنگی زیاد باعث سر گیجه ام شده بود و چند قدم که رفتم دستم را به دیوار گرفتم فریماه به سمتم آمد

-چی شد نیلی؟ حالت خوبه؟

سری تکان دادم و ماجرای نخوردن صبحانه ام را گفتم زیر لب «دیوونه» ای نثارم کرد و دستم را گرفت از آموزشگاه بیرون رفتیم؛ می شد گفت مرا به دنبال خود به سمت کافه ای که نزدیک آموزشگاه بود می کشاند جلوی کافه میز و صندلی های زیبایی چیده بودند به پیشنهاد فریماه همان جا نشستیم، نفسی از هوای پاک صبح به ریه فرستادم که فریماه به سمت کافه رفت و چند لحظه بعد با سینی محتوای صبحانه ای کامل برگشت صندلی رو به رویم را کمی عقب کشید و نشست با صدای پر انرژی اش گفت:

-بخور جون بگیری رنگت پریده

تشکری کردم و از لیوان نسکافه ام جرعه ای نوشیدم فریماه نگاهی به اطراف کرد و پرسید

-اگه دوست داری از خودت بگو دلم می خواد بیش تر بشناسمت

تکه کیکی که در دهانم بود را قورت دادم و گفتم:

-ده روزی که میشه اومدم اینجا با داداشم و همخونش زندگی می کنم

مکث کردم که با تعجب پرسید

-پس پدر و مادرت کجان؟

سر به زیر انداختم با یادآوری دوری از آنها دلتنگی به سراغم آمد

-اونا ایران زندگی می کنن

به پشتی صندلی تکیه داد و سوال بعدی اش را پرسید

-خوب چرا با اونا نیومدی!؟



دلہ نمی خواست حال خوشم خراب شود و از طرفی ہم به خاطر دروغی کہ بابت شہاب گفتہ بودم نمی دانستم چه جوابی بدہم پس سر بلند کردم و بہ چشمانش کہ شیطنت در آن موج می زد خیرہ شدم و گفتم:  
- تو نمی خوای بگی؟

گویی فہمید دیگر نمی خواہم ادامہ دہم کہ این سوال را پرسیدہ بودم؛ نگاہم کرد و گفت:

-الآن کاریت ندارم ولی بعداً باید کامل برام تعریف کنی

لبخندی عمیق زد و جواب دادم

-حتماً

چقدر رفتار این دختر خوش زبان بہ دلہ می نشست سرفہ ای مصنوعی کرد و با ژست جالبی گفت:

-اہم؛ خوب بزار خودم رو کامل معرفی کنم من فریمہہ زرین محصولی از مہرنوش و محمد ہستم

از طرز بیانش خندہ ام گرفت کہ ادامہ داد...

-یہ دونہ داداش خل و چل دارم و یہ خواہر بزرگتر از خودم کہ تو از میر زندگی می کنہ، حدود دو سالی میسہ کہ از ترکیہ اومدیم اینجا

مکثی کرد با اشتیاق بہ حرف ہایش گوش می دادم کہ ادامہ داد

-تو این مدت وقت نکردم زبان اینجا رو یاد بگیرم تا الآن

سوالی کہ ذہنم را درگیر کردہ بود را بہ زبان آوردم

-چرا تو ایران نمودید؟

آہی کشید و با صدایی کہ در آن غم موج می زد گفت:

–وقتی که من بچه بودم تمام اقوام پدری و مادریم رو تو زلزله از دست دادیم؛ اون موقع ما برای تفریح به شهر دیگه ای رفته بودیم اما وقتی برگشتیم همه چیز با خاک یکسان شده بود، پدرم دیگه نتونست اونجا بمونه و از چهارسالگی من به ترکیه مهاجرت کردیم و به خاطر کارش دو ساله که اومدیم اینجا

واقعاً برای از دست دادن اقوامش ناراحت شدم؛ سر به زیر انداخته بود و گویی با یاد آوری خاطرات تلخ گذشته عذاب می کشید دستم را به سمت دستش که روی میز گذاشته بود بردم و آرام نوازش کردم

–ببخشید که با یادآوریش روزت رو خراب کردم

چشم هایش را روی هم فشرد و چند لحظه بعد با صدای پر انرژی قبلش گفت:

–هیچ چیزی نمیتونه روز زیبای فری رو خراب کنه

به پشتی صندلی تکیه دادم از انرژی مضاعفی که داشت لذت می بردم فکر می کردم تا ساعتی بعد غمگین است اما خوب موضعش را تغییر داد

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم که یازده را نشان می داد، از جایم بلند شدم بهتر بود زودتر به خانه برگردم نمی خواستم شهاب باز هم حرف های چندش آورش را تکرار کند فریمه با بلند شدن من از جایش بلند شد و به سمت بوفه برای تصفیه حساب رفت

از این که پولی همراهم نداشتم خجالت کشیدم و تصمیم گرفتم در این مورد با شهاب حرف بزنم هرچه باشد او شوهرم بود؛ از به یادآوری این که حالا شهاب شوهرم بود لبخندی روی لبم نقش بست

با ضربه ای که فریمه به بازویم زد به خودم آمدم با لحنی که خنده در آن موج می زد گفت:

–وا نیلی خل شدی؟ به صندلی لبخند میزنی!؟

از تصور اینکه با لبخندی ملیح به صندلی خیره بودم خنده ام گرفت هرکس مرا می دید گمان می کرد که دیوانه ام سری تکان دادم و با خنده گفتم:

–نه یاد مامانم افتادم

سری به نشانه ی فهمیدن حرفم تکان داد و جلوتر از من به راه افتاد نگاهی به صفحه ی گوشی ام انداختم پیامکی از سونیا داشتم، آدرسی که فرستاده بود را به فریمه نشان دادم که با ذوق گفت:

عالیجناب عشق

- این که نزدیک خونه ی ماست!

یکی از بهترین خبرها برایم این بود که خانه ی فریماه نزدیک خانه ی شهاب است

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

-این عالیه

تمام مسیر برگشت به خانه را با تعریف از برادر بیست و چهارساله اش که حال فهمیده بودم اخلاقیش همچون فریماه است گذراندیم، دلم می خواست خانواده ی فریماه را ببینم بی شک خیلی خوشبخت بودند

آنقدر گرم تعریف و خنده بودیم که گذر زمان را نفهمیدم و وقتی به خود آمدم رو به روی خانه ایستاده بودیم، فریماه دستش را به سمتم گرفت و گفت:

-خب دیگه رسیدیم، من فردا قبل رفتن میام دنبالت باهم بریم

دستش را به گرمی فشردم و جواب دادم

-خیلی خوشحالم از آشنایت، اگه قابل می دونی بیا بریم یه قهوه رو مهمون من باش

با مهربانی جواب داد

-وقت زیاده برای مزاحم شدن؛ بهتره قبلش پیدا کردن دوست خوبی مثل تورو به مادرم گزارش بدم

از این که با مادرش رابطه ی خوبی داشت خوشم آمد و گفتم:

-خوشحال میشم بیای

سری تکان داد

من برم دیرم شد پارسا پوستم رو می کنه

برادرش را می گفت

-بابت همه چیز ممنونم؛ به سلامت

در حالی که دور می شد با لبخند دستی تکان داد و از کوچه بیرون رفت به جای خالی اش خیره شدم و بعد از چند لحظه به سمت در رفتم، زنگ در را به صدا در آوردم که چند ثانیه بعد باز شد و وارد حیاط شدم در را پشت سرم بستم و نگاهم را در حیاط چرخاندم و با صحنه ای که زیر درخت سمت چپ حیاط به چشمم خورد سریع نگاهم را گرفتم...

شهاب روی صندلی و رزا هم روی پای شهاب نشسته بود و دلبری می کرد نگاهی دیگر به سمتشان انداختم رزا صورتش را به لب های شهاب نزدیک می کرد و قلبم را به درد آمد دیگر نمی توانستم تحمل کنم پس با قدم های بلند و عصبی به سمتشان رفتم که شهاب با دیدن من کمی خود را عقب کشید و متعجب نگاهم کرد نگاه حرصی و عصبی ام را به رزا که گویی از دیدنم کلافه شده بود انداختم و در آخر روی صورت شهاب مکث کردم؛

برویی بالا انداخت و گفت:

چیزی می خوای بگی؟! -

نمی دانستم چه بگویم و توجیهی برای آن همه اخم و حرص نداشتم! هول شده بودم ناخواسته گفتم:

میشه تنها با هم حرف بزنیم؟ -

بدون نگاهی دیگر به آنها به سمت خانه رفتم

پله ها را بالا رفتم و وارد خانه شدم دست هایم از استرس یخ زده بود، حالا چه بگویم؟! -

نفس عمیقی کشیدم و چشم هایم را روی هم فشردم به سمت مبل های جلوی تلویزیون رفتم و روی تک مبل که پشت به درب ورودی بود نشستم طبق معمول که موقع استرس داشتن با خودم بلند حرف می زدم شروع کردم به غر زدن که این چه حرفی بود زدم و دقیقاً لحظه ای که با خودم گفتم:

خدا یا حالا به اون گوریل چی بگم آه -

نگاهی زیر چشمی به کنارم انداختم که حالا فردی آنجا ایستاده بود و بی شک حرفم را شنیده بود زیر لب گفتم:

بسم الله عین جن میمونه!

از جایم بلند شدم و به سمت اش چرخیدم؛ رو به رویش ایستادم خیره به چشمانش شدم و آب دهانم را قورت دادم نمی دانم چه چیزی در صورتم دید لبخندی که معلوم بود پشت آن خنده پنهان شده بود روی صورتش نقش بست نفس عمیقی کشید که لبخندش محو شد ولی چشمانش می خندید؛ با دیدن حالت چشمانش زبانم بند آمد قدرت گفتن حرفی را نداشتم و فقط خیره نگاهش می کردم

صدای گیرایش مرا از عالم هیروت بیرون کشید نگاهم را از چشمانش گرفتم و به لب هایش دوختم

-اگه حرف نمیزنی برم

باز نگاهش رنگ جدیت گرفته بود و نمی دانستم چه بگویم نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و بدون هیچ فکری گفتم:

-پول میخوام

دست به سینه سری تکان داد و گفت:

-دوساعته با نگاه عجیب غریبت می خوام اینو بگی؟

سرم را چند بار تکان دادم و همچون کودکان تُخس گفتم

-آره آره

مکت کردم و ادامه دادم

-خب... خب تو شوهر می وظیفته پول بدی... یعنی

واقعاً خودم هم نمی دانستم چه می گفتم ولی هرچه بود باعث شد شهاب برای مخفی کردن خنده اش سرش را

برگرداند گیج و منگ سر کج کردم و نگاهش کردم

چند لحظه بعد کارتی روی میز وسط مبل ها گذاشت و با صدایی که خنده در آن موج می زد رمزش را گفت و از خانه

بیرون رفت

به جای خالی اش خیره شدم چشم بستم و صحنه ی چند لحظه پیش را به یاد آوردم از یادآوری خنگ بازی خودم با

حرص لب پایینم را به دندان گرفتم

روی مبل نشستیم و آخرین جمله ای که به شهاب گفتم در گوشم پیچید کمی فکر کردم و لحظه ای بعد صدای خنده ام در خانه پیچید، دست بردم و کارت را برداشتم با دیدن اسم شهاب در دلم قربان صدقه اش رفتم و لبخند روی لب هایم نقش بست؛ با صدای باز شدن در ورودی کارت را در کیف دستی ام گذاشتم و سرم را به آن سمت چرخاندم که با دیدن...

سونیا که به سختی قدم بر می داشت و صورتش خیس از اشک بود شکه از جایم بلند شدم و با سرعت به سمتش قدم برداشتم، دستش را به دیوار گرفته بود و هق می زد قدم هایم را تند کردم و کنارش ایستادم آرام پرسیدم

-سونیا چی شده؟ این چه حال و روزیه؟!-

بریده بریده گفت:

-من... منو ببر... اتاقم

سری تکان دادم و دستش را گرفتم سنگینی بدن بی جانش را روی تنم انداخت؛ به سختی کمکش کردم تا پله ها را بالا رفتیم و وارد اتاقش شدیم لبه ی تخت نشست و با دست صورتش را پنهان کرد و صدای هق هق گریه اش بلند شد قدمی جلو رفتم ولی با فکر این که بهتر است تنهایش بگذارم راه آمده را برگشتم و از اتاق بیرون رفتم

واقعاً برایم جای سوال داشت که دختری با صبوری سونیا چه اتفاقی برایش افتاده که باعث شده بود به این حال برسد!

وارد اتاق خودم شدم تصمیم داشتم تا وقت ناهار ساعتی را بخوابم، سرم که به بالشت رسید به خاطر خستگی زیاد خوابم برد

\*\*\*

دلم می خواست به خوابم ادامه دهم ولی با احساس گرسنگی مجبور شدم از جایم بلند شوم؛ با حالت منگی که بعد از خواب برایم به وجود آمده بود از اتاق بیرون رفتم و پله ها را پایین آمدم

کسی در سالن نبود به سمت آشپزخانه رفتم که بوی خوش قورمه سبزی مشامم را پر کرد متعجب از بوی غذای ایرانی وارد آشپزخانه شدم و زن نسبتاً تپلی با لباس های ساده را دیدم که پشت به من ایستاده بود سرفه ای

مصنوعی کردم که به سمتم برگشت و نگاه کنجکاوش را از سر تا نوک پایم چرخاند ولی من محو دیدن صورتش بودم  
چهره ی مهربان و آن چشم های آسمانی رنگش مرا یاد مادرم انداخت

گویی تازه به خودش آمده بود که چیزی گفت اما چون معنی حرفش را نمی فهمیدم همان جور نگاهش کردم که  
دوباره حرفش را تکرار کرد در حالی که به سمت میز که روی آن با سلیقه نهار را چیده بود می رفتم گفتم:

-من آخرش این زبان مسخره رو یاد می گیرم

به سمتم برگشت و با ذوق گفت:

-تو ایرانی هستی؟!

با حرفش قاشقی که در دستم بود را رها کردم و گفتم:

-وای باورم نمیشه تو فارسی حرف میزنی

سندلی را عقب کشید و رو به رویم نشست سوالی که ذهنم را درگیر کرده بود به زبان آوردم

-شما اینجا کار می کنید؟

گویی خجالت کشید که لپ های سفید و تپلش سرخ شد سر به زیر انداخت و جواب داد

-من سه روز در هفته رو به درخواست آقا شهاب میام اینجا و غذای ایرانی می پزم

ابراز خوشحالی کردم چقدر خوب بود که شهاب اصلتش را فراموش نکرده بود در سکوت برای خودم غذا کشیدم و  
شروع به خوردن کردم آخرین قاشق را به دهان گذاشتم و گفتم:

-من شمارو چی صدا بزنم؟

در حال شستن ظرف ها گفت:

-اسمم رعناس، تو هرچی می خوای صدا بزن دخترم

لبخندی زد

-خاله رعنا منم نیلام

-خوشحالم که اینجایی

سوال دیگری نپرسید و از این که زن فضولی نبود خوشم آمد کمک کردم که میز را جمع کنیم دلم می خواست کنارش بنشینم و ساعت ها به صورت مهربانش خیره شوم، بعد از کارها قصد رفتن کرد که بدرقه اش کردم نمی خواستم حس کند با او مثل یک کارگر رفتار می کنم بعد از رفتن اش ساعتی را با عوض کردن شبکه های تلویزیون مشغول شدم که سونیا را به یاد آوردم

از جایم بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم چند ضربه به در زدم که جوابی نداد حتماً خواب بود؛ غروب بود و هوا رو به تاریکی می رفت کنار دیوار شیشه ای ایستادم و دست به سینه بیرون را تماشا کردم

دلم گرفته بود و به همین خاطر به اتاقم رفتم و موزیک آرامی را پلی کردم و روی تخت دراز کشیدم با وجود اینکه خوابیده بودم اما ریتم آرام و آرامش بخش موزیک مرا به خواب دعوت کرد.

چشم که باز کردم اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود دستی به سمت آپازور بردم و روشنش کردم و نگاهی به ساعت انداختم که سه صبح را نشان می داد از این که این همه خوابیده بودم ابرویی بالا انداختم و به پهلو چرخیدم، سعی داشتم دوباره بخواب اما خوابم نمی برد

کلافه از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم که صدای گریه ی آرام زنی در حالی که باکسی حرف می زد از طبقه ی پایین به گوشم رسید، خواب از سرم پرید و پاورچین به سمت پله ها قدم برداشتم...

دو پله را به آرامی پایین آمدم نمی خواستم مرا ببینند؛ خم شدم و دزدکی نگاهی به سالن انداختم سونیا را دیدم که به پهنای صورت اشک می ریخت و با فردی که رو به رویش نشسته بود صحبت می کرد پله ی دیگری پایین رفتم که دید واضحی داشته باشم ولی با گیر کردن پایم به پله صدایی به وجود آمد که سونیا با شنیدن آن حرفش را قطع کرد و به سمتم برگشت قبل از اینکه مرا ببینند خود را به بالای پله ها رساندم صدای تپش قلبم به گوشم می رسید!

با دیدن جای خالی ام دوباره به سمت شهاب برگشت که با حالت مستی رو به رویش نشسته بود و پیکی در دستش بود و ادامه داد

-شهاب دیدی باز من بودم که فریب خوردم؛ باز من شکستم



صدایی از شهاب به گوش نمی رسید گویی در حال خود نبود به سختی می شد صورتش را ببینم اما چشمان خمارش حالش را نشان می داد سونیا هم که از موقعیت شهاب راضی بود به حرفش ادامه داد

—خدای من چطور تونست اون کارو با من کنه؟ چقدر بی رحمه

گریه به او مجال کامل کردن حرفش را نداد نگاهی به شهاب انداخت و از جایش بلند شد، من هم که گوشه ی پله ها چمباتمه زده بودم از جایم بلند شدم و با قدم برداشتن سونیا به سمت پله ها با سرعت و بی صدا وارد اتاقم شدم

مغزم پر از سوال بود؛ چه اتفاقی افتاده بود؟ چه کسی سونیا را آزرده بود؟

روی تخت رها شدم و با فکر به شهاب و سونیا چشم بستم و خوابم برد

\*\*\*

صبح که چشم باز کردم برعکس دیروز برای آماده شدن وقت کافی داشتم پس آرایش ملایمی کردم و پیراهن شیک و ساده ای به همراه تل هم‌رنگش تیپم را تشکیل داد، باید برای خرید لباس اقدام کنم چون بیشتر لباس هایم مناسب اینجا نبودند

از اتاق که بیرون رفتم نگاهی به درب بسته ی اتاق سونیا انداختم و خود را به آشپزخانه رساندم؛ آشپزخانه خالی از هرکسی بود و خبری از صبحانه ای که هر روز توسط سونیا چیده می شد نبود نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، وقت برای چیدن صبحانه داشتم پس کیفم را روی کابینت گذاشتم و به سمت یخچال رفتم و وسایل صبحانه را به زیبایی روی میز چیدم قهوه درست کردم و مشغول خوردن صبحانه شدم بعد از پایان صبحانه ام از آشپزخانه بیرون آمدم و به سمت درب ورودی قدم برداشتم که لحظه ی آخر قبل از خروج درب اتاق شهاب باز شد و شهاب با موهایی ژولیده و چشم های خواب آلود بیرون آمد نگاهی پر از عشق حواله اش کردم

چند دقیقه را در حیاط گذراندم که صدای زنگ باعث شد به سمت در بروم و بعد از باز کردنش با قیافه ی شاداب فریمه روبه رو شدم لبخندی زدم و بعد از دست دادن تعارف کردم به خانه بیاید ولی قبول نکرد

باهم به سمت آموزشگاه قدم برداشتیم و بین راه فریمه از خصوصیات اخلاقی اش گفت و بیشتر آشنا شدیم؛ وارد کلاس شدیم که چند لحظه بعد از ما استاد وارد شد و شروع به تدریس کرد نگاه های گاه و بی گاه پسری که کنار فریمه نشسته بود را حس کردم ولی بی تفاوت روی برگرداندم

بعد از پایان کلاس همراه فریمه به خانه برگشتیم اواسط کوچه بودیم که گفتم:

عالیجناب عشق

-امروز دیگه باید بیای خونه می خوام با سونیا آشنا کنم

کمی فکر کرد و گفت:

-آخه...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-آخه نداریم ها باید بیای

لبخندی زد و آرام گفت «باشه» دلم می خواست با شوخی و حرف های فریماه حال سونیا بهتر شود با اینکه هنوز نمی دانستم چه مشکلی دارد؛ کنار درب حیاط ایستادیم و زنگ را فشردم و منتظر ایستادم که فریماه با شیطنت گفت:

-ببینم داداش جذابتم خونست؟

به سمتش برگشتم که همان لحظه درب حیاط باز شد و شهاب بیرون آمد...

در دل خدا خدا می کردم که جمله ی فریماه را نشنیده باشد ولی گویی شانس با من یار نبود، شهاب ابرویی بالا انداخت و خواست حرفی بزند که فریماه با ذوق گفت:

-سلام شهاب

شهاب پوزخندی زد و جواب داد

-بزرگمهر هستم

با جدیتی که در صدایش بود فریماه دست پاچه شد، شهاب بدون حرف دیگری به سمت ماشینش که آن سمت خیابان پارک شده بود رفت تیپ رسمی و شیکی زده بود.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و در دلم ناسزایی به خودم برای دروغی که گفته بودم فرستادم.

درب نیمه باز را به جلو هول دادم و اول فریماه و پیشست سرش من وارد حیاط شدم قبل از این که درب را پشت

سرم ببندم فریماه به سمتم برگشت و سوالی پرسید که از جواب دادن به آن عاجز بودم

عالیجناب عشق

-مگه نگفتی شهاب برادرته؟

چیزی نگفتم و به نشان تایید حرفش سر تکان دادم که ادامه داد

-پس چرا فامیلی هاتون فرق داره؟!

گویی سطل آب سردی بر سرم ریختند مانده بودم چه جوابی بدهم نگاهم را از چشمانش گرفتم؛ ولی سنگینی نگاه فریماه را حس می کردم لحظه ای چشمم به سونیا که پشت پنجره ایستاده بود افتاد و برای عوض کردن بحث برایش دست تکان دادم و با صدای بلند گفتم:

-سونی بیا مهمون داریم

فریماه رد نگاهم را دنبال کرد و من برای خلاصی از جواب سوالی که پرسیده بود جلوتر از او به سمت خانه قدم برداشتم و گفتم:

-بیا بریم تو با سونیا آشنا شو

پشت سرم به راه افتاد، می دانستم دختر کنجکاوی است و از این قضیه نمی گذرد پله ها را بالا رفتیم و وارد خانه شدیم با باز کردن درب سونیا را رو به رویم دیدم صورت رنگ پریده و لباس تیره ای که به تن داشت از او دختری افسرده ساخته بود به سمتش رفتم که لبخندی بی جان به رویم زد

-خوبی سونیا بهتر شدی؟

نگاهی به فریماه که در چهارچوب در ایستاده بود انداخت گویی از بودنش معذب بود که آرام گفتم:

-خوبم

مکشی کرد و دستش را به سمت فریماه دراز کرد

-خوش اومدی

فریماه قدمی جلو آمد و با صمیمیت دستش را فشرد

-ممنون خوشحالم که می بینمت

گویی می دانست سونیا حال خوبی ندارد و با لحن شادابش می خواست به او انرژی بدهد؛ به خود آمدم و گفتم:

-چرا اینجا وایسادیم بیاید تو

و جلو تر از آنها خودم راه افتادم سونیا روی تک مبل و فریمه هم کنار من نشست سکوت بینمان کلافه ام کرده بود که فریمه سونیا را مخاطب قرار داد و گفت

-شما ایرانی هستید؟

سونیا زبانی روی لب های خشکش کشید و شروع به تعریف ماجرای زندگی اش کرد از جایم بلند شدم و برای آماده کردن وسایل پذیرایی به آشپزخانه رفتم مشغول درست کردن قهوه بودم که وجود سونیا را کنارم حس کردم با تعجب به سمتش برگشتم که گفت:

-من میرم اتاقم

اخم ظریفی کردم و جواب دادم

-اما من بخاطر این که حال و هوای تو عوض شه فریمه رو دعوت کردم به خونه

کلافه دستی بین موهایش کشید که ادامه دادم

-نمی خوای بگی چی شده؟ چه اتفاقی برای اون دختر پر انرژی و مهربون افتاده؟

دست به کمر و با حالت طلبکارانه رو به رویش ایستادم بودم سرش را بین دست هایش گرفته بود و به کابینت پشت سرش تکیه داده، دستش را گرفتم و به سمت صندلی رفتیم و روی آن نشستیم با نگاه منتظر خیره به چشم های سرخش شدم لحظه ای وجود فریمه که مهمانم بود را به یاد آوردم ولی حال سونیا برایم مهمتر بود که صدای ضعیفش توجه ام را جلب کرد

-نیلا اون بهم خیانت کرد؛ میبینی چقدر حقیرم

گنگ نگاهش کردم فهمیدم دوروک را می گوید ولی چرا؟! به حرفش ادامه داد

-دیروز اتفاقی با یه دختر تو مرکز خرید درحال خوش گذرانی دیدمش، با عصبانیت همونجا انگشتر نامزدیمون رو پس دادم اما انگار منتظر بود چون چیزی نگفت.

چقدر دلشکسته بود این دختر، قطره اشکی روی گونه اش چکید

-من بهش گفته بودم تنها شرطم اینه که خیانت نکنی ولی کرد!

دست های سردش را بین دست هایم گرفتم و لعنتی به دوروک فرستادم از همان اول از او خوشم نمی آمد حال سونیا خراب بود و صدای هق هقش فضای آشپزخانه را پر کرده بود با صدایی که می لرزید گفت:

-ما... ما جدا شدیم

از حال زاری که داشت بغضم گرفته بود، نگاهم به چهارچوب در افتاد و فریماه را که هراسان نگاهم می کرد را دیدم...

نگاهی به سونیا که حالا صورتش را با دست پوشانده بود و گریه می کرد انداخت و رو به من گفت:

-چی شده؟ من حرف بدی زدم؟!

از تفکرات فری خنده ام گرفت، مگر سونیا بچه بود که با حرف او این چنین گریه کند! سری به نشانه نه تکان دادم که فریماه صندلی بین من و سونیا را کمی عقب کشید و نشست سونیا که وجود فریماه را حس کرد آرامتر شد و چند لحظه بعد گریه اش بند آمد؛ می دانستم غرورش اجازه نمی دهد جلوی غریبه گریه کند دستی روی گونه اش کشید و گفت:

-ببخش فریماه اصلاً نفهمیدم چی شد گریه گرفت

فریماه لبخند ملیحی زد و جواب داد

-اتفاقی افتاده؟

نگاه سونیا بین من و فریماه در رفت و آمد بود؛ گویی مردد بود برای گفتن و در آخر با خیره شدن به گلدان خالی از گل روی میز شروع به گفتن اتفاقی که باعث حال بدش شده بود کرد

تعجب کردم که همه چیز را گفت اما احساس کردم به درد و دل کردن نیاز دارد

سونیا از دید من دختر حساسی بود که نیاز به محبت داشت و همیشه با انتخاب های اشتباهش عذاب می کشید، فریماه طبق عادتی که داشت و از چیزی ناراحت نمی شد گفت:

-همچین گریه کردی که فکر کردم ورشکست شدی؛ آخه حیف نیست به خاطر پسری که تو رو به دیگری ترجیح داده گریه کنی؟! اون باید با از دست دادن دختر زیبایی مثل تو ناراحت باشه

سونیا با چشم های اشکبار به حرف هایش گوش می داد فریماه با این که دختر شوخی طبعی بود ولی بیش تر از سنش می فهمید و با حرف هایش سونیا را به آرامش دعوت کرد

مکثی کرد و با لحن شوخی ادامه داد

-من باید بشینم گریه کنم که عاشق استادمون شدم ولی اون حتی نیم نگاهی به من نمی ندازه

با یادآوری چهره ی جدی استاد خندیدم که با جمله ی بعدی فریماه خنده روی لب هایم خشکید

-حالا اون هیچی، عاشق داداش این میمونم شدم ولی خب مثل برج زهرمار می مونه

ابرویی برای من بالا انداخت و خنده روی لب های سونیا نقش بست؛ هول شدم و برای این که سونیا سوالی نپرسد و همه چیز برملا شود گفتم:

-خب دیگه پاشید برید تا منم به کارام برسم

فریماه که حس کرده بود برای پنهان کردن چیزی تلاش می کنم با خنده از جایش بلند شد و گفت:

-آخرش که می فهمم

چشمکی زد و پشت سر سونیا بیرون رفت؛ نفس حبس شده ام را با حرص بیرون فرستادم و قهوه ی خوش عطری که درست کرده بودم را در فنجان ریختم و با برداشتن ظرف پر از شکلات تلخ از آشپزخانه بیرون رفتم.

دو ساعتی را با تعریف از خاطرات کودکی و شوخی های فریماه گذرانیدیم که نگاهی به ساعت مچی اش انداخت، از جایش بلند شد و قصد رفتن کرد سونیا که از اخلاق فریماه خوشش آمده بود از او خواست ناهار را مهمان ما باشد اما فریماه با مهربانی گفت:

-بمونه برای بعد، به مامانم خبر ندادم که اینجام حتماً الان نگران شده

سونیا سری تکان داد که فریماه ادامه داد

-ولی باید قول بدید که فرداشب رو برای آشنایی با خانوادم به خونه ی ما بیاید

عالیجناب عشق

نگاهی به سونیا انداختم در چشمانش نارضایتی از دعوت فریماه دیده می شد، به سمت فریماه برگشتم و گفتم

-فردا درموردش حرف می زنیم

لبخندی زد و به سمت درب رفت من هم برای بدرقه کردن همراهش شدم که به سمتم برگشت و با اشاره ی سر به سونیا گفت:

-بیشتر مواظبش باش

با لبخند سری تکان دادم، با شیطنت بوسه ای روی گونه ام کاشت و از خانه بیرون رفت هوا سوز سردی داشت که وادارم کرد به سرعت وارد خانه شوم؛ قدمی جلو رفتم که صدای ورود ماشینی به حیاط به گوشم رسید مطمئناً شهاب بود که برای ناهار برگشته بود

به سمت سونیا که سر جای قبلی اش نشسته بود قدم برداشتم که با دیدنم نفس عمیقی کشید و گفت:

-یه سوال ذهنم رو مشغول کرده

با خوش رویی جواب دادم

-پیرس

با کنجکاوی نگاهم کرد و ادامه داد

-فریماه مگه برادرت رو دیده؟!

آب دهانم را قورت دادم که همان لحظه شهاب وارد خانه شد...

صدای نزدیک شدن قدم هایش به گوشم رسید چند قدم دورتر از من ایستاد که رد نگاه سونیا به سمتش کشیده شد، سکوت بینمان را صدای بم شهاب شکست

-شاید من رو داداش خودش معرفی کرده

و پوزخند صدا داری زد این حرفش نشان از این بود که حرف صبح فریماه را شنیده است عصبی شده بودم اما سر به

زیر انداختم که سونیا از جایش بلند شد و آرام به سمتم آمد و گفت:

حرفی برای گفتن نداشتم سکوت کردم که شهاب از کنارم رد شد و خود را روی کاناپه ی رو به رویم رها کرد جو به وجود آمده و سوال های پی در پی سونیا مرا به یاد اتاق های بازپرسی که فقط در فیلم ها دیده بودم می انداخت، صدای شهاب باز هم سکوت را شکست نگاهم را از چشمان سونیا گرفتم و به او خیره شدم

-باز معلوم نیست قراره چه گندی بزنه که خودش رو مجرد معرفی کرده

از حرف هایش حرصم گرفته بود اما همچنان در سکوت نگاهش می کردم؛ نفسم را کلافه بیرون فرستادم و نگاهم را از چشمان جسورش گرفتم که سونیا را مخاطب قرار داد و گفت:

-آخه تو که نمی دونی سونی، این دختره عادتشه...

نگاه حرصی ام را حواله اش کردم؛ دیگر تاب نیاوردم و سریع با قدم های بلند از کنار سونیا گذشتم و رو به روی شهاب ایستادم ابرویی بالا انداخت و به چشمانم خیره شد، با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-می دونی چرا نگفتم تو شوهرمی؟

با دیدن سکوتش مکثی کردم و با صدایی بلندتر از قبل ادامه دادم

-چون خجالت می کشم بگم مرد بی غیرتی مثل تو شوهرمه

از جایش بلند شد و با فاصله ی کمی رو به رویم ایستاد؛ می شد تعجب را در نگاهش دید شاید توقع داشت مثل همیشه از شنیدن حرف های مضخرفش سکوت کنم با لحنی که تمسخر در آن موج می زد گفت:

-شاید خجالت می کشی همه بدونن با وجود این که شوهر داری دنبال نگاه دیگرونی

سونیا قدمی جلو آمد و گفت:

-بسه تمومش کنید

اشک در چشمانم حلقه زده بود نمی دانم چرا از عذاب دادنم لذت می برد و همیشه آزارم می داد با دیدن چشم های اشکبارم پوزخندی زد و آشفته ترم کرد، آب دهانم را به همراه بغضم فرو دادم و با صدایی که می لرزید جواب دادم

-بار آخرت باشه به من تهمت می زنی



عالیجناب عشق  
نزدیکتر آمد و کنار گوشم گفت

-ولی من با چشم خودم دیدم!

هرم گرم نفس هایش به همراه بوی عطر تلخ همیشگی اش حالم را دگرگون کرده بود؛ مطمئن بودم لپ هایم سرخ شده کمی فاصله گرفتم و چشم هایم را روی هم فشردم و با لحنی که سعی در آرام بودن آن داشتم گفتم

-از پسر حاج صادق این همه بی غیرتی بعیده! باید قبول کنی که این حرف ها رو داری به زن خودت میزنی

مشت شدن پنجه هایش و نفس عمیقی که کشید تاثیر حرفم را نشان می داد

دندان هایش را روی هم فشرد و لحظه ای بالا آمدن دستش برای سیلی زدن به صورتم را دیدم؛ قدمی به عقب برداشتم و چشم هایم را روی هم فشردم...

چند ثانیه با چشمان بسته و در همان حالت ماندم؛ اما در آخر لای پلک هایم را باز کردم و با چشم های نیمه باز دست مشت شده ی شهاب را دیدم که در هوا ثابت مانده بود چشم هایم را کامل گشودم از حالتی که داشت ترس در وجودم رخنه کرد به خاطر قد بلندش مجبور شدم کمی سر بلند کنم و به چشمانش خیره شوم

با چشم های از عصبانیت سرخ شده اش نگاهم می کرد و با صدایی که سعی در کنترل آن داشت گفت:

-تو لایق بدتر از این هایی باید تاوان کاری که کردی رو پس بدی؛ تو باید همیشه تنها بمونی

نمی دانستم چطور به او بفهمانم که من کاری نکرده ام در همین فکرها بودم که صدای کوبیده شدن کفش های شهاب روی سنگ فرش ها باعث شد سر برگردانم و رفتنش را نظاره کنم

قطره اشک مزاحمی که روی گونه ام چکید را با دست کنار زدم، سونیا به سمتم آمد اما قبل از این که کنارم برسد به سمت پله ها قدم برداشتم نمی دانم چرا از او دلخور بودم شاید علت این بحث را سوال او می دانستم

هرچه بود دلم می خواست تنها باشم وارد اتاقم شدم و درب را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم دقایقی در همان حال ماندم که ضربه ای آرام به در خورد و صدا زدن اسمم توسط سونیا به گوشم رسید

جوابی ندادم و به سمت تخت رفتم به پشتی آن تکیه دادم و خیره به آینه ی رو به روی تخت، کلمه به کلمه ی حرف های شهاب را در ذهنم مرور کردم و نتیجه ی یاد آوری آن قطره های اشکی بود که پی در پی روی گونه ام می چکید

دلَم برای تنهایی ام می سوخت؛ دلَم قدرتی می خواست که به شهاب اجازه ی بی رحمانه قضاوت کردن را ندهم ولی خودم هم خوب می دانستم در برابر شهاب ضعیف ترین آدمم

سرم را روی بالش گذاشتم سردی آن حس خوبی را برایم به ارمغان آورد؛ سعی کردم خودم را با افکار مثبت آرام کنم و با همین افکار خود را به دست خواب سپردم...

\*\*\*

با ضربه های متمدی که به درب می خورد هراسان چشم باز کردم و نگاهی به پنجره انداختم که هوایش غروب را نشان می داد از جایم بلند شدم که به خاطر ناگهانی ایستادم سرم گیج رفت و دستم را به دیوار گرفتم؛ به درب نزدیک شدم و دستگیره را پایین کشیدم ولی وقتی باز نشد به یاد آوردم که قبل از خواب آن را قفل کرده بودم کلید را در قفل چرخاندم و درب را باز کردم

با دیدن فردی که پشت درب بود خواب از سرم پرید و دستی به موهای به هم ریخته ام کشیدم نگاهی به شهاب انداختم که با اخم نگاهم کرد و گفت:

- حال سونی بده بیا پایین

بدون حرف دیگری به سمت پله ها رفت هاج و واج به جای خالی اش خیره شدم و رایحه عطر تلخش را به ریه هایم فرستادم دقیقی طول کشید تا حرفش را کنکاش کردم و با یاد آوری این که حال سونیا خوب نیست با عجله پله ها را پایین رفتم و از همان جا نگاهم را دور تا سالن چرخاندم، در آخر روی سونیا که روی کاناپه دراز کشیده بود و به سختی نفس می کشید خیره ماندم از دیدن وضعی که داشت شُکه شدم و به سمتش دویدم کنارش روی کاناپه نشستم و گفتم:

-چی شده سونی؟ بریم دکتر؟

دستش را بالا آورد و با صدای ضعیفی جواب داد

-چیزی نیست الآن خوب میشم

واقعاً از حالی که داشت ناراحت بودم، زیر چشمی نگاهی به اطراف انداختم که شهاب را رو به رویم دیدم که با اخم و دست به سینه به ما نگاه می کرد؛ ساعتی گذشت و حال سونیا بهتر شده بود به آرامی از جایش بلند شد و من هم کنارش ایستادم که گفت:

-ببخش که نگرانتم کردم من به شهاب گفتم که نیازی نیست به تو بگه

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-خوشحالم که بهتر شدی

دستم را در دست گرفت و به آرامی فشرد و به سمت آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

-بریم که غذا سرد شد

سری تکان دادم و نگاهی به شهاب انداختم که حالا روی مبل نشسته بود و سرش را به پشتی آن تکیه داده بود،

نفس های منظمش خبر از خواب عمیقش می داد سونیا که رد نگاهم را گرفت پچ پچ گونه گفت:

-اون بعداً می خوره بیا ما بریم بخوریم که خیلی گشمنه

نگاهم را از شهاب که در خواب چهره ی مظلومی داشت گرفتم و پشت سر سونیا به راه افتادم با دیدن میزی که به

زیبایی چیده بود احساسی گرسنگی کردم و با اشتیاق صندلی را عقب کشیدم تکه ای از لازانیایی که سونیا با سلیقه

در ظرف مخصوص چیده بود را در بشقاب جلویم گذاشتم و مشغول خوردن شدم سونیا هم مشغول خوردن سالاد

شد؛ در سکوت غذا می خوردیم که سونیا گفت:

-آها راستی یادم رفت بگم مهمونی فردا شب رو من نمیتونم بیام تو برو

غذایی که در دهانم بود را قورت دادم

-ولی فریماه گفت که تو هم باید بیای

سر بلند کرد جوابی بدهد اما با صدای شهاب هر دو به سمت درب آشپزخانه برگشتیم...

-نیلا اجازه نداره جایی بره

این بار من بودم که پوزخند زدم که شهاب در جوابم اخم غلیظی کرد و به سمت میز آمد و صندلی کنار من را عقب

کشید و نشست سونیا که سکوت کرده بود خیره به حرکت دست شهاب آرام گفت:

-اما نیلا دعوت شده و اگه نره بی احترامی میشه

شهاب در حالی که تکه ای از لازانیا را به سمت دهانش می برد با لحنی جدی جواب داد

-اما من شوهرشم

نگاهی به من که متعجب نگاهش می کردم انداخت و با حرص گفت:

-مگه نه عروسِ حاجی؟

قدرت گفتن حرفی را نداشتم به سونیا نگاه کردم که او هم متعجب به شهاب زل زده بود؛ شهاب که با دیدن سکوت ما مشغول خوردن غذا شده بود گویی سنگینی نگاه ما را حس کرد که سر بلند کرد و گفت:

-چیه؟ باید قبول کنی که من شوهرتم و غیرتی؛ از این به بعد برای هر کاری باید اجازه بگیری و هرچی من میگم همون میشه وگرنه...

مکثی کرد از تغییر حالت ناگهانی اش شکه بودم و بدون پلک زدن نگاهش می کردم که ادامه داد

-وگرنه مجبور میشم شاهکارت رو برای حاج محسن بفرستم

نمی دانستم چه جوابی بدهم اما او هم متنظر نماند، از جایش بلند شد و زیر لبی بابت غذا تشکر کرد و از آشپزخانه بیرون رفت به غذای نیمه کاره اش خیره ماندم که سونیا گفت:

-این منظورش چی بود؟ یعنی چی که باید اجازه بگیری؟

نفس حبس شده ام را رها کردم و در حالی که جرعه ای از نوشیدنی ام را می نوشیدم جواب دادم

-تحت تاثیر بحث صبح قراره گرفته وگرنه اون براش مهم نیست من کجا میرم و چیکار می کنم

در دل دعا می کردم که حرفم حقیقت نداشته باشد مهم بودنم آن هم برای شهاب زیبا ترین حس دنیا را برایم رقم می زد

بعد از خوردن شام و جمع کردن میز سونیا شب بخیری گفت و به اتاقش رفت، به خاطر پر خوابی امروزم خواب از سرم پریده بود ظرف میوه ای برداشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم روی مبل های رو به روی تلویزیون که پشت به درب اتاق شهاب بود نشستم و کنترل به دست روشنش کردم دلم نمی خواست با صدایش سکوت آرامش بخش خانه را بشکنم پس بی صدا به تصویر دختری که با معشوقه اش در حال مکالمه بود نگاه کردم و در همان حال برای خودم

سیب پوست گرفتم اولین تکه را که به سمت دهانم بردم با صدای بلندی که از اتاق شهاب می آمد با همان ژست نگاهی به درب بسته اتاقش انداختم گویی با تلفن صحبت می کرد؛ گوش تیز کردم که گفت:

-رزا من این شراکت رو به هم میزنم اینو به اون مادرتم بگو همه چی رو تموم می کنم

با دقت گوش کردم اما صدای دیگری نیامد متعجب به نقطه ای نامعلوم خیره شدم شهاب از کدام شراکت حرف می زد؟ نکند این همان اجباری بود که از آن با سونیا حرف زده بود!

در همین فکر ها بودم که با صدای باز شدن درب اتاق از ترس تکان خفیفی خوردم سعی کردم بی تفاوت باشم پس نگاهم را به تلویزیون دوختم و تکه سیبی که در دست داشتم را در دهان گذاشتم صدای نزدیک شدن قدم هایش را شنیدم؛ کنارم ایستاد و قبل از این که بنشیند تکه ای از سیب پوست کنده شده را از بشقاب روی پایم برداشت و روی تک مبل کناری ام نشست

امشب به قدری عجیب شده بود که از حرکاتش سر در نمی آوردم از طرفی هم به خاطر حرف هایی که به رزا زده بود خوشحال بودم و در افکارم غوطه ور بودم که با صدای بمی گفت:

-نمی خوای برای شوهرت میوه بیاری؟

از لحن صدایش جوری سرکیف شدم که دلم می خواست قهقهه بزنم اما سعی کردم آرام باشم به سمت اش سر چرخاندم و ابرویی بالا انداختم در نگاهش شیطنت موج می زد؛ کمی سرم را نزدیک بردم و با صدای آرامی گفتم:

-من اینجا مردی به اسم شوهر نمی بینم، برو از رزا جونت میوه بگیر

از جایم بلند شدم و به سمت پله ها رفتم از جوابی که داده بودم خنده ام گرفت و پله ها را بالا رفتم؛ لحظه ی آخر نگاه ماتش را به جای خالی ام دیدم مطمئن بودم توقع حاضر جوابی از طرف من را نداشت حس خوبی داشتم با لبخند روی لبم وارد اتاق شدم و شب را آنقدر با فکر به رفتار شهاب رویا بافی کردم که در آخر خوابم برد

\*\*\*

چشم که باز کردم طبق عادت این چند روز بعد از آماده شدن به طبقه ی پایین رفتم کسی نبود و صبحانه ی مفصلی روی میز چیده شده بود؛ بعد از خوردن صبحانه میز را جمع کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم به سمت درب ورودی رفتم و دستگیره را کشیدم اما...

با درب قفل شده مواجه شدم متعجب نگاهی به جاکلیدی انداختم و وقتی کلید را ندیدم با حرص نگاهم را در سالن خالی چرخاندم و با صدای نسبتاً بلندی شهاب و سونیا را صدا زدم ولی جوابی نشنیدم؛ از عصبانیت لگدی به در زدم و زیر لب فحشی نثار شهاب کردم و به سمت مبل ها رفتم و در حالی که با حرص پوست لبم را می‌کندم با صدای بلند با خودم مشغول حرف زدن شدم

-پسره ی احمق معلوم نیست چی تو اون کله ی پوکشه که این کارا رو می‌کنه

مکثی کردم و ادامه دادم

-من نمی‌دونم چطور چند سال از عمرم رو عاشق پسری مثل این شدم، پسره ی...

با صدای سرفه ای که از پشت سرم آمد حرفم را خوردم حتی جرات برگشتن را نداختم؛ از تصور این که شهاب حرف هایم را شنیده باشد نفسم به شماره افتاد در همان حال مانده بودم که شهاب مبل را دور زد و رو به رویم ایستاد تیشرت سفید و شلوار مشکی رنگش پوست صورتش را روشن تر نشان می‌داد سر به زیر انداختم که دستش را زیر چانه ام آورد و سرم را بلند کرد غرق در سیاهی چشمانش شدم که با تکان خوردن لب هایش رد نگاهم تغییر کرد

-داشتی می‌گفتی! ادامه بده

خدای من تمام حرف هایم را شنیده بود حتی اعتراف چند سال عشقم را! هجوم خون را به صورتم حس کردم و نگاهم را به زمین دوختم نمی‌دانستم چه بگویم دنبال جمله ای برای عوض کردن جو سنگین بینمان می‌گشتم که لرز گوشی ام را در جیب شلوار جین کرم رنگم حس کردم قدمی به عقب برداشتم که دست شهاب در هوا معلق ماند نگاهی به صفحه گوشی ام انداختم شماره ای ناشناس بود تماس را وصل کردم که صدای شاد فریمه در گوشم پیچید

-کجایی ذلیل مرده چشم پسرای کلاس به در خشک شد

زیر چشمی نگاهی به شهاب انداختم و گفتم:

-امروز نمیتونم پیام

فریمه با لحن طلبکارانه ای جواب داد

-ولی امروز قراره بیای خونه ی ما

مکثی کرد و با صدای بلندتری گفت:

-انقدر تعریف تو کردم که همه منتظر دیدنت شدن مخصوصاً داداشم

بعد از پایان حرفش خنده ی بلندی سر داد نگاهی به شهاب که حالا با اخم و دست به سینه نگاهم می کرد انداختم و لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

-بعداً با هم حرف می زنیم

تماس را خاتمه دادم متعجب بودم از اینکه فریماه شماره ام را از کجا پیدا کرده بود! شهاب فاصله ی بینمان را پر کرد و با عصبانیت گفت:

-جایی نمیری

چشم هایم را ریز کردم و خیره در چشم هایش گفتم

-میرم

مکثی کردم و ادامه دادم

-اصلاً تو به چه حقی در رو قفل کردی!؟

نگاهش را از صورتم گرفت و با تمسخر گفت:

-هنوز انقدر واسم مهم نشدی که از خوابم بیدار بشم و درو قفل کنم

با این که از حرفش دلگیر شدم اما حق به جانب جواب دادم

-اما در قفله و کسی هم جز تو این کارو نمی کنه

به سمت در رفتم و برای اثبات حرفم دستگیره ی در را به شدت کشیدم که باز شد؛ شهاب در همان حال دست در جیب نگاهم می کرد با تعجب به در باز شده خیره شدم ولی این در که قفل بود!

درحالی که به سمت اتاقش می رفت با تمسخر گفت:

-اون در گیر داره خرابه

از خنگ بودنم حرصم گرفت از این که با خرابی در شهاب پی به حال دلم برده بود، با حرص پله ها را بالا رفتم و وارد اتاقم شدم که صدای پیامک گوشی توجه ام را جلب کرد نگاهی به صفحه اش انداختم پیامی از فریماه بود «آماده شو بعد کلاس میام دنبالت» نمی دانستم چه جوابی بدهم اما دلم می خواست به این مهمانی بروم و از طرفی نمی خواستم شهاب فکر کند به حرف هایش گوش می دهم و تسلیم می شوم؛ جواب پیامش را دادم «باشه» گویی هم با خودم و هم شهاب سر لج داشتم!

به سمت کمد لباس هایم رفتم دامن شیک و مشکی رنگی که بلندی اش تا زیر زانو ام بود به همراه نیم تنه و کت شیری رنگم را روی تخت گذاشتم؛ حوله ام را برداشتم و به سمت حمام رفتم

ده دقیقه ای دوش گرفتم وقتی بیرون آمدم نزدیک ظهر بود؛ موهای خیس را خشک کردم و با مدل زیبایی دور شانه هایم رها کردم لباس هایم را به تن کردم و مشغول آرایش صورتم شدم به ابروهای مشکی رنگم کمی مدل دادم و خط چشم پهنی کشیدم که با رژ لب کالباسی رنگ ترکیب دلچسبی را به وجود آورد و در آخر با کمی رژگونه به کارم خاتمه دادم

کفش شیری رنگم را به همراه کیف ست آن برداشتم نگاهی به تیپ شیک و خانومانه ام در آینه انداختم و از اتاق بیرون رفتم قرار مهمانی برای شب بود و عجله ی فریماه را درک نمی کردم پله ها را به آرامی پایین آمدم سکوت خانه با صدای برخورد پاشنه های بلند کفشم روی پارکت ها شکسته شد.

روی تک کاناپه ی کنار پنجره نشستم و منتظر فریماه شدم نیم ساعتی گذشت که با زنگ درب حیاط از جایم بلند شدم همان لحظه درب اتاق شهاب باز شد و شهاب با تیپ اسپرتی رو به رویم نمایان شد نگاهش را از سر تا پایم گذراند و در آخر به چشمانم خیره شد...

ابرویی بالا انداخت و اشاره ای به تیپم کرد و گفت:

-کجا به سلامتی؟

تحمل نگاه کردن به چشمانش را نداشتم، روی برگرداندم و در حالی که به سمت در می رفتم جواب دادم

-گفته بودم که میرم مهمونی



عالیجناب عشق

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم و بعد پشت سرم به راه افتاد از خانه بیرون رفتیم و بعد از گذشتن از حیاط درب را باز کردم که فریمه با ذوق به سمتم آمد و گفت:

-سلام خوشگله

از وجود شهاب پشت سرم بی اطلاع بود لبخندی زدم و سلام کردم که با دیدن شهاب آرام کنارم ایستاد و زیر لب گفت

-این از کجا دراومد

خنده ام را به سختی کنترل کردم و در این حین شهاب قدم زنان رو به رویم ایستاد فریمه گفت:

-سلام آقای شهاب بزرگمهر

از طرز بیانش خنده ام گرفت نگاهی به صورت شهاب که خنده اش را به سختی کنترل کرده بود انداختم

-سلام

فریمه رو به من گفت:

-خب دیگه ما بریم

هنوز پاسخی نداده بودم که شهاب پا در میانی کرد و گفت:

-من می رسونمتون

توقع این جمله را از شهاب نداشتم به سمتش برگشتم، نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت و به سمت ماشین حرکت کرد رفتنش را نظاره می کردم که فریمه در گوشم گفت:

-وای خدا چقدر جذابه

دلَم می خواست تک تک موهای فریمه را بکشم اما بی حرف پشت سر شهاب به راه افتادم و فریمه هم که همانطور در حال حرف زدن بود دوشادوشم قدم برداشت درب جلو را باز کردم و کنار شهاب نشستم فریمه هم روی صندلی عقب جای گرفت و شهاب با سرعت از کوچه خارج شد در سکوت بیرون را نگاه می کردم که فریمه گفت:

-زیاد گاز نده بزرگمهر همین کوچه بغلی خونمونه

ریز خندیدم شهاب کلافه نفس عمیقی کشید و نام کوچه را پرسید و دقایقی بعد بود که کنار خانه ای ویلایی اما کوچک توقف کرد از ماشین پیاده شدیم و فریمه تعارفی کرد که در دل دعا می کردم شهاب نپذیرد اما برخلاف خواسته ی من شهاب بی درنگ قبول کرد و به سمت خانه قدم برداشت فریمه نگاهی پر از شیطنت به من انداخت و کلید را در قفل چرخاند و کنار ایستاد تا من و شهاب وارد شویم از این که شهاب همراه بود حس عجیبی داشتم با ورودم نگاهی به حیاط نسبتاً کوچکشان انداختم چند درخت میوه و گل هایی که به زیبایی کاشته شده بود در سمت چپ حیاط و سمت راست آن کلبه ای چوبی و زیبا که توجه ام را جلب کرد به چشم می خورد؛ رو به رو هم خانه ای با ایوان بزرگ و نرده های خوش رنگ دیده میشد همه چیز در این حیاط به دل می نشست پشت سر بقیه به راه افتادم که فریمه با صدای بلند گفت:

-بیاید بیرون که مهمونام اومدن

مکئی کرد و ادامه داد

-مامان، بابا، پارسا خله

من و شهاب هاج و واج به او خیره شده بودیم که چند لحظه بعد زنی با اندام تو پر و صورت گرد که بی شباهت به فریمه نبود به همراه مردی قدبلند با موهای جوگندمی از خانه بیرون آمدند با دیدن ما به گرمی استقبال کردند زن که بی گمان مادر فریمه بود جلو آمد و مرا در آغوش کشید و گفت:

-خوش اومدی دخترم

تشکری کردم که نگاهی به شهاب انداخت شهاب سرفه ای مصنوعی کرد و گفت:

-سلام

مادر فریمه که در حال کنکاش شهاب بود به آرامی جواب داد که فریمه جلو آمد و گفت:

-ایشون آقای بزرگمهر برادر نیلا هستن

لحظه ای نفسم بند آمد و نگاهی به شهاب که بی تفاوت ایستاده بود انداختم لبخندی روی لب هایش به چشم می خورد و با همان لبخند گفت:

-البته فریمه جان اشتباه می کنه من شوهر نیلا هستم

تپش قلبم اوج گرفت همه سکوت کرده بودند فریمه شکه نگاهم کرد و گفت...

-اما نیلا به من گفته بود که...

پدرش میان حرفش پرید و گفت:

-خوش اومدی پسر

شهاب لبخندی به رویش زد و تعارف کردند که به داخل برویم نگاه دلخور فریمه را روی خودم حس می کردم اما خانواده ی خونگرمی داشت و همین هم باعث شد از استرسم کاسته شود؛ قدم که به داخل گذاشتیم نگاهی اجماعی به وسایل خانه انداختم که به زیبایی چیده شده بودند قالیچه ی دست بافتی که وسط مبل ها بود و تابلو فرش های روی دیوار و رنگ سورمه ای بقیه ی وسایل فضای آرامش بخشی بوجود آورده بود تحمل نکردم چیزی نگویم و رو به مادر فریمه گفتم:

-وای! اینجا معرکس چقدر آرامش بخشه

لبخندی به رویم زد و گفت:

-نظر لطفته نیلا جان

شهاب هم نگاهی به خانه انداخت و با تعارف پدر فریمه به سمت مبل هایی که با مدل زیبایی چیده شده بودند و حسن سلیقه ی زن خانه را نشان می دادند رفتیم و نشستیم؛ فریمه رو به رویم نشست و با نگاه عجیبی به من و شهاب خیره شد همه در سکوت بودیم که پدرش رو به شهاب گفت:

-آقا شهاب مشغول چه کاری هستید؟

شهاب شروع به توضیح شراکتش با مادر رزا کرد و گرم صحبت شدند و مادر فریمه هم رو به من کرد و پرسید

-چند وقته ازدواج کردید؟ فریمه چیزی نگفته بود!

نگاهش کردم و گفتم:

-خاله...

عالیجناب عشق

زبانی روی لب هایش کشید و گفت:

-مهرنوش هستم

نگاهم را به فریمه دوختم و جواب دادم

-خاله مهرنوش ما دو ماهی هست که ازدواج کردیم و اومدیم اینجا

دلخوری در چشمانش موج می زد روی برگرداند که خاله مهرنوش ادامه داد

-الهی خوشبخت بشی، من برم میوه بیارم

لبخندی زدم و سر به زیر انداختم با رفتن خاله مهرنوش فریمه از جایش بلند شد و به سمتم آمد خم شد و کنار گوشم گفت:

-دنبالم بیا

نگاهی به شهاب که در حال گوش دادن به حرف های پدر فریمه بود انداختم و از جایم بلند شدم و پشت سر فریمه به سمت راهروی کوچکی که دو درب رو به روی هم در آن بود قدم برداشتم؛ هنوز چند قدم بیشتر جلو نرفته بودم که صدا زدن اسم فریمه توسط خاله مهرنوش باعث شد بایستم فریمه برگشت و کلافه نگاهم کرد و در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت

-تو برو توی اتاق منم الان میام

سری تکان دادم و به سمت راهرو رفتم مردد بودم و نمی دانستم کدام در را باز کنم دستم را به سمت یکی از درها بردم و دستگیره را پایین کشیدم و به جلو هل دادم؛ نگاهی به اتاق انداختم که کسی در آن دیده نمی شد

چیدمان اتاق ترکیبی از رنگ آبی و سورمه ای بود تخت سورمه ای رنگ به همراه رو تختی آبی و میز آرایشی که پر بود از ادکلن و میز کامپیوتری که لب تاپی روی آن به چشم می خورد بی شک اتاق برادر فریمه است!

وارد اتاق شدم اما در را پشت سرم نبستم و قدمی به سمت تخت برداشتم که با صدای مردانه ای به عقب برگشتم

-شما باید نیلا خانوم باشید!

عالیجناب عشق

به عقب برگشتم و با پسری که قدش کمی از شهاب کوتاه تر بود و موهای قهوه ای رنگ خیسش روی پیشانی اش ریخته بود رو به رو شدم؛ نگاهی به چشمان عسلی رنگش انداختم و سر به زیر و آرام سلام کردم  
قدمی جلو آمد و گفت:

-فریمه درست می گفت شما واقعاً زیبا هستید

از تعریف اش لبخندی ناگهانی روی لب هایم نقش بست سر بلند کردم چیزی بگویم اما با دیدن کسی که در چهارچوب در نمایان شد حرفم را از یاد بردم و لعنتی بر شانسم فرستادم، صدای پر از حرصش در اتاق پیچید...

-اگه حرفای عاشقانت تموم شده بیا بیرون

با اشاره ی سر خواست که همراهش بروم نگاه پسری که فقط اسمش را هم می دانستم بین من و شهاب در رفت و آمد، بود سری تکان دادم و پشت سر شهاب به راه افتادم دلم می خواست فریمه را خفه کنم؛ با ورود ما به سالن فریمه هم با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهی متعجب به من و شهاب که اخمی روی صورتش نشسته بود انداخت

شهاب سر جای قبلش نشست و این بار من هم کنارش نشستم فریمه بعد از تعارف کردن چای سینی خالی را روی میز وسط گذاشت و روی مبل کناری ام نشست پدر که مرد پر حرفی بود باز هم با شهاب که بی حوصله فقط در تایید حرف هایش سر تکان می داد مشغول شد

فریمه در سکوت به بحث آن دو گوش می داد که سر جلو بردم و اسمش را صدا زدم به سمتم برگشت و گفت:

-بگو

در لحنش دلخوری موج می زد

-اون پسره کی بود؟

کمی گنگ نگاهم کرد و در آخر با خنده گفت:

-کنکه رفتی تو اتاق پارسا؟

عالیجناب عشق  
با حرص زیر لب گفتم:

-آره آبروم جلو شهاب رفت اصلاً شهاب چرا اومد دنبال من؟

فریماه که سعی داشت خنده اش را کنترل کند گفت:

-من که دیدم مامانم با ریختن چایی علافم کرده از شهاب خواستم صدات بزنه و بعداً با هم حرف بزنیم حالا مگه چی شده؟

کلافه نگاهش کردم و جواب دادم

-داستانش مفصله بعداً می‌گم بهت

نگاهم کرد و خواست حرفی بزند که خاله مهرنوش با کیک خانگی که به زیبایی تکه تکه شده بود از آشپزخانه بیرون آمد چقدر این زن خوش سلیقه بود! کنارمان آمد و برای هر کداممان تکه ای کیک در بشقاب گذاشت و با صدای بلند گفت:

-پارسا پسرم بیا عصرونه

جوابی دریافت نکرد اما دقایقی بعد صدای باز شدن درب اتاق و نزدیک شدن قدم هایی به گوشم رسید؛ پارسا با تیشرت آبی و شلوار مشکی رنگ جلویمان ظاهر شد برای حفظ ظاهر سلامی به من کرد و با شهاب دست داد که شهاب هم با اخم دستش را فشرده

کنار پدرش نشست اما سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم در سکوت مشغول خوردن عصرانه شدیم که فریماه با خوردن آخرین جرعه ی چای اش گفت:

-مامان امشب منو نیلا شام درست می کنیم

همان لحظه صدای پیامک گوشی شهاب آمد که با نگاه به آن اخمش غلیظ تر شد؛ خاله مهرنوش لبخندی خجل زد و گفت:

-اما نیلا جان اولین بارشه میاد اینجا بهتره معذبش نکنی

از شعور خاله مهرنوش لبخندی روی لبم نقش بست دهان باز کردم جوابی بدم که شهاب با صدای بمی گفت:

عالیجناب عشق

-عذر میخوام اما ما شام نمی مونیم

نگاه ها به سمتش چرخید که عمو محمود گفت:

-شهاب جان قراره شام رو با ما باشی

شهاب لبخندی مصنوعی زد و جواب داد

-تو یه فرصت بهتر مزاحم می شیم واقعاً امشب شرایط مناسب نیست

از طرز حرف زدنش دلم رفت؛ فریماه زیر لب گفت:

-این برج زهرمار داره گند میزنه به نقشه هام

لبخندی زدم و جواب دادم

-بعداً میام

شهاب از جایش بلند شد و بی توجه به اصرار های خاله مهرانوش و عمو محمد جلوتر از همه به سمت درب رفت گویی برای رفتن عجله داشت کنجکاو بودم بدانم پیامی که دریافت کرد از طرف چه کسی بود؟ با همه به جز پارسا که بی حرف به حرکاتمان نگاه می کرد دست دادم و بعد از خداحافظی به سمت در رفتم که خاله مهرانوش با مهربانی گفت:

-دخترم بیشتر بیا بهمون سر بزن

لبخند زدم و سر تکان دادم از خانه بیرون رفتم؛ نگاهی به حیاط انداختم اما شهاب را ندیدم چند پله را پایین رفتم و از حیاط بیرون آمدم که لحظه ی آخر فریماه را کنار نرده های ایوان دیدم برایش دست تکان دادم و درب را بستم

به سمت ماشین قدم برداشتم که نگاه اخم آلود شهاب که پشت رل نشسته بود را روی خودم دیدم و درب ماشین را باز کردم، با جای گرفتار روی صندلی ماشین با صدای خوفناکی از جا کنده شد و از کوچه بیرون رفت

شهاب عصبی بود و من هم جرات پرسیدن هیچ سوالی را نداشتم نگاهی گذرا به سمتم انداخت و نگاه خیره ام را دید طاقت نیاورد و با صدای بلندی گفت:

-دیگه حق نداری بری خونه ی این دختره

ایروبی بالا انداختم و با تمسخری که عصبانیتش را بیشتر می کرد گفتم:

عالیجناب عشق

-این حرفت دلیل هم داشت یا الکی گفتی؟

زیر لب غرید

-گفتم حق نداری بری

از حرکاتش من هم عصبی شده بودم

-تو که گفته بودی برات مهم نیست؛ فکر کنم یادت رفته قرار بود تو کار هم دخالت نکنیم

وسط خیابان ترمز وحشتناکی گرفت و به سمتم برگشت سرش را کمی جلو آورد و با چشم های سرخ شده از عصبانیت گفت:

-همه چیز تو به من مربوطه چون من...

مکت کرد بی صبرانه برای شنیدن ادامه ی حرفش به لب هایش خیره شدم که ادامه داد...

- چون من شوهرتم

نگاهش را به روبرو دوخت و به صندلی تکیه داد نفس حبس شده ام را کلافه بیرون فرستادم در سکوت ماشین را به حرکت درآورد، دقایقی بعد جلوی درب خانه متوقف شد منتظر ماند تا پیاده شوم و بعد با سرعت از کوچه خارج شد.

به سمت در رفتم و زنگ را به صدا در آوردم، چند لحظه بعد باز شد وارد حیاط شدم و پله ها را بالا رفتم درب ورودی را به جلو هل دادم و وارد خانه شدم صدای آهنگ پخش شده از تلویزیون سونیایی که با او همخوانی می کرد رو به رویم نمایان شد بوی عطر زرشک پلو مشامم را پر کرد چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم با صدای سونیا چشم باز کردم

-سلام چرا اونجا وایسادی بیا تو دیگه

در حالی که به سمتش می رفتم گفتم:

-سلام خاله رعنا اومده؟



هنوز حرفم تمام نشده بود که خاله رعنا در حالی که آستین پیراهن یاسی رنگش را به بالا تا می زد کنار چهارچوب در آشپزخانه آمد با دیدنش لبخندی به رویش زد و به سمتش رفتم بوسه ای روی صورتش کاشتم و گفتم:

-سلام خاله خوش اومدی

با مهربانی که مرا به یاد مادرم می انداخت جواب داد

-سلام به روی ماهت دخترم ممنونم

نگاهی به سونیا که متعجب از حرکات من نگاهمان می کرد انداختم و با خنده گفتم:

-چیز عجیبی دیدی؟

گویی از عالم هیروت بیرون آمد که بدنش تکان خفیفی خورد و جواب داد

-نه مهربونی یه دختر اصیل ایرانی رو دیدم

خاله رعنا آشپزی را بهانه کرد و به سرکارش برگشت لبخندی از حرف سونیا زد و به سمتش رفتم؛ خود را روی مبلی رها کردم و او هم کنارم نشست گویی حرفش را تازه یادش آمده بود که گفت:

-راستی مگه قرار نبود شام رو اونجا باشی پس چرا برگشتی

تمام اتفاقاتی که افتاده بود را برایش توضیح دادم و روی پیامکی که شهاب با آن قصد رفتن کرده بود هم تاکید کردم کمی در فکر فرو رفت و در آخر گفت:

-من احساس می کنم شهاب دوستت داره که روت غیرتی میشه

مکشی کرد و ادامه داد

-اون پیامک هم کسی جز رزا نمی تونه باشه

از فکر این که شهاب الان کنار رزا باشد اخمی آشکار روی صورتم نقش بست و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم که سونیا از جایش بلند شد و به اتاقش رفت ده دقیقه بعد همراه با دو آلبوم عکس که در بغل داشت به سمتم قدم برداشت هوا رو به تاریکی می رفت و نور کمی در سالن بود سونیا برق ها را روشن کرد و کنارم نشست و با لحن پر از انرژی گفت:

-بیا باهم مروری کنیم از خاطرات بچگی تا الانم

با لبخند سری تکان دادم؛ اولین آلبوم که کمی هم کهنه شده بود را برداشتم و بازش کردم عکس کودکی اش پیش چشمم نقش بست دختری زیبا با پوست سفید که در آغوش مادرش بود سونیا با بغضی که در صدایش بود گفت:

-این مادرمه؛ شاید بشه گفت این شیرین ترین دوران زندگیش بود

صفحه را عوض کرد و عکس بعدی سونیا همراه با مردی با موهای روشن و چشمان آبی که به گمانم پدرش بود دیده می شد

قطره اشک روی گونه اش را با دست ربود و با صدای آرامی گفت:

-این بابامه

می دانستم مرور خاطرات عذابش می دهد اما کنجکاو بودم که بقیه ی عکس ها را ببینم آلبوم اول را با توضیحات سونیا دیدم و بعد آلبوم دوم را باز کرد عکس هایی از جاهای مختلف با شهاب داشت دلم برای جذابیت شهاب ضعف رفت یکی از عکس هایشان که به همراه چند دختر و پسر بود توجهم را جلب کرد چیزی که در عکس نمایان بود تولد سونیا بود، سونیا با ذوق در حال تعریف از آن روز خاطره انگیزش بود که با صدای باز شدن درب ورودی حرفش را نصفه رها کرد و به سمت در برگشتیم

شهاب را دیدم که موهای مشکی رنگش روی پیشانی اش ریخته بود و صورتش خسته بنظر می رسید خیره نگاهش می کردم که سر بلند کرد و رد نگاهم را دریافت غمی که در چشمان سرخش بود باعث شد دلهره بگیرم به سمتم قدم برداشت...

نگاهش را از چشمانم دزدید و با صدای دورگه ای گفت:

-تو از کی مهلا رو میشناسی؟

از سوال ناگهانی اش شکه شدم در جواب دادن مردد بودم اما زبانی روی لب های خشک شده ام کشیدم و به آرامی جواب دادم

زیر لب به آرامی گفت «لعنتی» سر بلند کرد و به لب هایم خیره شد نگاهی به من و سونیا که متعجب رو به رویش ایستاده بودیم انداخت، از حالت نگاهش چیزی را نمی توانستم تشخیص دهم چون تا به حال او را با این حال و روز ندیده بودم!

بی حرف به سمت اتاقش رفت تلو تلو می خورد و گویی در حال خود نبود وارد اتاقش شد و به شدت درب را به هم کوبید

نگاهی به سونیا انداختم او هم دست کمی از من نداشت سر جای قبلی ام نشستم و خیره به صفحه ی باز آلبوم شدم چه چیزی باعث شده بود بعد از چند ماه شهاب با این حال از مهلا بپرسد؟! کلافه بودم و چنگی به موهایم زدم و نفسم را با صدا بیرون فرستادم سونیا هم با الکی ورق زدن آلبوم ها مشغول بود که خاله رعنا با صدای دلنشینش برای صرف شام صدایمان زد

از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم سونیا هم بعد از صدا زدن شهاب که البته جوابی هم دریافت نکرد پشت سرم راه افتاد شام را که با سلیقه و دستپخت خاله رعنا درست شده بود در سکوت خوردیم و خاله رعنا که اجازه ی جمع کردن میز را نداد همراه سونیا به سالن برگشتم؛ سونیا تلویزیون را روشن کرد و فیلمی درام را برای دیدن انتخاب کرد اوایل فیلم بود و گوشی ام که روی عسلی کنارم بود به صدا در آمد زیر چشمی نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن اسم نیما با ذوق تماس را وصل کردم

-سلام داداش خلم

صدای نفس های آرامش در گوشم پیچید که جواب داد

-سلام عشق داداش خوبی؟ یه وقت احوالی از ما نگیری ها

دلم برای شنیدن صدا و آغوش امنش پر می زد بغض مزاحمی که در گلویم بود را به سختی فرو دادم و گفتم:

-خوبم فقط دلتنگتونم

بغض خفته در صدایم را فهمید که گفت:

-کمی دیگه دلتنگ باشی داداشت پیشته...

-جدی میگی؟ میای اینجا؟

آرام خندید و ادامه داد

-هنوزم عجولی دختر؛ آره قراره پیام اونجا

سر از پا نمی شناختم و خوشحالی وجودم را فرا گرفته بود در این غربت بهترین چیز برایم می توانست دیدن تنها برادرم باشد صدای نیما که در گوشم پیچید مرا از عالم هیروت بیرون کشید

-راستی شهاب قضیه ی مهلا رو بهت نگفت؟

خنده روی لبم خشکید و با صدای ضعیفی گفتم:

-چیزی شده؟ فقط ازم چند تا سوال پرسید که چیزی دستگیرم نشد

چیزی نگفت و گویی برای گفتن حرفی دو دل بود که بعد از مکث طولانی جواب داد

-به درخواست شهاب رفتم دنبال داداش مهلا و اونم که لنگ پول بود؛ کمی پول بهش دادم اونم تمام نقشه ای که کشیده بودن رو لو داد منم صدای ضبط شدش رو برای شهاب فرستادم

شکه خیره به نقطه ای نامعلوم شده بودم، نیما چندبار صدایم زد و وقتی جوابی نشنید تماس را قطع کرد سونیا که تا آن لحظه ساکت بود با دیدن حالم نزدیکم شد و اسمم را صدا زد اما من غرق بودم در خاطره ای که خوشی را از زندگی ام ربوده بود

تازه معنی شرمندگی که در چشمان شهاب می دیدم را فهمیدم قطره اشک مزاحمی روی گونه ام چکید ناخواسته از جایم بلند شدم و با چند قدم بلند خودم را رو به روی درب اتاق شهاب رساندم سونیا هم چند قدم دورتر ایستاده بود و به حرکاتم نگاه می کرد بدون در زدن دستگیره را کشیدم و درب را باز کردم که شهاب...

در حالی که با نیم تنه ی لخت رو به روی کمد لباس هایش ایستاده بود و پیراهن آبی رنگی در دست داشت، به سمتم برگشت و متعجب نگاهم کرد

لحظه ای نگاهم به عضله های ورزیده اش افتاد و دلم لرزید به سختی نگاهم را گرفتم و به عکس بزرگ شده اش روی دیوار خیره شدم بعد از چند ثانیه سرم را چرخاندم که شهاب با یک حرکت پیراهنش را به تن کرد دوباره نگاهش کردم و قدمی جلو رفتم و با صدایی که از بغض می لرزید گفتم:

-حالا بهت ثابت شد؟

گیج نگاهم می کرد که ادامه دادم

- نیما همه چی رو بهم گفت

ابرویی بالا انداخت امشب در نگاهش چیز جدیدی را می دیدم حسی که تا به حال ندیده بودم؛ نگاهش را از صورتم گرفت کمی چرخید و چنگی به موهایش زد کلافه بود و وقتی سکوتش را که دیدم گفتم:

-هیچ وقت حرفات رو یادم نمیره

بغضی که در صدایم بود اجازه ی گفتن ادامه ی حرفم را نداد با شنیدن صدایم به سمتم برگشت و با چشمان سرخ نگاهم کرد قدمی جلو آمد که عقب آمدم اشکی که در چشمانم بود دیدم را تار کرده بود با صدای ضعیفی گفت:

-من...

وسط حرفش پریدم

-تو چی؟ ها؟ دیگه چیزی مونده که به خاطر اون دروغ مسخره بهم نگفته باشی؟!

دهان باز کرد که حرفی بزند اما بی توجه به سمت درب رفتم اسمم را صدا زد، اما بی توجه سونیا که به چهارچوب در تکیه داده بود را کنار زدم و به سرعت پله ها را بالا رفتم و وارد اتاقم شدم، حس عجیبی داشتم نمی دانستم خوشحال باشم از این که حقیقت را فهمیدند یا ناراحت از حرف هایی که ماه ها بخاطرش حقیر شدم.

حوله ام را برداشتم تصمیم داشتم اعصابم را با حمام آرام کنم وان را پر و خود را در آن رها کردم و چشمانم را بستم نیاز به آرامش داشتم؛ تمام اتفاقات اخیر مثل فیلم در ذهنم مرور می شد و در آخر چشمان شهاب برایم باقی ماند

نمی دانستم آخر قصه ی ما به کجا می رسد ولی هر چه که باشد از جان و دل دوستش دارم؛ نیم ساعتی را در وان استراحت کردم و در آخر با شستن بدنم حوله به تن از حمام بیرون آمدم

زیر لب شعری که از صبح ورد زبانم شده بود را زمزمه می کردم و به سمت میز آرایش می رفتم که لحظه ای چشمم به فردی که روی تختم بود افتاد، در حالی که کمر بند حوله ام را محکم می کردم بالای سر شهابی که ساعد دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود ایستادم؛ نفس های منظمی که می کشید باعث شد چیزی نگویم و بعد از پوشیدن لباس هایم و آرایش ملایمی که روی صورتم نشاندم به سمت اش رفتم هنوز نمی دانستم دلیل اینجا بودنش چیست اما چون اولین بار بود و به خواست خودش به اتاق آمده بود حس شیرینی را در وجودم احساس می کردم

چشم هایم را چند لحظه بستم تا کمی از هیجانم کاسته شود و بعد دستم را به سمتش بردم و تکانی به تنش دادم؛ عکس العملی نشان نداد که اسمش را صدا زدم

-شهاب، شهاب-

چشم هایم را نیمه باز کرد و با دیدنم در جایش نیم خیز شد، نگاهی اجماعی به پیراهن سفیدی که در تن داشتم انداخت گنگ بود و نمی دانست چه بگوید گویی زمان را از یاد برده بود دستی روی ته ریش کوتاهش که او را جذاب تر کرده بود کشید و با حالتی که تا به حال از او ندیده بودم گفت...

-باید با هم حرف بزنیم

دست به سینه رو به رویش ایستادم و او هم در جایش نشست سرفه ی کوچکی کردم و گفتم:

-در مورد؟

در قلبم تلاطم بود ولی سعی می کردم بی تفاوت باشم سکوت کرده بود و برای شروع بحث دنبال جمله ای مناسب می گشت

نفس عمیقی کشیدم که گفت:

-بینی نیلا، درسته من اشتباه کردم که زودتر درباره رفیقت و حرفاش تحقیق نکردم

مکت کرد قلبم دیوانه وار در سینه ام می تپید پیش بینی ادامه ی حرفش سخت بود کلافه نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و ادامه داد

-ببین من... یعنی ما می تونیم اون قضیه رو فراموش کنیم

چشمانم را روی هم فشردم چند لحظه گذشت که گفتم:

-حرفایی که بهم زدی رو یادته؟

طبق عادت همیشگی اش در مواقعی که کلافه می شد به موهای همچون شبش چنگ زد و خیره به چشمانم شد و گفت:

-اگه سعی کنی درست رفتار کنی منم قول میدم دیگه بهت نگم...

حرفش را نصفه رها کرد حرصم گرفته بود دلم می خواست معذرت خواهی کند ولی او مغرور تر از این حرف ها بود از جایش بلند شد و نزدیکم آمد نفس در سینه ام حبس شد با لحن آرامی گفت:

-لباستم بهت میاد

بی حرف به سمت در رفت و از اتاق خارج شد اما من مات جمله ی آخرش بودم که در سرم اگو می داد و هرلحظه بیشتر دلم می لرزید لبخندی که روی لبم بود غلیظ و در آخر تبدیل به قهقهه شد روی تخت نشستم و نگاهم را در آینه به خودم انداختم حتی چشم هایم هم می خندیدند

خوشحال بودم که نجابتم را فهمید و شرمندگی در چشمانش برایم همچون کسی بود که بارها معذرت خواهی کرده است روی تخت رها شدم و سرم را روی بالشت گذاشتم ساعت از نیمه گذشته بود و فکر من غرق در یاد مرد مغروری بود که بوی عطرش روی بالشتی که چندی پیش روی آن به خواب رفته بود دیوانه ام می کرد لبخند هنوز روی لب هایم بود که چشم بستم و خواب چشمانم را ربود

\*\*\*

صدای زنگ گوشی ام باعث شد با چشمان بسته دستم را روی عسلی بکشم و گوشی را بردارم تماس را وصل کردم و گوشی را روی گوشم گذاشتم که با صدای جیغ فریماه چشم هایم را به سرعت گشودم

-تنه لش چرا کلاس نمیای؟ اینجوری میخوای یاد بگیری!؟

گنگ دستی روی صورتم کشیدم و وقتی زمان را فهمیدم سریع از جایم بلند شدم؛ بدون جواب دادن به صدا زدن های فریمه در گوشی به سمت سرویس رفتم و بعد از شانه زدن موهایم شلوار جین سفید و بلوز خوش دوخت هم رنگش را به تن کردم، موهایم را دم اسبی بستم و آرایشی کردم که چشمانم را درشت نشان می داد کیف و گوشی ام را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم پله ها را با عجله پایین رفتم و سونیا را که مشغول سوهان کشیدن به ناخن هایش بود دیدم نگاهی به من انداخت که گفتم:

-سونی دیرم شده پاشو منو ببر

از جایش بلند شد به حرکاتش نگاه می کردم و نگاهی به آشپزخانه انداختم که شهاب را کنار درب در حالی که تیپ مشکی زده بود دیدم؛ نگاهم کرد و نگاهی دیگر به سونیا که در حال پوشیدن بافت اش بود انداخت سرفه ای مصنوعی کرد و گفت:

-تو بمون سونیا من سر راه می رسونمش

از این که با شهاب همراه می شدم لبخندی غلیظ روی لبم نقش بست اما قبل از اینکه شهاب ببیند آن را جمع کردم سونیا شانه ای بالا انداخت و سر جایش نشست و شهاب بی حرف به سمت در رفت و من هم پشت سرش به راه افتادم...

از خانه که بیرون آمدیم ریموت در را زد و به سمت ماشینش رفت من هم آرام پشت سرش قدم برمی داشتم؛ از عجله ی چند لحظه پیشم دیگر خبری نبود و بودن با شهاب برایم آرامش محسوب می شد از سرمای صبحگاهی لرزه ای به جانم افتاد که با عجله در

ماشین جای گرفتم، ماشین را به حرکت درآورد و از حیاط بیرون رفتیم؛ سرعت کمی داشت و من در دل خوشحال بودم که دیرتر به مقصد میرسم ناخواسته نفسی عمیق و طولانی کشیدم و بوی عطر تلخش را به ریه فرستادم و چشمانم را روی هم گذاشتم که صدایش با کمی چاشنی خنده در ماشین پیچید

-از بوش خوشت میاد؟

سرم را به سمتش چرخاندم و متعجب نگاهش کردم که ادامه داد



از خجالت سر به زیر انداختم و در دل به خودم ناسزایی گفتم که خنگ بودنم همیشه باعث آبرو ریزی می شد چیزی نگفت و مسیر را تا رسیدن به مقصد در سکوت گذرانیدیم رو به روی آموزشگاه توقف کرد و به سمتم چرخید و گفت:

-من نمیتونم پیام دنبالت با دوستت بیا ولی خوشون نری!

آخر جمله اش را با حرص گفت، سری تکان دادم و پیاده شدم

هنوز قدمی دور نشده بودم که با سرعت از کنارم گذشت قدم تند کردم و وارد آموزشگاه شدم نگاهم به درب کلاس افتاد و صدای استاد که به گوشم رسید باعث شد با عجله خودم را به درب برسانم.

ضربه ای آرام به در زدم که صدای استاد قطع شد و گفت:

-بفرمایید

دستگیره را پایین کشیدم و در را باز کردم نگاهی به جمع انداختم و در آخر روی استاد خیره ماندم که با جدیت گفت:

-گفته بودم کسی رو با تاخیر به کلاس راه نمیدم

سر به زیر انداختم

-استاد...

وسط حرفم پرید

-خانم محترم این جلسه رو بیرون از کلاس میمونید تا بدونید قوانین کلاس باید رعایت بشن

نگاه حرصی ام را اول به او و بعد به فریماه انداختم و بی حرف از کلاس بیرون آمدم دلم می خواست خفه اش کنم انگار که استاد دانشگاه بود! با حرص روی یکی از صندلی هایی که در سالن بود نشستم و منتظر ماندم فریماه بیاید

خودم را با گوشی سرگرم کردم و نیم ساعت بعد درب کلاس باز شد و استاد بیرون آمد و پشت سرش فریماه بود که با لبخند به سمتم می آمد وقتی کنارم رسید با خنده گفت:

-تا تو باشی دیگه دیر نیای

مشتی به بازویش زددم که آخش بلند شد از آموزشگاه بیرون آمدم و به پیشنهاد فری راه برگشت را پیاده رفتیم تا رسیدن به خانه تمام اتفاق هایی که باعث آمدنم به اینجا شده بود را برایش گفتم اولش ناراحت شد که چرا پنهان کردم اما با دلایلی که داشتم متقاعدش کردم.

به کوچی ما که رسیدیم فریمه خداحافظی کرد و رفت قدم زنان به سمت خانه میرفتم که ماشینی با سرعت از کنارم گذشت و جلوی خانه ی شهاب متوقف شد قدم هایم را تند کردم کنجکاو بودم برای دیدن فردی که در ماشین بود که همان لحظه درب ماشین باز شد و...

رزا که دکلمه ی زرد رنگی پوشیده بود پیاده شد دستی و به موهای بلونش کشید و با عسوه به سمتم چرخید نگاهی به سر تا پایم انداخت آرایش غلیظی داشت پوزخندی زد که نگاهم را از رویش برداشتم و بی توجه به سمت درب حیاط رفتم، زنگ را فشردم و لحظاتی بعد در باز شد و قدم برداشتم که وارد شوم اما رزا تنه ای به من زد و جلوتر به راه افتاد زیر لب «وحشی» ای نثارش کردم و پشت سرش راه افتادم

صدای کفش های پاشنه بلند مشکی رنگش روی سنگ فرش های حیاط سکوت دلپذیری که بر فضا حکمفرمایی می کرد را می شکست پله ها را بالا رفت و وارد خانه شد و در را بست؛ آرام قدم بر می داشتم و عجله ای برای رسیدن به خانه نداشتم با متانت پله ها را بالا رفتم و وقتی وارد خانه شدم سونیا را دیدم که رو به روی رزا در حال گفت و گو بود با دیدنم لبخندی زد و پرسید

-با هم اومدید؟

سری به نشانه نه تکان دادم و به سمت اش رفتم و روی مبل نشستم؛ سونیا کنارم نشست و رزا هم در حالی که مشغول حرف زدن بود روی مبل روبه روی ما جای گرفت، به لطف کلاس آموزش زبان کمی از حرف هایش را متوجه می شدم، گویی درباره ی تولد حرف می زد

ده دقیقه گذشت و همچنان رزا حرف می زد و سونیا هم کلافه در جوابش سر تکان می داد که درب خانه باز شد و شهاب وارد خانه شد نگاهش را بینمان چرخاند و روی رزا خیره ماند و حالت صورتش تغییر کرد نگاهی به سونیا انداخت و گفت:

-این چی میگه اینجا؟

-میگه فردا تولدمه شهابم باید جشن بگیره

شهاب پوزخندی زد و به سمتمان آمد اما رزا از جایش بلند شد و قبل از اینکه شهاب کنارمان برسد، خود را به او رساند و بوسه ای روی گونه اش کاشت شهاب با احم گفت:

-مگه نگفتم اینجا نیا...؟

آخر حرفش را متوجه نشدم؛ رزا حرفی زد که شهاب با حرص به سمت اتاقش رفت و رزا هم پشت سرش، وارد اتاق شدند و در را بستند  
بعد از رفتنشان سونیا گفت:

-خرس گنده خجالت نمی کشه میاد میگه برام تولد بگیرید

بی حرف گوش می دادم که ادامه داد

-تولد هاش رو ندیدی، پارتی ان!

کلافه بودم و دلم می خواست تمام موهای رزا را بکشم کیفم را برداشتم و به سمت پله ها رفتم هنوز دو پله بیشتر بالا نرفته بودم که درب اتاق شهاب باز شد و رزا بیرون آمد؛ نگاهی حرصی به من انداخت و از خانه بیرون رفت.

پله ها را بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و بعد از تعویض لباس هایم با تاپ و شلوارک قهوه ای رنگی که به پوست روشنم می آمد روی تک مبل جلوی پنجره نشستم و به منظره ی روبه رو خیره شدم؛ دلم برای هوای دودی تهران تنگ شده بود

ساعتی را در همان حالت گذراندم که احساس ضعف کردم و به یاد آوردم که ناهار نخورده ام؛ به سمت درب اتاق قدم برداشتم و خود را به آشپزخانه رساندم کسی نبود، از یخچال باقی مانده غذای دیشب را بیرون آوردم و مشغول گرم کردن آن شدم که حضور شهاب را در چهارچوب در حس کردم و وقتی نگاهش کردم دست به سینه ایستاده بود و خیره ام بود

کاملاً به سمتش برگشتم که قدمی جلو آمد و گفت:

-امروز با سونیا برید خرید

عالیجناب عشق  
-به چه مناسبت؟

صندلی را عقب کشید و روی آن نشست، تکیه داد و در حالی که تکه ای از کاهوی ظرف سالاد را به دهان می گذاشت گفت:

-قراره مهمونی بگیرم

می دانستم بالاخره رزا او را راضی به گرفتن جشن تولد کرده است اما خودم را به ندانستن زدم و جواب دادم

-من جایی نمیام

دهان باز کرد که حرفی بزند اما صدای سونیا که تازه به آشپزخانه قدم گذاشته بود مانع حرف زدنش شد که گفت...

-موافقم امروز بریم خرید

چشم غره ای به من رفت که دلیلش را نمی دانستم به سمتان آمد و صندلی کنار شهاب را عقب کشید و نشست شهاب در تایید حرفش سری تکان داد و از جایش بلند شد دست در جیب شلوار مشکی رنگش کرد و کارتی بیرون آورد و روی میز گذاشت، در حالی که بیرون می رفت گفت:

-هرچیزی که می دونید لازمه بخرید

با لبخندی عمیق رفتنش را نظاره کردم چقدر از وقتی که دروغ مهلا برملا شده بود مردانه تر رفتار می کرد و دلم را بیش تر می برد؛ به جای خالی اش با لبخند خیره مانده بودم که سونیا گفت:

-دختره ی خنگ تو نمی خواد این رزا رو از زندگیتون بیرون کنی؟

نگاه متعجبم را به چشمان مهربانش دوختم و جواب دادم

-اگه با خرید کردن میره من حاضرم کل عمرم رو صرف این کار کنم

ریز خندید و سری تکان داد و گفت:

-باید جوری خودنمایی کنی که چشم شهاب جز تو کسی رو نبینه

به فکر رفتم درست می گفت! من می توانستم با زنانگی ام شهاب را به سمت خودم بکشانم حالا که گویی تنفرش نسبت به من از بین رفته بود کار برایم راحت تر می شد با لبخند سر بلند کردم و گفتم:

-عاشقتم دختر

لبخندی زد و بعد از خوردن ناهار و جمع کردن وسایل تصمیم گرفتیم فریمه را هم دعوت کنیم و باهم به خرید برویم سر از پا نمی شناختم گویی امیدی در دلم برای داشتن شهاب به وجود آمده بود

با سونیا به اتاق هایمان رفتیم ساعت پنج عصر بود و هوای اسفند ماه کمی سوز داشت تصمیم گرفتم بافت شیک و شلوار جین سفیدم را به تن کنم جلوی موهایم را بافت زیبایی زدم و آرایش ملایمی به صورتم بخشیدم کتانی اسپرت هم رنگ لباسم را به پا کردم و از اتاق بیرون رفتم سونیا را صدا زدم که بعد از دقایقی انتظار با تیپ اسپرت و دخترانه اش از اتاق بیرون آمد لبخندی به روی هم زدیم و همگام با هم پله ها را پایین رفتیم که زنگ در به صدا در آمد

از خانه بیرون رفتیم، مطمئناً فریمه بود که با شیطنت همیشگی اش دست از روی زنگ برداشت تا وقتی که در توسط سونیا باز شد تیپ خانومانه ای که زده بود فرسنگها با تیپی که با آن به کلاس می آمد فرق داشت؛ بعد از سلام و احوال پرسی به راه افتادیم که سونیا اسم پاساژی را گفت و فریمه هم تایید کرد.

سوار تاکسی شدیم و تا رسیدن به مقصد با خاطرات شیرین سونیا سرگرم شدیم ده دقیقه بعد جلوی پاساژی ماشین متوقف شد و بعد از پرداخت کرایه توسط سونیا به سمت پاساژ رفتیم

همیشه برای خرید کردن ذوق داشتیم و با شوق به اطراف نگاه می کردم که سونیا گفت:

-صاحب مغازه های اینجا شهاب رو میشناسن آبرو داری کنید

با شنیدن اسمش تپش قلبم تند شد و سری تکان دادم که نگاه پر معنی فریمه را روی خودم دیدم؛ وارد پاساژ شدیم همه در سکوت به ویتترین ها نگاه می کردیم که لباس شیری رنگی توجه ام را جلب کرد بی توجه به بقیه به سمتش رفتم و رو به روی ویتترین ایستادم لحظه ای عکس مردی که پشت سرم ایستاده بود را در شیشه دیدم و به عقب برگشتم که...

عالیجناب عشق

پسری نسبتاً قد بلند با موهای قهوه ای و چشم های کشیده و آبی با فاصله ی کمی رو به رویم بود خودم را کنار کشیدم و با قدم های بلند به سمت سونیا و فری رفتم که مشغول نظر دادن درباره ی لباس یاسی رنگی بودند، سونیا با دیدنم گفت:

-کجا رفتی؟

کمی مکث کرد و با دقت به صورتم نگاه کرد و ادامه داد

-خوبی نیلا؟

سری تکان دادم و نگاهم را از چشمانش گرفتم که فریماه با ذوق گفت:

-نیلی اینو نگاه

به لباس کوتاه و عروسکی که روی سینه اش با نگین های طلایی کار شده بود اشاره کرد؛ نگاهی انداختم و زبانی روی لب های خشکیده ام کشیدم و جواب دادم

-پیوش تو تنت ببینم

لبخندی زد و همراه سونیا وارد مغازه شدند نگاهی به اطراف انداختم که نگاهم به چشمان آبی رنگی گره خورد و با صدا زدن اسمم توسط سونیا وارد مغازه شدم

به سمت اتاق پُروی که سونیا در چهارچوب آن ایستاده بود قدم برداشتم و با دیدن فریماه که لباس به زیبایی در تنش خودنمایی می کرد با ذوق گفتم:

-وای دختر محشره، بچرخ

چرخی زد که چین های دامن لباس از هم باز شدند و تصویر زیبایی را به وجود آوردند؛ در را بستیم تا لباسش را عوض کند و وقتی بیرون آمد به سمت پیشخوان رفت، بعد از حساب کردن از مغازه بیرون آمدیم که با یادآوری پسرک مرموز حال دگرگون شد

آرام قدم بر می داشتیم و لباس های زیبایی که در ویتترین بوتیک ها بود را دید می زدیم که فریماه به سمت مغازه ی کفش فروشی رفت و با خنده گفت:

-خوبه حالا شماها مهمونی دارید و من این همه عجله دارم

از حرفش هردو خندیدیم به سمت سونیا که پشت سرم بود برگشتم که رد نگاهم به پشت سرش و پسرک سمجی که نزدیکمان ایستاده بود افتاد؛ سونیا ایستاد و اسمم را صدا زد اما من حواسم به آن پسر بود که با چند قدم خودش را به ما رساند و با لبخند زشتی که روی لب داشت رو به من چیزی گفت که سونیا با اخم جوابش را داد و دست من را گرفت و پشت سر خود کشاند

متعجب در جایم ایستادم و گفتم:

-چی شد؟ چی گفت؟!

سونیا کلافه جواب داد

-گفت میتونم باهاش حرف بزنم برای دوستی منم گفتم نه

اخمی روی صورتم جا خوش کرد و بی حرف وارد مغازه ی کفش فروشی شدم فریمه را در حال پوشیدن چند مدل کفش دیدم، نگاهی به کفش های شیکی که آنجا بود انداختم که کفش شیری رنگ پاشنه بلندی که پر از نگین بود چشمم را گرفت؛ از سونیا خواستم به فروشنده بگویند کفش را برایم بیاورد

چند لحظه بعد در حالی که کفش های جدید به پایم بود به آینه ی رو به رو نگاه می کردم که به زیبایی در پایم جلوه می داد

فریمه هم کفش هم رنگ لباسش را خرید و از مغازه بیرون رفتیم حالا باید لباس می خریدم کل پاساژ را گشتیم درحالی که آن پسر علاف هم اطرافمان می پلکید؛ بالاخره لباسی که دنباله ی کوتاه و سرشانه های شلی داشت به دلم نشست وارد مغازه شدم و از فروشنده خواستم لباس را بیاورد سونیا و فریمه هم پشت سرم ایستاده بودند وارد اتاق پُرو شدم و لباس را به تن کردم، در آینه لبخندی به خودم زدم و درب را باز کردم تا نظر فریمه و سونیا را بپرسم

باز کردن درب مصادف شد با جیغ زدن فریمه که پشت به من به چهارچوب درب مغازه نگاه می کرد، سونیا قدمی جلو رفت که کنجکاو شدم و از اتاق پُرو بیرون آمدم، درگیری دو مرد را دیدم که یکی از آنها بی شباهت به شهاب نبود! شُکه دنباله ی لباس را در دست گرفتم و جلو رفتم که شهاب را درحالی که دستش را برای زدن پسرچشم رنگی مشت کرده بود دیدم با ترس اسمش را صدا زدم که به سمتم برگشت...

محو چشمانش که از عصبانیت سرخ شده بود شدم که دقایقی را بی حرف در همان حالت نگاهم کرد و در آخر مشتش را روی صورت پسرک که گویی با نگاهش مرا می بلعید فرود آورد که تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد؛ با چند قدم بلند خودش را به من رساند و نگاهی به سر تا پایم کرد و با صدای بلندی که خشم در آن موج می زد فریاد زد

-این چیه پوشیدی؟

نفس هایش تند شده بود که از لای دندان هایش با حرص غرید

-سریع عوض کن و برو تو ماشین

سونیا و فری که از ترس عقب ایستاده بودند نگاهی به هم انداختند؛ شهاب بی حرف دیگری از مغازه بیرون رفت و من به سمت اتاق پرو رفتم و بعد از تعویض لباس هایم بیرون آمدم، نگاهی به سونیا و فری که در حال پیچ پیچ کردن بودند انداختم و لباس شوم را روی پیشخوان گذاشتم و بیرون رفتم

از صدای برخورد کفش هایشان روی سرامیک ها فهمیدم پشت سرم می آیند از پاساژ بیرون آمدیم که بوق ماشین رو به رو توجه ام را جلب کرد و متوجه شدم شهاب است؛ به سمت اش رفتم و درب عقب ماشین را باز کردم که سونی و فری هم کنارم جای گرفتند

شهاب پوختنی زد و زیر لب گفت:

-انگار من رانندشونم

لرزش بدن فریماه که می خندید را احساس کردم اما با اخم به بیرون خیره شدم، توقع دیدن شهاب را در آنجا نداشتیم به خصوص این که با آن پسر هم درگیر شد ذهنم پر از سوال های بی جواب بود؛ مثلاً این که شهاب لباسی که به تن کرده بودم را نپسندید! با این فکر چشمه اشک در چشمانم جوشید.

تا رسیدن به مقصد در سکوت گذشت و شهاب با سرعتی سرسام آور می راند و گویی حرصش را روی پدال گاز ماشین خالی می کرد چند دقیقه بعد جلوی درب حیاط با ترمزی وحشتناک توقف کرد و ریموت را زد تا باز شود و وارد حیاط شد، اولین کسی که پیاده شد فریماه بود و پشت سرش ما

شهاب هم چند دقیقه بعد پیاده شد و درب ماشین را محکم کوبید که از صدایش تکان خفیفی خوردم جلوتر از ما به سمت خانه رفت و ما هم پشت سرش؛ فریماه زیر لب گفت:



وارد خانه شدیم و با اولین قدمی که به داخل برداشتم به سمتم چرخید و با صدای بلند گفت:

-گفته بودم درست رفتار کن و با وقار باش!

سر به زیر انداختم و چیزی نگفتم قدمی به عقب برداشت و چنگی به موهایش زد و ادامه داد

-باید یه الدنگ زنگ بزنه بگه خواهرت و دوستاش رو بیا جمع کن؟! آره سونیا؟

نگاهش را به سمت سونیا حواله کرد، پس دوستانش سونیا را به اسم خواهر او می شناختند؛ همه سکوت کرده بودیم

یعنی جرات گفتن حرفی را نداشتیم که فریماه سرفه ای مصنوعی کرد و گفت:

-بزرگمهر با نیلی درست حرف بزن

با حرفش سر بلند کردم و نگاهی به چشمان متعجب شهاب انداختم؛ لحظه ای بعد صدای خنده ی سونیا به گوشم

رسید و تعجب نگاه شهاب جایش را به خنده داد دستی روی ته ریشش کشید و گفت...

-این دیگه چی میگه!

سری تکان داد و با خنده به سمت اتاقش قدم برداشت و شرایط را برای قهقهه زدن من فراهم کرد فریماه با ژست

خنده داری به سمت مبل ها رفت و گفت:

-حال کردید گر خرید

این بار سونیا هم با من همراه شد و هردو با صدای بلند خندیدیم و کنار فریماه جای گرفتیم پشت چشمی نازک کرد

و به نایلونی که لباسش در آن بود اشاره کرد و گفت:

-خوبه حالا من خرید کردم وگرنه کی باید جواب می داد

خودش هم خندید؛ هوا رو به تاریکی می رفت که فریماه از جایش بلند شد و قصد رفتن کرد که گفتم:

-امشب رو اینجا بمون

عالیجناب عشق

سری تکان داد و جواب داد

- عمراً آگه مهنروش بذاره بمونم

لبخندی زدم و گفتم:

-اون با من؛ بشین

از خدا خواسته و بی حرف سر جایش نشست و من هم با خاله مهنروش تماس گرفتم و با اصرار و خواهش از او خواستم اجازه دهد فریمه شب را کنار ما بماند؛ به سختی قبول کرد و از من قول گرفت حتماً به خانه ی آنها بروم بعد از تشکر کردن از خاله مهنروش تماس را قطع کردم

نگاهی به سونیا انداختم که با گوشی اش مشغول بود و رو به فریمه گفتم:

-حله گفت بمون

با ناز سری تکان داد و با لحن خنده داری گفت:

-خوش به حالتون که این افتخار نصیبتون شده

خندیدم و در حالی که قصد داشتم رو به رویش بنشینم با پرویی تمام گفتم:

-ا چرا نشستی؟

نگاهش کردم که ادامه داد

-پاشو ازم پذیرایی کن

با حرفش سونیا سر بلند کرد و قهقهه زد، هردو نگاهی به سونیا انداختیم که منظورمان را از چشمانمان خواند و از جایش بلند شد و گفت:

-خیلی خب اون جووری نگام نکنید الان میرم

با نگاهم رفتنش را بدرقه کردم چقدر این دختر مهربان را دوست داشتیم؛ رد نگاهم را با صدای فریمه عوض کردم که گفت:

عالیجناب عشق

-خیلی خوبه که مثل خواهر پیشته

حرفش جدی بود و در صدایش تمسخری حس نمی شد نفسم را با صدا بیرون فرستادم و جواب دادم

-خیلی مهربونه

دقایقی را در سکوت گذرانیدیم که سونیا سینی به دست به سمتمان آمد و آن را روی میز وسط گذاشت؛ محتوای آن قهوه و شکلات بود فریماه با ذوق گفت:

-دستت طلا

تکه ای از شکلات را به دهان گذاشت و گفت:

-هوم من عاشق تلخی شکلاتم

بی حرف نگاهش می کردم که یکباره از جایش بلند شد و گفت:

-من برم به اون برج زهرمار بگم بیاد

شکه نگاهش می کردم نکند منظورش شهاب باشد! از جایم بلند شدم و گفتم:

-نه نگو اون نمیاد

اما بی توجه به حرفم برای ساکت شدنم دستش را بلند کرد و به سمت اتاق شهاب قدم برداشت...

نگاه متعجب من و سونیا همراهش بود که چند ضربه به در زد و منتظر ماند؛ به سمتمان برگشت و لبخندی زد که همان لحظه در باز شد و تکان خفیفی خورد به سمت شهاب که دست در جیب نگاهش می کرد برگشت، شهاب ابرویی بالا انداخت و فریماه که گویی هول کرده بود با تته پته گفت:

-چیزه... نمیتونی در رو آرام باز کنی؟ ترسیدم

ریز خندیدم اما پوزخند شهاب باعث شد خنده ام را ببلعم نگاهی به فریماه کرد و گفت:

-چی میخوای؟

عالیجناب عشق

فریماه نگاهی به سر تا پایش انداخت و جواب داد

-این صبرونه آوردن گفتم توام بیای بخوری

و اشاره ای به من و سونیا کرد که حالا روی مبل جای گرفته بودیم، شهاب خیلی جدی گفت:

-نمی خورم

به داخل رفت و در را محکم بست؛ فری همان طور ایستاده بود و به در بسته شده نگاه می کرد شاید توقع نداشت این رفتار را از شهاب ببیند؛ بی حرف به سمتمان آمد و خود را روی مبل کناری ام رها کرد دقایقی گذشت که درب اتاق شهاب باز شد و با تیپ جدیدی بیرون آمد و بی توجه به سه جفت چشمی که خیره اش بود از خانه بیرون رفت. فریماه نفس کلافه ای کشید و گفت:

-طرف دیوونست

با یادآوری چهره اش وقتی که شهاب در را بست بلند خندیدم که با اخم نگاهم کرد و گفت:

-خدا در و تخته رو خوب با هم جور کرده

با حرفش خنده ام شدت گرفت که سونیا از جایش بلند شد و سینی را برداشت و برای تعویض قهوه های سرد شده به آشپزخانه رفت؛ لحظه ای بعد برگشت و بوی خوش قهوه مشامان را پر کرد فری از جایش بلند شد و گفت:

-بریم اتاق برج زهرمار بخوریم، کنجکاو شدم اتاقش رو ببینم

بدون منتظر ماندن برای شنیدن نظری از ما به راه افتاد و سونیا هم پشت سرش رفت؛ حس خوبی به این همه توجه اش به شهاب نداشتم! از جایم بلند شدم و بعد از برداشتن ظرف شکلات به جمعشان پیوستم

سونیا سینی را روی عسلی گذاشت و یکی از فنجان ها را برداشت و لبه ی تخت نشستیم، در سکوت جرعه ای از قهوه ام را نوشیدم که سونیا سکوت را شکست

-برای جشن فردا چی میپوشی؟

نگاهش سمت من بود شانه ای بالا انداختم که ادامه داد

-به نگاهی به کمد من بنداز شاید چیزی نظرت رو جلب کرد

عالیجناب عشق  
با لبخند سری تکان دادم و گفتم:

-فریماه توام بمون

فریماه جرعه ی آخر قهوه اش را سر کشید و گفتم:

-من که دعوت نیستم

می دانستم به آمدن راضی است پس گفتم:

-تو از طرف من دعوتی، بمون

با ذوق لبخندی زد و گفتم:

-وای چه خوبه که من لباس خریدم ها

ده دقیقه ای را با حرف های متفرقه و مزه پرانی های فری گذراندم که سونیا گفت:

-بهبتره به فکر شام باشیم

با حرفش فریماه از جایش بلند شد و درحالی که به سمت در می رفت گفتم:

-یکیتون بیاید کمک که می خوام براتون هنرنمایی کنم

سونیا که عاشق آشپزی بود با او همراه شد و من هم خودم را روی تخت رها کردم و سرم را روی بالشت گذاشتم که بوی عطر شهاب مشامم را پر کرد و غرق در لذت شدم.

نیم ساعتی گذشت که با صدا زدن های فریماه به آشپزخانه رفتم نگاهی به میزی که به زیبایی چیده شده بود انداختم و گفتم:

-به به بین چه هنرنمایی کردن

لبخندی روی لب هایشان نقش بست شام را با خنده صرف کردیم و بعد از خوردن میوه به قصد خواب به طبقه ی بالا رفتیم، ساعت یازده را نشان می داد و قرار بود فریماه شب را در اتاق من بخوابد؛ شب بخیری به سونیا گفتیم و وارد اتاق شدیم فریماه که گویی بیش از حد خسته بود تا روی تخت دراز کشید خوابی عمیق چشمانش را ربود.

بی خوابی عجیبی داشتم، کنار پنجره به چراغ های شهر خیره شده بودم که صدای پیامک گوشی ام که روی میز آرایش بود توجهم را جلب کرد؛ به سمت اش رفتم و نگاهی به صفحه اش انداختم که اسم شهاب روی آن نقش بسته بود تپش قلبم تند شد و پیامک را باز کردم که نوشته بود...

«بیا پایین» دلم هُری ریخت؛ در آینه نگاهی به سر و وضعم انداختم و بعد آرام به سمت در رفتم و از اتاق خارج

شدم

نمی دانم با چه سرعتی پله ها را پایین آمدم، نگاهم را در سالن چرخاندم و شهاب را که پشت به من کنار پنجره ایستاده بود دیدم با قدم های آرام به سمتش رفتم که صدای پایم را شنید اما برنگشت نزدیک تر که شدم جعبه ای بزرگ و قرمز رنگ روی میز وسط به چشمم خورد ابرویی بالا انداختم و در سکوت دلنشین شب به نیم رخ زیبایش که سیگاری بین لب هایش بود خیره شدم؛ به سمتم برگشت و رد نگاهم را ربود اشاره ای به جعبه کرد و با صدای دورگه ای گفت؛

مال تو!

نمی دانستم چه بگویم که البته او هم فرصتی نداد و بی حرف به سمت اتاقش قدم برداشت از کارهایش سر در نمی آوردم وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست، نگاهی به جعبه ی قرمز رنگ انداختم و قدمی به سمتش رفتم کمی نگاهش کردم و بدون باز کردنش آن را برداشتم و خودم را به اتاقم رساندم.

جعبه را همچون شیء با ارزشی وسط اتاق گذاشتم و خودم هم کنارش نشستم، بعد از چند لحظه بالاخره بازش کردم و با دیدن چیزی که در آن بود غرق در لذت شدم.

پیراهن دکلمته ی قرمز رنگ و کفش های هم رنگش به زیبایی در جعبه جای گرفته بودند؛ پیراهن را از جعبه بیرون و تا جلوی صورتم بالا آوردم، سلیقه ی شهاب را در دل تحسین کردم و از جایم بلند شدم و جلوی آئینه ایستادم لباس را جلویم گرفتم قدش تا روی زانو می رسید در همان حال چرخ می زدم، از ذوق نمی دانستم چه کنم! لباس را در جعبه گذاشتم و کنار فریمه روی تخت جای گرفتم، تمام فکرم حوالی شهاب پرسه می زد و نفهمیدم چقدر طول کشید که خوابم برد

\*\*\*

عالیجناب عشق

با حس دستی روی پهلویم چشم باز کردم و صورت فریماه را چند سانتی متری صورتم دیدم که با صدای کلفتی گفت:

-صبح بخیر خانومم

مشتی به بازویش زدم و با صدایی که بر اثر خواب آلودگی گرفته بود جواب دادم

-خفه آقامون

هر دو خندیدیم و در جایمان نشستیم سر و صدای زیادی از پایین می آمد که رو به فریماه گفتم:

-چه خبره؟

دستی روی موهای ژولیده اش کشید و جواب داد

-خنک یادت نیست؟! تولد رزاست دیگه

کمی مکث کرد و ادامه داد

-دلَم می خواد زودتر شب بشه و اون اعجوبه رو ببینم

از شنیدن کلمه ای که رزا را با آن خطاب می کرد خندیدم و به سمت سرویس اتاق رفتم

بعد از خوردن صبحانه که به درخواست سونیا کنار دیوار شیشه ای صرف شد تصمیم گرفتیم مشغول آماده شدن شویم چون جشن از ساعت شش غروب شروع می شد و ماهم وقت زیادی نداشتیم، وارد اتاق سونیا شدیم...

بلندی موهای فریماه تا کمرش می رسید و تصمیم داشت آن ها را فر کند و در این کار سونیا کمکش می کرد؛ هنوز به هیچ کدامشان از هدیه ی شهاب چیزی نگفته بودم و با یاد آوری اش ذوق زده می شدم

آماده شدن سونیا و فریماه دو ساعتی طول کشید و در این مدت من هم آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم که چهره ام را جذاب تر نشان می داد، موی بسته به مدل لباسم بیش تر می آمد پس موهایم را خیلی ساده بالای سرم جمع کردم که به خاطر کشیدگی اش حالت زیبایی به چشمانم داد

نگاهی به سونیا که کنار کمد لباس هایش ایستاده بود انداختم، دست دراز کرد و لباس آبی رنگ بلندی که سرشانه هایش دو بند ظریف داشت بیرون آورد او را در آن لباس تصور کردم که همچون فرشته ها می شد نگاهم را از روی سونیا برداشتم و به فریمه که آماده بود و روی تخت با گوشی اش مشغول بود دوختم آرایش و مدل موهایش از او دختر زیبایی و پرشیطنت به وجود آورده بود

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم که پنج غروب را نشان می داد، آنقدر مشغول بودیم که از خوردن ناهار غافل شدیم صدای سونیا توجه ام را جلب کرد

- تو نمی خواهی آماده بشی؟ پاشو بیا یکی از لباس های منو انتخاب کن و بیوش

با لبخند از جایم بلند شدم و جواب دادم

- ممنون عزیزم یکی از لباس های خودم رو انتخاب کردم

و بی حرف دیگری از اتاق بیرون آمدم نمی دانم چرا دلم نمی خواست کسی از هدیه ی شهاب باخبر شود وارد اتاقم شدم و به سمت جعبه که روی کمد گذاشته بودم رفتم آن را پایین آوردم و با آرامش لباس را به تن کردم

جلوی آینه ایستادم و نگاهی به لباس انداختم که در تنم به زیبایی خودنمایی می کرد چرخ می زد و دوباره به تصویر خودم در آینه نگاه کردم ذوق داشتم از این که شهاب حتی سائز من را هم می دانست کفش های شیکی که کنارش و در جعبه بود را به پا کردم و گوشواره های ظریفم را به گوش انداختم ساعت شش غروب بود و وقت رفتن، سونیا ضربه ای به در و اسمم را صدا زد که سریع گفتم:

- شما برید منم میام

استرس داشتم گویی اولین بار بود که شهاب مرا می دید؛ روی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم و در آخر به سمت در رفتم صدای دی جی و همهمه ای که به گوش می رسید از آمدن جمعیت خبر می داد به آرامی پله ها را پایین رفتم، چند پله مانده بود که سر بلند کردم و نگاهی به جمعیت انداختم.

چند نفری که آن نزدیکی بودند به من خیره شدند اما نگاه من در جستجوی یک نفر بود و بالاخره شهاب را دیدم در حالی که او هم به من نگاه می کرد تیپ رسمی زده بود نگاهم را از چشمان سیاهش گرفتم و چند پله ی باقی مانده را پایین آمدم که سونیا از گوشه ای خلوت دست تکان داد.

جمعیت هر لحظه در حال افزایش بود گویی عروسی بود!



عالیجناب عشق

با متانت به سمت بچه ها قدم برداشتم و وقتی کنارشان رسیدم فریماه با ذوق گفت:

-وای دختر عالی شدی

لبخندی به رویش پاشیدم که سونیا هم با آرامش همیشگی اش گفت:

-درست می‌گه عالی شدی امشب ستاره ی مجلس تویی

از تعریفش در دلم قند آب شد و فریماه نگاهی اجماعی به جمع انداخت و گفت:

-پس کجاست این اعجوبتون

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای دست زدن همه به گوشمان رسید متعجب به عقب برگشتم که رزا در حالی که لباس سفید رنگ و موهای لخت و آرایش غلیظی داشت وارد شد با لبخند از بین همه گذشت و خودش را به شهاب رساند روی برگرداندم تا نبینم شوهرم را می بوسد، ده دقیقه را با نظر دادن های فریماه گذرانیدیم که ناگهان حرفش قطع شد سر بلند کردم و نگاهش کردم

به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چی شد

زیر لب آرام گفت:

-شهاب اوامد

با گفتن اسمش گویی جانی دوباره گرفتم هنوز حرفی نزده بودم که با صدا زدن اسمم توسط شهاب نفس در سینه ام حبس شد و به عقب برگشتم...

در چند قدمی ام ایستاده بود و تازه به حالت زیبای موهایش دقت کردم؛ دقایقی را بی حرف گذرانیدیم که بالاخره نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و جواب دادم

-جانم

با صدایم سر بلند کرد و اول به چشمانم بعد به لب هایم خیره شد با خجالت سر به زیر انداختم که گفت:

-میشه چند لحظه حرف بزنیم؟

از لحن آقامنشانه اش دلم رفت، در جوابش سر تکان دادم که به گوشه ای خلوت رفت و من هم پشت سرش قدم برداشتم؛ دلهره داشتم و نمی دانستم چه می خواهد بگوید بالاخره ایستاد و من هم قدمی دورتر از او ایستادم کمی جلو آمد و بی مقدمه گفت:

-نبینم با رادمان جیک تو جیک بشی ها

از شنیدن حرفش تمام ذوقی که داشتم فروکش کرد و با نگاهی دلخور سر بلند کردم و به چشمانش خیره شدم در چشمانش کلافگی موج می زد دستی روی صورتش کشید و با لحنی مصمم گفت:

-باشه؟

در تایید حرفش چشم هایم را روی هم فشردم و گفتم:

-برم؟

سری تکان داد که قدمی به عقب برداشتم اما باز هم اسمم را صدا زد دلم لرزید و در جایم ایستادم و به سمت اش برگشتم، سوالی نگاهش کردم و وقتی سکوتش را دیدم گفتم

-چیزی می خواستی بگی؟

نگاهش را از صورتم گرفت به زمین خیره شد با لحنی کلافه جواب داد

-نه

از حالتش سر در نمی آوردم نگاهش را از من می دزدید و این از شهاب بعید بود! چیزی نگفتم و با قدم های آرام کنار سونیا و فری برگشتم فریماه با دیدنم دستانم را در دست گرفت و با شوق پرسید

-چی گفت؟ چیکارت داشت ها؟

لبخندی زدم و جواب دادم

-تو نمیشناسی رادمان رو، میگه اطراف اون نبینمت

نگاهم را از چشمان شادابش گرفتم و ادامه دادم

سونیا که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت:

-شاید از دوست داشتنه

پوزخندی زدم و گفتم:

-آره از دوست داشتنه، ببین

اشاره ای به رزا کردم که در آغوش شهاب جولان می داد و روی برگرداندم که سونیا دیگر حرفی نزد؛ با صدای دی جی که همه را به صرف شام دعوت می کرد هر سه با متانت به سمت میزی که سمت راست خانه قرار گرفته بود و انواع غذاها را روی آن چیده بودند رفتیم؛ با این که ظهر هم چیزی نخورده بودم اما اشتهایی نداشتم و به خوردن کمی سالاد اکتفا کردم

بشقاب سالادم را برداشتم و روی مبل کنار پنجره که خالی بود نشستم سونیا و فری هنوز کنار میز بودند نگاهم را در خانه چرخاندم و در آخر روی درب باز شده ی اتاق شهاب که رزا و شهاب از آن بیرون آمدند، خیره ماندم حسادت سرتاسر وجودم را فرا گرفت سنگینی نگاهم را حس کرد و گذرا نگاهی به من انداخت و به سمت میز بار رفت گویی برای خوردن مشروب عجله داشت که پیک های پی در پی را می نوشید و من محو نگاهش بودم

بعد از خوردن شام همه جمع شدند کیک بزرگ و زیبایی که گارسون آورد را رزا برید و تقسیم کردند، نوبت به کادو ها رسید بین ما سه نفر فقط سونیا به رسم دوستی کادو خریده بود، چشمم به شهاب بود که جعبه ی کادو شده ی نسبتاً کوچکی را روی میز گذاشت کنجکاو بودم که بدانم چه خریده اما رزا فقط گونه اش را بوسید و تشکر کرد

فریماه در حالی که دست می زد سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

-نگاه عنتر خانوم رو

از حرفش خندیدم که همان لحظه آهنگ آرامی پخش شد برای رقص دو نفره؛ سونیا و فری از پیست دور شدند قدمی به جلو برداشتم که دستی مردانه را از پشت روی کمرم حس کردم و به عقب برگشتم

شهاب را دیدم که با چشم های خمار نگاهم می کرد؛ گویی زمان ایستاده بود و تنها صدایی که به گوش می رسید تپش دیوانه وار قلب من بود

نگاهم را چرخاندم و رزا را در حال رقص با رادمان دیدم شهاب با لحن آرامی که حاصل مستی اش بود گفت:

-افتخار رقص رو میدی؟

چیزی نگفتم که دستش را روی کمرم گذاشت و من هم ناخودآگاه دستم را روی شانه اش گذاشتم؛ چراغ ها خاموش شدند و فضای رمانتیکی به وجود آمد و تنها نوری که در سالن بود رقص نور آبی رنگی بود که بر صورت مردانه ی شهاب سایه افکنده بود سرم را کمی بلند کردم که نگاهمان به هم گره خورد

گرمی نفس هایش را روی صورتم حس می کردم، دلم می خواست هیچ وقت آهنگ تمام نشود و در این حال بمانیم شهاب گویی می خواست حرفی بزند نفسش را کلافه بیرون فرستاد نگاهم را از صورتش گرفتم و از فرصت به وجود آمده استفاده کردم آرام پرسیدم

-شهاب حست به من چیه؟

در حالی که صورتش را نزدیک تر می آورد زمزمه وار گفت:

-ازت خوشم میاد!

شُکه خیره اش بودم که بوسه ای روی پیشانی ام کاشت و دست هایش را از دور کمرم باز کرد و دور شد مات رفتنش بودم و اما هجوم خون به صورتم را حس می کردم نمی دانم چطور خودم را به اتاقم رساندم و روی تخت نشستم دستی روی پیشانی ام کشیدم و در آینه نگاهی به خودم انداختم صورتم سرخ شده و لب هایم گل انداخته بود هنوز قلبم در تکاپو بود لباس هایم را عوض کردم و خودم را روی تخت رها کردم به یاد فریمه افتادم که گفته بود آخر شب با برادرش به خانه می رود

هنوز از پایین صدای موزیک می آمد اما من دیگر رمقی برای ادامه ی جشن نداشتم و غرق در رویای شیرین شهاب بودم، چشم هایم را روی هم گذاشتم که جمله ی شهاب در ذهنم نقش بست.

\*\*\*

صبح زود با آلارم گوشی ام چشم باز کردم ترجیح دادم زودتر به کلاس بروم تا اتفاق چند روز پیش برایم پیش نیاید، با یاد آوری جشن دیشب لبخندی روی لبم نقش بست و بعد از شستن دست و صورت‌م آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم؛ پله‌ها را با سرعت پایین می‌آمدم که لحظه‌ای نزدیک بود بی‌آفتد اما تعادل‌م را حفظ کردم و دستم را به نرده‌ی چوبی گرفتم که صدای مردانه‌ی باعث شد سر بلند کنم

-مواظب باش

نگاهی به سمت چپ سالن انداختم که شهاب را با پیراهن چهارخانه‌ی قرمز و شلوار مشکی دیدم تیپش مرا به یاد آن روزی که در تهران بودیم انداخت! موهای مشکی رنگش روی پیشانی‌اش ریخته بود و از او پسری تُخس ساخته بود لبخندی مصنوعی زدم و سلام کردم که جواب داد و از خانه بیرون رفت رفتارش به تازگی عوض شده بود و من از این تغییر راضی بودم

برای صبحانه لیوانی شیر خوردم خبری از سونیا نبود، از خانه بیرون آمدم قصد داشتم تنهایی به کلاس بروم اما مردد بودم نگاهی در حیاط چرخاندم که ماشین شهاب را دیدم، این یعنی هنوز نرفته بود پله‌ها را پایین رفتم و به سمت ماشین قدم برداشتم...

نیم رخس را دیدم که در حال مکالمه با تلفن بود؛ ماشین را دور زدم و با پشت دستم آرام به شیشه ضربه زدم که توجه‌اش به سمتم جلب شد.

شیشه را پایین آورد و با حالت سوالی نگاهم کرد آب دهانم را قورت دادم و برای خلاصی از نگاه خیره‌اش گفتم:

-میشه منو برسونی؟

نگاهش را به رو به رو دوخت و بی‌حرف به نشان تایید سر تکان داد با لبخندی که روی لبم نقش بسته بود درب ماشین را باز کردم و روی صندلی جای گرفتم و او هم بعد از چند لحظه ماشین را به حرکت درآورد.

تا رسیدن به آموزشگاه در سکوت رانندگی می‌کرد تعجب کردم که اخیراً دیگر از تیکه انداختن‌هایش خبری نبود!

جلوی درب ورودی آموزشگاه توقف کرد تشکری زیر لبی کردم و پیاده شدم نگاهی به ساعت مچی ام انداختم هنوز وقت داشتم پس با متانت وارد آموزشگاه شدم.

به سمت کلاس قدم برداشتم تعداد کمی از بچه ها آمده بودند به گمانم زیادی عجله کرده بودم خبری از فریمه نبود و کلافه روی صندلی جای گرفتم و از پنجره به حیاط خلوت آموزشگاه خیره شدم که با صدا زدن فامیلی ام سر چرخاندم، پسری که روز اول نگاه خیره اش را روی خودم حس کردم کنارم ایستاده بود؛ ابرویی بالا انداختم که گفت:

-میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

حوصله اش را نداشتم سری تکان دادم و جواب دادم

-می شنوم

و زیر چشمی نگاهش کردم، پسری چشم و ابرو مشکی با ظاهری همیشه آراسته به نظر کمی خجالتی بود سر به زیر انداخت و گفت:

-میشه بیش تر با هم آشنا بشیم؟

با شنیدن حرفش به سمتش چرخیدم که سکوت کرد و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد

-راستش من از شما خوشم اومده

در ذهنم دنبال جمله ای برای جواب حرفش می گشتم که صدایی از پشت سر پسر به گوشم رسید که گفت:

-شما بیخود کردید

فریمه را با صورتی پر از حرص دیدم پسر که حتی اسمش را نمی دانستم نگاهی از سر تا پای فریمه گذراند و گفت:

-فکر نمی کنم به شما مربوط باشه!

فریمه از کنارش گذاشت و روی صندلی کناری ام نشست با لحن کوچه بازاری که باعث خنده ام شد گفت:

-این همه چیش به من ربط داره مفهومه؟

برای پنهان کردن خنده ام روی برگرداندم که پسر بی حرف دور شد با رفتنش خنده ام را رها و شروع به قهقهه زدن کردم که فریمه گفت:

-رو آب بخندی دختره ی دست و پا چلفتی

خودش هم خنده اش گرفته بود اما با آمدن استاد به زدن لبخندی اکتفا کرد.

کلاس طولانی بود و همه خسته شدیم پس از پایان کلاس همراه فریماه از آموزشگاه بیرون آمدیم که گفت:

-یه شب وقتت رو خالی کن؛ مامانم اصرار داره یه شب رو بیای خونه ی ما

لبخندی زدم و جواب دادم

-نمی خوام مزاحم بشم

مشتی به بازویم زد و زیر لب دیوانه ای نثارم کرد وارد کوچه که شدم با فریماه خداحافظی کردم و زنگ در را زدم که صدای آشنای مردانه ای گفت:

-بله؟

با تردید جواب دادم

-منم بازکن

در باز شد و وارد حیاط شدم کنجکاو بودم برای دیدن فردی که در را به رویم باز کرده بود، پله هارا دو تا یکی بالا رفتم و در را باز کردم با ورودم بوی عطری آشنا مشامم را پر کرد با تردید راه رو را طی کردم و با دیدن مردی که رو به رویم ایستاده بود شکه در جایم ایستادم و به چشمان عسلی رنگش خیره شدم که...

با لبخند و آغوش باز به سمتم آمد به خود آمدم و همچون پرنده ای که از قفس آزاد می شد به سمتش دویدم و غرق در آغوش برادری شدم که از جانم بیش تر دوستش داشتم؛ محکم یکدیگر را در آغوش گرفتیم گویی می خواستیم این مدت دوری را همان لحظه جبران کنیم نفس عمیقی کشیدم و عطر دوست داشتنی اش جانی دوباره به من داد

دقایقی را در همان حالت ماندیم که با صدای شهاب کمی فاصله گرفتیم

-خوبه همش یک ماهه همو ندیدید ها

نیما بوسه ای روی پیشانی ام کاشت و به سمت شهاب برگشت

-آخه تو که نمی دونی خواهر یعنی چی

عالیجناب عشق

نگاهی به من که با لبخند خیره اش بودم کرد و گفت:

-خوبی دورت بگردم؟

از مهربانی اش غرق در لذت شدم و جواب دادم

-تورو که دیدم عالیم

هم قدم با هم به سمت مبل ها و شهاب که نشسته بود قدم برداشتیم و رو به رویش نشستیم، مشتکی ناگهانی حواله ی بازوی نیما کردم که متعجب به سمتم برگشت با لحن حرصی گفتم:

-خیلی بدی؛ چرا بهم نگفتی امروز میای؟

مردانه خندید و گفت:

-به شهاب گفتم، گفت میگه بهت

با اخمی آشکار نگاهی به شهاب انداختم که برای حفظ ظاهر گفت:

-ترجیح دادم سوپرایز شه

پوزخندی زد که از چشمم دور نماند ساعتی را با حرف زدن با نیما گذرانیدیم که احساس ضعف کردم گرسنه بودم و دیگر از حرف های نیما چیزی سر در نمی آوردم! گویی متوجه حالتتم شد که پرسید

-خوبی نیلی؟

بی مقدمه جواب دادم

-گشمنه

خنده مهمان لب هایش شد و گفت:

-هنوزم وقتی گشنت میشه از همه چی غافل میشی!

شهاب در حالی که از جایش بلند می شد رو به نیما گفت:

-فراموش نکن همش یک ماه گذشته و تغییر نکرده



به سمت تلفن رفت و چیزی که من از تماسش فهمیدم سفارش پیتزا بود که با شنیدن اسمش گرسنگی ام بیش تر شد از سونیا خبری نبود و این باعث تعجبم می شد؛ یعنی کجا رفته بود؟!

ده دقیقه بعد غذا را آوردند و بعد از صرف آن نیما و شهاب از جای بلند شدند متعجب نگاهشان کردم که بر خلاف تصورم شهاب گفت:

-آماده باشید شب میریم بیرون

نیما چشم هایش را به نشانه اطمینان روی هم فشرد و بعد از آشپزخانه بیرون رفتند، به جای خالیشان خیره ماندم چقدر از بودن نیما دلگرم شدم؛ با یاد آوری اش لبخندی روی لبم نقش بست و مشغول خوردن ادامه ی غذایم شدم.

\*\*\*

هوا رو به تاریکی می رفت که سونیا به خانه برگشت سلامی کوتاه کرد که به سمتش رفتم و گفتم:

-سونی داداشم اومده قراره امشب بریم بیرون آماده شو

سر بلند کرد صورتش خسته به نظر می رسید با صدایی گرفته جواب داد

-چشمت روشن، اما من خسته ام شما برید خوش بگذره

دلم نمی خواست دخالت کنم ولی اگر در خانه می ماند فکرم درگیر می شد پس گفتم:

-اگه نیای منم نمیرم گفته باشم

تردید داشت اما لبخندی خسته زد و سر تکان داد درحالی که به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

-زود آماده شو الان میان

وارد اتاق شدم و مستقیم به سمت کمد رفتم؛ نگاهم روی لباس هایی که مرتب در آن چیده بودم چرخید و در آخر روی لباسی یشمی رنگ و ساده خیره ماند دستم را به سمتش بردم و آن را برداشتم و جلوی تنم گرفتم و به آینه نگاه کردم، این لباس هدیه ی پدرم بود و مرا دلتنگ تر می کرد

کفش های مشکی رنگی را انتخاب کردم و بعد از تعویض لباس و آرایشی ساده، موهایم را آزادانه دورم رها کردم تا آماده شدنم هوا تاریک شده بود و صدای شوخی های نیما و شهاب از طبقه ی پایین باعث شد نگاهی دیگر به آینه بیندازم و از اتاق بیرون بیایم، قبل از پایین رفتن سونیا را صدا زدم و به آرامی پله ها را پایین آمدم...

آخرین پله را که پایین آمدم نگاهم را به مبیل رو به رو دوختم که شهاب پشت به من در حال گفتن حرفی بود و هیجان در لحن گفتارش موج می زد؛ محو تماشایش بودم که با صدای خنده ی بلند نیما نگاهم را از او برداشتم.

نمی دانم چه می گفتند که انقدر برایشان جذابیت داشت و متوجه حضورم نشده بودند، در همان حال آنجا ایستادم و به دو مرد دوست داشتنی زندگی ام خیره شدم که صدای پایین آمدن سونیا از پله ها باعث شد به عقب برگردم، تیپ خانومانه ای زده بود و صورت دلنشینش را با آرایشی ملایم آراسته بود؛ سر به زیر انداخته بود که با سنگینی نگاهم سر بلند کرد و لبخندی زد

-خوشگل شدی

با شیطنت خندید و جواب داد

-نه به اندازه ی تو

با لبخند روی لبمان به سمتی که پسر ها نشسته بودند قدم برداشتیم، با نزدیک شدنمان شهاب حرفش را قطع کرد و نیما در حالی که از جایش بلند می شد نگاهی خواستنی به سونیا انداخت سونیا سر به زیر سلام کرد که نیما با روی باز جوابش را داد و نگاهی پرسشگرانه به شهاب انداخت که شهاب سرفه ای مصنوعی کرد و گفت:

-سونیا جان از آشناها و البته همخونه ما هستن

سونیا سر بلند کرد و لبخندی به شهاب هدیه داد که شهاب ادامه داد

-این پسر خنگم داداش نیلاست

از طرز معرفی کردنش خنده ام گرفت که نیما گفت:

-از آشناییت خوشبختم سونی

ابرویی بالا انداختم که سونیا به سختی خنده اش را مهار کرد و جواب داد

-همچنین آقا نیما

نیما لبخند دندان نمایی زد و رو به شهاب گفت:

-قصد نداری مارو ببری؟ شب تموم شد دیگه

شهاب در حالی که از جایش بلند می شد چنگی به سویچ روی عسلی زد و با خنده گفت:

-عجله نکن پسر

همراه نیما جلوتر از ما به سمت درب ورودی قدم برداشتند نگاهی به سونیا انداختم و با خنده گفتم:

-ببخش که کمی خله

منظورم را فهمید و ریز خندید؛ همراه هم پشت سرشان به راه افتادیم و از خانه بیرون رفتیم بعد از جای گرفتنمان در ماشین برخلاف تصور سکوت ماشین را در برگرفت؛ شهاب آهنگ آرامی را پلی کرد که با سیاهی شب آرامشی شیرین به روح انتقال داد

نیم ساعتی گذشت که جلوی رستوران لوکسی ماشین متوقف شد و پیاده شدیم؛ بعد از پارک کردن ماشین همه با هم به سمت درب ورودی رفتیم که گارسونی جلو آمد و با شهاب گرم احوالپرسی و خوش و بش کرد به گمانم آشنای شهاب بود.

وارد رستوران که شدیم در فضای زیبایش چشم چرخاندم، میزهای خوش رنگی که به زیبایی چیده شده بود و موزیک زنده و دلنشینی که پخش می شد مرا به وجد آورد با راهنمایی گارسون به سمت میزی که کنار پنجره ای بزرگ قرار داشت رفتیم و روی آن جای گرفتیم چقدر همه چیز رویایی بود!

هنوز دقایقی بیشتر نگذشته بود که گارسون برای گرفتن سفارش آمد؛ هرکسی چیزی را سفارش داد و بعد از رفتنش شهاب و نیما گرم صحبت های مردانه شدند و من هم رو به سونیا کردم و گفتم:

-امروز خسته به نظر میرسی

لبخندی بی جان به رویم زد و جواب داد

سری تکان دادم که غذا را آوردند و به زیبایی روی میز چیدند، قاشق اول را به سمت دهانم بردم که نگاهم به درب ورودی افتاد و با دیدن فردی که وارد شد قاشق را در بشقابم رها کردم و لعنتی به شانسم فرستادم که...

شهاب سر بلند کرد و متوجه حالتش شد، رد نگاهم را دنبال کرد و با دیدن رزا و دوستانش اخمی روی صورتش جای گرفت روی برگرداند و نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

سونیا با دیدن حرکات ما متعجب نگاهمان کرد و ابروی بالانداخت و با چشم اشاره ای به رزا که در حال خندیدن بود کردم گویی هنوز ما را ندیده بود.

اخمی کرد و مشغول خوردن غذایش شد زیر چشمی نگاهی به نیما انداختم که بی توجه به همه چیز مشغول خوردن بود دیگر اشتهايي برای غذا خوردن نداشتم، لحظه ای سنگینی نگاهی را روی خودم احساس کردم سر بلند کردم و با نگاه پر تمسخر رزا مواجه شدم.

از جایش بلند شد و به سمتمان آمد آرام و زیر لب گفتم:

-شهاب

سر بلند کرد اشاره ای به رزا کردم که از جایش بلند شد و قبل از رسیدن او به سمتش رفت نیما که تازه متوجه شده بود با تعجب پرسید

-اون کیه؟

چیزی نگفتم که سونیا بی مقدمه گفت:

-نامزد شهاب

تعجب چشمان نیما جایش را به عصبانیت داد اما چیزی نگفت و به تکان دادن سرش اکتفا کرد، شهاب در حال بحث با رزا بود و چند دقیقه بعد تنها به سمت میز آمد و درحالی که صندلی را عقب می کشید گفت:

-عذر میخوام

عالیجناب عشق

نیما چنگالی که در دست داشت را در بشقابش رها کرد که صدای ناهنجاری را به وجود آورد و باعث شد همه مخصوصاً شهاب نگاهش کنیم خیره به شهاب از لای دندان هایش غرید

-گفته بودی تموم شده!

اشاره ای به رزا کرد پس از وجودش باخبر بود! شهاب نگاهش را به غذای نیمه کاره ی نیما دوخت و آرام گفت:

-تموم میشه

گویی آب سردی بر روی آتش ریختند که قلبم این گونه آرام گرفت یعنی شهاب به نبود رزا فکر می کرد! نیما که گویی قانع نشده بود ادامه داد

-اما تو دروغ گفتی

برای ادامه ندادن بحثشان وسط حرفش پریدم و بی مقدمه گفتم:

-نیما تو نمی خوای زن بگیری!؟

از سوال بی ربطم خودم هم شکه شدم! نیما با حالت عجیبی نگاهی بین من و سونیا گذراند و با لحن آرامی گفت:

-قسمت بشه می گیرم

چیزی نگفتم و با غذایم مشغول شدم، می دانستم این بحث ادامه خواهد داشت دیگر اشتباهی نداشتم، لحظه ای از تصور بچه ای که من عمه اش باشم و سونیا مادرش دلم غنچ رفت؛ با غذایم بازی می کردم که صدای شهاب باعث شد سر بلند کنم

-خوشت نمیاد؟

از این که حواسش به من بود قلبم مالا مال لذت شد و لبخندی ناخواسته روی لبم جای گرفت و جواب دادم

-سیر شدم

چیزی نگفتم و بعد از خوردن غذا و دسر قصد رفتن کردیم، نیما با شهاب حرفی نمی زد و این دلخوری اش را نشان می داد.

عالیجناب عشق

بعد از تصفیه حساب از رستوران بیرون آمدیم و ده دقیقه بعد جلوی درب ورودی خانه بودیم، وارد حیاط که شدیم با توقف ماشین اولین کسی که پیاده شد نیما بود شهاب کلافه چنگی به موهایش زد و با پیاده شدن سونیا من هم همراهش شدم.

وارد خانه که شدیم از نیما خبری نبود پله ها را بالا رفتم و وارد اتاقم شدم نیما را در حالی که پشت به من ایستاده بود دیدم لبخندی روی لبم نقش بست و به سمت اش رفتم که نگاه دلخورش را حواله ام کرد و روی تک مبل اتاق نشست.

لبه ی تخت نشستم بدون این که نگاهم کند گفت:

-چرا نگفتی؟

دستی روی موهایم کشیدم و جواب دادم

-چی رو؟

با حرص گفت:

-این که با وجود یه زن دیگه زندگی می کنی و حق هیچ حرف دیگه ای رو نداری

سربه زیر انداختم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-من فقط می دونم وجودش اجباریه و شهاب نمی خوادش از چیز دیگه ای خبر ندارم

مکثی کردم که چیزی نگفت، فرصت را غنیمت شمردم و ادامه دادم

-نیما تو می دونی چی باعث شده که شهاب نتونه چیزی بگه و رزا رو تحمل کنه؟

نگاهم کرد غمی در کنج چشمانش جای خوش کرده بود ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:

-لطفاً

از جایش بلند شد و پشت به من ایستاد؛ خیره به سیاهی شب شروع به گفتن حرف هایی کرد که دیدم را نسبت به شهاب عوض کرد...

- یه مدت بین شهاب و حاج صادق مشکل پیش اومد و تو بدترین شرایط حاج صادق گفت که دیگه پولی به شهاب نمیده؛ اون موقع یه شرکت داشت که تو مرز ورشکستگی بود  
کمی مکث کرد و ادامه داد

-شهاب برای پول به هر دری زد و به جایی نرسید؛ طرف حسابش کسی نبود جز مادر رزا! اگه چک ها رو به اجرا می داشت خدا می دونست شهاب چند سال رو تو زندان آب خنک می خورد، تا این که بعد از مدتی بی خبری از شهاب فهمیدم که به درخواست رزا که عاشق شهاب شده بود مادرش از شکایت کردن دست نگه داشته و شهاب هنوزم بعد گذشت چندسال خودش رو مدیون اونا می دونه و چیزی نمیگه

عشقی که به شهاب در دلم داشتم چند برابر شد! چقدر این مرد دوست داشتنی بود حقا که دست پرورده ی حاج صادق است؛ نیما که سکوتم را دید به سمتم برگشت و ادامه داد

-با این که اون پول رو پرداخت کرده اما هنوز نمیتونه بگه که رزا رو نمی خواد، دلخوری منم از اینه که قبل از ازدواجتون بهم گفت رزا تموم شده اما...

نمی دانستم چه بگویم اما در دلم خوشحال بودم که حقیقت را فهمیدم به نقطه ای نامعلوم خیره بودم که نیما بی حرف اتاق را ترک کرد، خود را روی تخت رها کردم و به سقف خیره شدم یعنی با رهایی از شر رزا زندگی من بهتر می شد؟!

غرق در افکارم بودم که چشمانم ناخواسته بسته شد و خوابم برد.

\*\*\*

با نوازش موهایم توسط کسی چشم هایم را نیمه باز کردم که با صورت خندان نیما مواجه شدم و چشم هایم را دوباره ی روی هم گذاشتم، دلم می خواست دست های نوازشگرش روی موهایم در رقص باشند؛ با صدایش چشم گشودم  
-امروز می خوام برم شرکت شهاب فکر کردم شاید بخوای بیای

با شنیدن حرفش با ذوق سر بلند کردم و گفتم:

-صبح بخیر

لبخندی به رویم زد و جواب داد

از حرفش غرق در لذت شدم و لبخندی دندان نما زدم، از جایش بلند شد و در حالی که به سمت در می رفت گفت:

-اگه میای زود آماده شو بیا پایین

در جوابش سری تکان دادم و با رفتنش به سمت کمد رفتم، پیراهن چهارخانه و شلوار سفید رنگی را انتخاب کردم موهایم را دم اسبی بستم و در آینه نگاهی به تیپ اسپرتم انداختم آرایش ملایمی به صورتم بخشیدم و بعد از پوشیدن کتانی های سفید رنگم از اتاق بیرون آمدم و خودم را به آشپزخانه رساندم و نیما را در حالی که نسکافه اش را هم می زد دیدم صبحانه ی مفصلی روی میز چیده بود که به سمتش رفتم و گفتم:

-پس بقیه کجان؟

جرعه ای از محتوای لیوانش را نوشید و جواب داد

-شهاب که رفت شرکت اون دختره هم رفت بیرون

سری تکان دادم و بعد از خوردن و جمع کردن وسایل صبحانه از آشپزخانه بیرون رفتیم؛ نیما به سمت برگه ی روی عسلی رفت و بعد از برداشتنش با تلفن مشغول شماره گیری شد و وقتی تماس وصل شد شروع به حرف زدن کرد. از حرف هایش متوجه شدم که با آژانس تماس گرفته بود متعجب نگاهش می کردم که بعد از پایان تماسش ابرویی بالا انداخت و گفت:

-چی شده!؟

به چشمانش خیره شدم و جواب دادم

-تو از کی تا حالا زبان اینجا رو یاد گرفتی؟

ژست مغرورانه ای گرفت و جواب داد

-خواهر ما رو باش، منو دست کم گرفتی؟

مکشی کرد و ادامه داد

-قبل این که پیام اینجا به فکرش بودم و کلاسش رو رفتم



لبخندی به رویش پاشیدم که همان لحظه زنگ در به صدا درآمد و از آمدن آژانس خبر داد هر دو از خانه بیرون رفتیم و بعد از طی کردن حیاط در را باز کردیم که ماشین زرد رنگ با راننده ی جوانی رو به رویمان نمایان شد.

نیم ساعتی را در ماشین گذراندیم که بالاخره جلوی ساختمان بزرگی متوقف شد و پیاده شدیم، نگاهی به ساختمان که بی شباهت به برج نبود انداختم و پشت سر نیما که بعد از حساب کردن کرایه جلوتر از من می رفت قدم برداشتم...

کارکنان شرکت با لباس فرم مشکی و قرمز در حال رفت و آمد بودند، به سمت آسانسور شیشه ای رفتیم و بعد از جای گرفتن هر دویمان با زدن دکمه ی طبقه دهم توسط نیما در بسته شد؛ با بالا رفتن آسانسور نمای زیبای شهر پیش تر به چشم می خورد و من محو آن همه زیبایی بودم که با صدای ضبط شده ی زنی که طبقه ی دهم را اعلام می کرد درب باز شد و بیرون رفتیم.

دو درب بزرگ و قهوه ای رنگ رو به رویمان بود که کنار یکی از آن ها روی تابلوی کوچک طلایی رنگی نوشته شده بود «بزرگمهر» لبخندی روی لبم نقش بست و نیما ضربه ای به در زد و قدمی دورتر منتظر ماند، طولی نکشید که درب توسط دختری خوش رو و ریز اندام باز شد.

نگاهش بین ما چرخید و ابرویی بالا انداخت که نیما گفت:

-با آقای بزرگمهر قرار داریم

بی حرف از جلوی در کنار رفت و بعد از ورود ما خوش آمد گفت، نگاهم را در سالن چرخاندم چند میز اطراف آن چیده شده بود و کارمندان مشغول کار بودند، دری رو به رویم قرار داشت که بی شک اتاق شهاب بود همراه نیما به سمتش رفتیم و بعد از نواختن چند ضربه به در وارد شدیم.

شهاب که پشت به ما روبه روی پنجره ی بزرگ اتاقش ایستاده بود و آسمان ابری و دلگیر را نظاره می کرد با لبخند تلخی به سمتمان برگشت.

پلیور آبی رنگ و شلوار جینی که به تن داشت بسیار برازنده اش بود، دست در جیب کرده بود نگاهی به دست های ورزیده اش که تا آرنج نمایان بود انداختم؛ قدمی جلو آمد و با نیما خوش و بش کرد سلامی زیر لبی کردم که سری تکان داد و در حالی که به سمت میزش می رفت اشاره ای به مبل های چرم مشکی رنگی که جلوی میزش چیده

تلفن را برداشت و سفارش قهوه داد، روی تک مبل جلویی اش نشستیم که نیما هم روبرویم نشست و با شهاب مشغول گفت و گو شد، تازه فرصتی برای دید زدن اتاق به دست آوردم و نگاهم را دور تا دورم اتاق چرخاندم دیوار های شیری رنگ و گلدان های شیکی که اطراف پنجره به چشم می خورد فضای دنجی را به وجود آورده بود.

سکوت که بر فضای اتاق حکمفرما شد نگاهم را از پنجره گرفتم و شهاب رو به من گفت:

-از سونیا خبر نداری؟

نگاهم را به چشمان نافذش دوختم که همان لحظه ضربه ای به درب خورد و بعد همان دختر ریز اندام با سینی قهوه وارد شد نگاهی از سر تا پایش گذراندم، بی حرف قهوه ها را روی میز گذاشت و رو به روی شهاب ایستاد گویی می خواست حرفی بزند اما از گفتنش مردد بود!

نگاه منتظر شهاب را رویش حس کردم که نفس عمیقی کشید و گفت:

-آقای بزرگمهر می خوام استعفا بدم

شهاب ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

سر به زیر انداخت و من من کنان جواب داد

-می خوام برگردم ایران

-مشکلی نیست با خانوم زند هماهنگ کنید، موفق باشید

از ایرانی بودن دختر تعجب کردم؛ سری به نشانه احترام تکان داد و از اتاق بیرون رفت شهاب چنگی به موهای مشکی رنگش زد و رو به نیما گفت:

-سخت میشه منشی قابل اطمینان و البته ایرانی پیدا کرد

نیما با خنده گفت:

سر به زیر انداختم از کلمه ی «زنت» دلم قنچ رفت و نیما مستانه خندید، بعد از خوردن قهوه نیما از جایش بلند شد و گفت:

-بهتره ما بریم توام به کارت برسی

شهاب در حالی که وسایل روی میزش را مرتب می کرد جواب داد

-منم میام کاری ندارم تو شرکت

\*\*\*

ده دقیقه بعد در ماشین جای گرفتیم و به سمت خانه حرکت کردیم در سکوت به شهر پر هیاهو خیره شده بودم و در آخر چشم روی هم گذاشتم که با توقف ماشین فهمیدم در حیاط خانه هستیم جلوتر از همه وارد خانه شدم و پله ها را بالا رفتم به سمت اتاقم می رفتم که صدای موزیک غمگینی که از اتاق سونیا به گوش می رسید باعث شد در جایم بایستم و به سمت درب بسته ی اتاقش قدم بردارم.

ضربه ای به در زدم اما جوابی دریافت نکردم استرس داشتم دستگیره ی در را پایین کشیدم که درب باز شد و با تصویری که روبرویم نمایان شد ناخواسته جیغ بلندی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم؛ خدای من سونیا...

شُکه به سونیایی که بی هوش روی زمین افتاده بود خیره شده بودم و نفس در سینه ام حبس شده بود، لحظاتی در همان حالت ماندم که شهاب سراسیمه از پله ها بالا آمد و نیما هم پشت سرش رد نگاهم را دنبال کردند که شهاب با عجله وارد اتاق شد و سونیا را که کنار تخت خوابش روی زمین افتاده بود به سمت خودش برگرداند، این تصویر را در کودکی دیده بودم و حالا قدرت تکان خوردن را نداشتم دستم را روی صورتم گرفتم که شهاب با صورتی رنگ پریده نگاهی به پشت سرم انداخت و با صدایی که در آن اضطراب موج می زد رو به نیما گفت:

-یه لیوان آب بیار

نیما بی حرف به سمت پله ها دوید و پایین رفت، نگاهم به شهاب بود که تلاش می کرد سویشرت سونیا را برای راحتی اش از تنش بیرون بیاورد؛ نیما با عجله لیوان آب را به شهاب رساند

شهاب بی درنگ چند قطره آب روی صورت سونیا پاشید که تکان خفیفی خورد و بعد چند ضربه ی آرام به صورتش

زد که چشم باز کرد قطرات اشکم برای پایین آمدن از هم سبقت می گرفتند و یکی پس از دیگری روی گونه ام می

غلطیدند؛ در کودکی چنین اتفاقی برای مادربزرگم افتاد اما او دیگر هیچ وقت چشم باز نکرد و اکنون با یاد آوری اش شدت گریه ام بیش تر شد

سونیا نفس عمیقی کشید و به پشتی تخت تکیه داد و شهاب هم نفسی از سر اسودگی کشید و نگاهی به من انداخت نمی دانم چه چیزی در صورتم دید که از جایش بلند شد و به سمتم قدم برداشت اما نیما نگاهش را از صورت رنگ پریده ی سونیا برداشت

شهاب نزدیکم آمد که ناخودآگاه شدت گریه ام بیش تر شد جوری گریه می کردم که گویی درد عمیقی دارم، شهاب فاصله ی بینمان را پر کرد و تپش قلبم اوج گرفت دستش را پشتم آورد و سرم را به سینه اش چسباند روی موهایم را نوازش می کرد و آرام زیر لب گفت:

-هیس! آرام باش چیزی نشده

اما حالا به جز حس ناخوشایندی که باعث گریستنم شده بود دلم می خواست خودم را برایش لوس کنم گریه ام بند نمی آمد و همچون دختر بچه های مظلوم سرم را به سینه ی ستبر و مردانه اش می فشردم، شهاب گویی از این رفتارم خنده اش گرفته بود و درحالی که ته مایه ی صدایش خنده موج می زد و ادامه داد

-کاشکی یکی هم بود برای من انقدر نگران می شد!

در دلم اعتراف کردم که اگر روزی برایش اتفاقی بی افتد من بی شک میمیرم، دقایقی در سکوت گذشت که نیما سرفه ای مصنوعی کرد و گفت:

-انگار بیش تر از سونیا حال نیلی خراب شد و خودش رو لوس کرد

شهاب در حالی که از من جدا می شد آرام خندید ، از خجالت سر به زیر انداختم و با حالی که سعی در آرام بودن آن داشتم به سمت سونیا که حالا با لبخند بی جانی نگاهمان می کرد قدم برداشتم

-چی شده که رفیق من به این روز افتاده؟

چند روزی بود که حال خوشی نداشت و الآن فرصتی بود برای دانستن موضوع، نگاهی به نیما و شهاب انداختم که منظورم را فهمیدند و بی حرف از اتاق بیرون رفتند

کنار سونیا روی زمین نشستم و دستان سردش را در دست گرفتم که با چشم اشاره ای به برگه ی کناری اش کرد، بی حرف دستم را به سمت برگه بردم و آن را برداشتم و نگاهی به بالای صفحه انداختم آزمایش بود؛ کنجکاو بودم

برای دانستن دلیل حال بد سونیا نگاهی به پایین برگه انداختم چند باری خواندمش که تازه به معنی آن پی بردم و شکه نگاهم را به چشم های اشک بار سونیا دوختم؛ یعنی...

او پرورشگاهی بود؟!!

نگاهم را بازهم به آزمایش DNA که نشان می داد پدرش کسی دیگر است انداختم انداختم، نزدیکش رفتم و سرش را در آغوش گرفتم گویی به امنیت آغوش خواهرانه ام نیاز داشت که بغضش شکست و هق هق زد اشک در چشمانم حلقه زده بود و نمی دانستم چگونه آرامش کنم نفس عمیقی کشید و در همان حالت گفت:

-من... من هیچ کسی رو ندارم

از حرفش قلبم به درد آمد و او را همچون خواهر به خود فشردم و با لحنی پر اطمینان گفتم:

-شاید توی این دنیای بزرگ یه جایی دور از تو خانواده ی واقعیت منتظرت باشن!

کمی آرام شد که ادامه دادم

-این یه شانس دوبارست برات

سرش را از آغوشم جدا کرد و با شک گفت:

-اگه نباشن...

وسط حرفش پریدم

-به بودنشون فکر کن

دستی روی صورت خیسش کشید حالا دیگر گریه اش بند آمده بود و بی حرف به نقطه ای نامعلوم خیره بود، دستم را روی دستش گذاشتم و ادامه دادم

-حالا هم پاشو یه آبی به سر و صورتت بزن بیا پایین تا یه فکری کنیم

نگاهم کرد گویی نور امیدی در چشمانش روشن شده بود آرام گفتم:

عالیجناب عشق

-خوبه که هستی

لبخندی به رویش پاشیدم و از جایم بلند شدم و بیرون آمدم در را که پشت سرم بستم چشم هایم را روی هم فشردم و نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم، دستی روی صورتم کشیدم که با باز کردن چشم هایم شهاب را روی کاناپه ی کنار دیوار دیدم منتظر نگاهم می کرد که با صدای دو رگه ای گفت:

-چی شد؟

به سمتش رفتم و درحالی که خیره به بیرون بودم جریان را به صورت مفصل برایش توضیح دادم، برعکس تصورم که فکر می کردم ناراحت می شود کلافه چنگی به موهایش زد و در حالی که به پشتی مبل تکیه می داد آرام گفت:

-اینارو که می دونم؛ حالش چطوره؟

نگاهم را از صورت آشفته اش گرفتم پس از ماجرا خبر داشت!

-بد، باید خانواده ی واقعیش رو پیدا کنیم

لحظاتی در سکوت گذشت که با متانت خودم را جلوی دیوار شیشه ای رساندم و پشت به شهاب به شهر خیره شدم؛ از جایش بلند شد و صدای نزدیک شدن قدم هایش را شنیدم

-آخه کجای این شهر رو بگردم و حال این دختر رو خوب کنم

-باید پیدا بشن، البته اگه زنده باشن!

بوی عطر خاص و مردانه اش می گفت نزدیکم ایستاده بی حرف مرا به سمت خودش چرخاند، فاصله ی کمی بینمان بود کمی سرم را بلند کردم که نگاهم به چشمان نافذ و گیرایش گره خورد از نگاهش حس عجیب و مرموزی تراوش می شد و مرا به وجد می آورد نفس عمیقی کشیدم و با خونسردی مصنوعی نگاهم را از چشمانش گرفتم و قدمی به عقب برداشتم که همان لحظه درب اتاق سونیا باز شد و برخلاف دقایقی پیش با ظاهری آراسته و لبخند روی لب هایش به سمتمان آمد اما غم نگاهش هنوز چهره اش را غمگین نشان می داد

رو به رویمان که رسید شهاب با صدای ضعیفی گفت:

-بهتری؟

سونیا با لبخندی مصنوعی اش نگاهی قدرشناسانه ای به من انداخت و جواب داد

عالیجناب عشق  
-به لطف نیلی آره

شهاب نگاهی به من انداخت که سونیا ادامه داد

-شهاب نیلی میگه ممکنه زنده باشن و من صاحب یه خانواده ی جدید بشم

با ذوق حرف می زد اما نگاه شهاب رنگ ناامیدی گرفت و بی حرف به سمت پله ها قدم برداشت...

سونیا به جای خالی اش خیره شد و زیر لب گفت:

-دیدى اونم با من هم فکره!

منظورش را فهمیدم اما سعی داشتم به او امید بدهم با وجود این که خودم هم امیدی به پیدا شدن خانواده اش نداشتم، دستش را در دست گرفتم و در حالی که دنبال خودم می کشاندمش جواب دادم

-فکر جفتتون اشتباهه؛ بیا بریم که روده بزرگه کوچیکه رو خورد

خندید و پشت سرم قدم برداشت، از پله ها پایین آمدم و بی توجه به نیما و شهاب که خیره نگاهمان می کردند به سمت آشپزخانه رفتیم؛ لحظه ی آخر صدای شهاب را شنیدم که به نیما گفت:

-اصلاً مارو ندیدن!؟

لبخندی روی لبم نقش بست نیم ساعتی را به همراه سونیا مشغول آماده کردن ناهار بودیم و در آخر میزی زیبا توسط سونیا چیده شد که هنگام پخت غذا با ذوق از پیدا شدن خانواده اش حرف می زد

به سمت درب آشپزخانه رفتم که شهاب و نیما را برای سرو غذا صدا کنم اما با جای خالی شان مواجه شدم؛ نگاهی به سالن خالی انداختم و در آخر روی درب باز اتاق شهاب خیره ماندم، چندبار اسمشان را صدا زدم اما جوابی دریافت نکردم به سمت سونیا برگشتم و متعجب نگاهش کردم

-رفتن!

-کجا؟

شانه بالا انداختم و به سمت گوشی ام که سمت چپ میز بود رفتم و به قصد تماس با نیما آن را برداشتم اما یکباره نظرم عوض شد و شماره ی شهاب را گرفتم، تپش قلبم برای شنیدن صدایش اوج گرفت بعد از چند بوق صدای دلنشینش در گوشم پیچید

-جانم

نفسم بند آمد و دلیل تماسم را فراموش کردم! با سکوت من آرام گفت:

-نیلا؟

خدای من او می خواست مرا با این لحن بیان دیوانه کند! آب دهانم را قورت دادم و به سختی گفتم:

-کجا رفتید قرار بود نهار...

وسط حرفم پرید و گفت:

-ما بیرون خوردیم تا شبم نمایم

چیزی نگفتم که صدای بوق ممتد در گوشم پیچید سونیا با تعجب گفت:

-چی گفت که لپ هات گل انداخت؟

دستی روی صورتم کشیدم

-هیچی گفت نهار رو بیرون خوردن

با شیطنت خندید و روی صندلی رو به رویم نشست نهار را با حرف های متفرقه خوردیم و بعد از جمع کردن میز سونیا به اتاقش رفت و گفت برای رفتن به خانه ی دوستش آماده می شود و تاکید کرد که آخر شب حتماً شهاب به دنبالش برود

لبخندی به رویش زدم و با خوشحالی از تصمیمش استقبال کردم شاید حالش بهتر می شد؛ روی کاناپه ی دراز کشیدم و مشغول تماشای مسابقه ای کسل کننده بودم و متوجه نشدم کی چشمانم سنگین شد و خوابم برد

\*\*\*



چشم که باز کردم با تاریکی مطلق خانه مواجه شدم؛ گنگ و گیج نگاهی به اطرافم انداختم چقدر خوابیده بودم که هوا تاریک شده بود! در جایم نشستم تمام بدنم کوفته شده و عضلاتم گرفته بود، دستی روی صورتم کشیدم و تلویزیون را روشن کردم که با نور اش خانه کمی روشن شد نگاهی به ساعت انداختم که نه شب را نشان می داد؛ یعنی من در خانه تنها مانده ام؟ از فکر تنهایی لرزه ای به تنم افتاد چند بار اسم سونیا و بقیه را صدا زدم اما با سکوت خانه متوجه شدم که هنوز کسی به خانه برنگشته.

از همان کودکی از تنهایی واهمه داشتم؛ چشم هایم را روی هم فشردم و برای حفظ آرامشم نفس عمیقی کشیدم گوشه ام را از روی عسلی برداشتم و با دست های لرزان شماره ی شهاب را گرفتم اما جواب نداد؛ ناسزایی در دل نثارش کردم و شماره نیما را گرفتم که او هم جواب نداد استرسم بیش تر شد و آب دهانم را به سختی قورت دادم. ساعتی را با جان کندن از ترس گذراندم که صدای باز شدن در را شنیدم؛ از جایم بلند شدم و با ترس به تاریکی آن قسمت از خانه خیره شدم گویی کسی وارد شد اما آمدنش کمی طول کشید متوجه شدم به سمتم می آید اما در تاریکی خانه نمی شد صورتش را دید؛ وقتی نزدیکتر شد صورت شهاب را دیدم با حرص جلو رفتم و گفتم:

-خیلی نامردی که منو تنها...

اما با دیدن حال و روزش ناخودآگاه سکوت کردم و با ترس جلو رفتم و اسمش را صدا زدم

-ش... شهاب!

سرش را کمی بلند کرد و با چشمان خمار خیره در نگاه بی تابم شد؛ قدمی نزدیک آمد تلو تلو می خورد و این مست بودنش را نشان می داد لحظه ای تعادلش را از دست داد که با عجله خودم را کنارش رساندم و دست های گرمش را در دست هایم که از استرس یخ زده بود گرفتم

کمکش کردم که روی نزدیک ترین مبل بنشیند، به عقب برگشتم که گوشه ام را بیاورم اما دستم را گرفت و به صورت ناگهانی به سمت خودش کشید تعادلش را از دست دادم و تقریبا در آغوشش پرت شدم؛ تپش دیوانه وار قلبم برای آشکار کردن حالت تلاش می کرد اما شهاب گویی در عالم دیگری بود

سرش را نزدیک گوشم آورد و پچ پچ گونه گفت:

-می دونی چی شده؟

-من از این چشمای حریص خوشم اومده

اشاره ای به چشمانم کرد که نفس در سینه ام حبس شد و در سکوت و تاریکی شب عطر تنش را به جان کشیدم، سعی کردم از جایم بلند شوم اما دست های قفل شده ی شهاب دور کمرم این اجازه را نداد چشم هایش را روی هم گذاشت و زیر لب گفت:

-توام از من خوشت میاد مگه نه؟

-شهاب...

چشم هایش را باز کرد و انگشت اشاره اش را روی لب هایم گذاشت و ادامه داد

-هیس! جواب من رو بده آره یا نه؟

تحکمی که در صدایش موج می زد باعث شد نگاهم را از چشمانش بگیرم که سوالش را دوباره تکرار کرد؛ هول کرده بودم و نمی دانستم چه جوابی بدهم از طرفی هم شهاب مست بود و امکان داشت از روی مستی ابراز علاقه کرده باشد اما با این فکر جمله ی «مستی و راستی» در ذهنم نقش بست، سر بلند کردم که جواب سوالش را بدهم و بگویم دیوانه وار می خواهمش اما با شنیدن صدای باز شدن درب خانه حرفم در دهانم ماسید و حلقه ی دست شهاب شل شد و از جایم بلند شدم؛ ثانیه ای بعد برق های سالن روشن شد و چهره های متعجب سونیا و نیما جلوی چشمم نقش بست این ها با هم چه می کردند!

به سمتان آمدند و هنوز چند قدمی مانده بود که نیما با صدای بلند گفت:

-اوه ببخشید خلوت عاشقانتون رو به هم زدیم

سونیا خندید و من با خجالت سر به زیر انداختم که شهاب با صدایی که از فرط مستی بی جان بود گفت:

-نیما ببند دهنت رو

نیما با خنده به سمتش رفت و کمک کرد از جایش بلند شود؛ آرام به سمت اتاق شهاب قدم برمی داشتند که لحظه ی آخر صدای شهاب به گوشم رسید

نیما به سمت سر چرخاند و نگاهی پر معنی حواله ام کرد و با خنده سرتکان داد، وارد اتاق شدند که با بسته شدن درب سونیا با ذوق به سمت آمد و رو به رویم ایستاد

-شنیدی شهاب چی گفت؟

به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و در دل آرزو کردم که ای کاش حرف هایش بر اثر مستی نباشد بی حرف همراه سونیا به بالا رفتیم گویی برای خواب عجله داشتیم که بدون خوردن شام به تخت رفتیم و زودتر از آنچه که فکر می کردم خوابم برد.

\*\*\*

اینکه دیروز عصر خوابیده بودم باعث شد صبح خیلی زود بیدار شوم تصمیم گرفتم قبل از آماده شدن برای کلاس صبحانه بخورم چون گشنگی امانم را بریده بود از اتاق بیرون رفتم و خودم را به آشپزخانه رساندم و صبحانه ی مفصلی روی میز چیدم؛ کنار قهوه ساز پشت به درب آشپزخانه ایستاده بودم و دقایقی را در همان حالت گذراندم و بعد از درست شدن قهوه فنجان برای خودم ریختم و به سمت میز برگشتم اما با دیدن شهاب که دست به سینه پشت سرم ایستاده بود هین بلندی کشیدم و فنجان از دستم رها شد و قهوه روی لباس شهاب ریخت.

شُکه به شاهکارم خیره بودم که شهاب از داغی قهوه چشم هایش را روی هم فشرد و پیراهن سفید رنگش را در دست گرفت و از تنش دور کرد؛ فاصله ی بینمان را پر کردم و در حالی که با دست های لرزان دکمه های پیراهنش را باز می کردم گفتم:

-تو چرا مثل جن میای تو؟

آخرین دکمه را باز کردم که سینه ی عضلانی و ستبرش جلوی چشمم نمایان شد، هول شده بودم و تند تند حرف می زدم

-ببین چی شد، قرمز شده

نفس حبس شده ام را رها کردم و ادامه دادم

-اصلاً من...

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را به سمت صورتش بلند کرد حرفم را نصفه رها کردم و به چشمانی که در آن

خنده موج می زد خیره شدم و تکان خوردن لب هایش توجه ام را جلب کرد

عالیجناب عشق

-دیشب جواب ندادی ها

خدای من یعنی همه چیز یادش بود؟! حالا چه جوابی بدهم نفسم به شماره افتاده بود و سر به زیر انداختم که صدای  
گیرایش به گوشم رسید

-به من نگاه کن

دل دل می کردم برای این که اعتراف کنم و بگویم سالهاست عشقش را در سینه حبس کرده ام؛ سر بلند کردم و با  
صدایی که از شدت هیجان می لرزید گفتم...

-منم همون حسی رو دارم که تو داری!

دست هایش را دور صورتم قاب گرفت و با شوق به جزء جزء اجزای صورتم نگاه کرد سر به زیر انداختم، سعی داشتم  
استرسی که در وجودم بود را سرکوب کنم که آرام و پراز حس اسمم را صدا زد

-نیلا

ناخواسته از دهانم پرید و با شوق گفتم:

-جانم

لبخندی روی لبش نقش بست که دیوانه ترم کرد، شهاب همچون چشمه ای زلال بود و من دختری تشنه که با هر  
حرفش گویی جان دوباره می گرفتم و احساس می کردم هیچ وقت سیراب نمی شوم؛ گویی می خواست حرف مهمی  
بزند که حالت صورتش را تغییر داد دهان باز کرد برای گفتن که صدای زنگ گوشی اش باعث شد نفسش را با حرص  
بیرون بفرستد و گوشی را از جیب شلوار جین مشکی رنگش بیرون بکشد

تازه به تپش دقت کردم بی شک آماده ی رفتن به جایی بود؛ تماس را وصل کرد و با گفتن اسمی که به زبان آورد  
حال خوشم را خراب کرد

-چیه رزا سر صبحی

با کنجکاوای نگاهش می کردم که چند بار پشت سر هم «باشه» گفت و تماس را قطع کرد، نگاهی به چشمان

منتظرم انداخت و در حالی که به سمت درب خروجی می رفت گفت:

-من بعداً باهات حرف می زنم، الآن عجله دارم باید برم عزیزم

کلمه ی «عزیزم» چند بار در مغزم اگو شد؛ باورم نمی شد رویای بودن با شهاب به واقعیت نزدیک شود! لبخندی غلیظ روی لبم نقش بست و در ذهنم روزی را می دیدم که همچون خانواده ای خوشبخت با شهاب زندگی کنیم.

به خودم آمدم و دست از رویا پردازی برداشتم، فنجان شکسته را از روی زمین جمع کردم و بعد از تمیز کردن آنجا و خوردن صبحانه به اتاقم برگشتم

با وسواس آرایش کردم و بهترین لباسی که مناسب کلاس بود را به تن کردم؛ امروز روز خوبی برایم بود اما این تصور که رزا با شهاب چه کاری داشت مثل خوره به جانم افتاده بود، سعی کردم افکار منفی را از خودم دور کنم بیرون رفتم و پله ها را با آرامش پایین آمدم امروز قصد داشتم برای اولین بار تنهایی به کلاس بروم از خانه بیرون رفتم و هوای دلنشین صبحگاهی را به ریه فرستادم و آرام زیر لب با خود گفتم:

-چه روز خوبیه!

از حیاط خانه بیرون رفتم و قدم زنان به راه افتادم، از کوچه که بیرون آمدم نگاهم را در اطراف چرخاندم که نگاه پسری همسن و سال شهاب را روی خودم حس کردم اخمی حواله اش کردم و قدم تند کردم که در کمال ناباوری او هم پشت سرم به راه افتاد و هر از گاهی حرفی می زد که متوجه نمی شدم

تند قدم برمی داشتم که زودتر به آموزشگاه برسم، با عجله ای که کرده بودم تنها یک کوچه مانده بود و گویی پسر از مسیرم خبر داشت که جلویم پیچید و سد راهم شد؛ با اخم قدمی به عقب قدم برداشتم که چیزی گفت و با لبخند چندی آوری نگاهم کرد کمی جلو آمد و دستش را به سمتم دراز کرد که لحظه ای دستم را بلند کردم و کشیده ای روی صورتش نشاندم که از شدتش خودم هم شکه شدم!

توقع نداشت و سرش به سمتی کج شد از فرصت استفاده کردم و به سمت آموزشگاه دویدم، وارد که شدم نفس زنان دستم را به دیوار گرفتم جرات برگشتن به عقب را نداشتم و کمی که حالم بهتر شد دستی به لباس هایم کشیدم و بعد از مرتب کردنشان وارد کلاس شدم هنوز استاد و چند نفر از بچه ها نیامده بودند نگاهم را به جای فریماه انداختم که با لبخند نگاهم می کرد نزدیکش رفتم و کنارش نشستم

-سلام چرا رنگت پریده؟

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و ماجرا را برایش توضیح دادم، چندی بعد صدای قهقهه زدنش بود که در کلاس پیچید و گفت:

-دختر تو رسماً پسره رو کتک زدی!

شانه ای بالا انداختم

-حقش بود

با ورود استاد هر دو ساکت شدیم و حدود دو ساعتی را مشغول بودیم، کم و بیش در حال یادگیری بودم تا آنجا که تمام شد همه از کلاس بیرون رفتند و ما هم بعد از جمع کردن وسایل فریمه که هر چیزی را جایی انداخته بود از کلاس بیرون رفتیم و قدم زنان آموزشگاه را ترک کردیم.

گویی از دیدن دوباره ی پسرک واهمه داشتم که نگاهم را نامحسوس به اطراف چرخاندم و در کمال ناباوری او را دیدم که همراه دوستش با همان لبخند چندش آورش آن طرف خیابان نگاهم می کرد، ترس در دلم رخنه کرد و ضربه ای به بازوی فریمه زدم، حرفی که می زد را قطع کرد و رو به من گفت:

-چته وحشی دستم درد گرفت

در حالی که دستش را ماساژ می داد نگاهم کرد و با دیدن ترسی که در چهره ام بود ادامه داد

-چی شده؟ این چه قیافه ایه به خودت گرفتی؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-فری اون پسره

با چشم به سمت دیگر خیابان اشاره کردم که...

پسر به سمتمان قدم برداشت و فریمه زیر لب گفت:

-ذلیل شده این غول بیابونی رو زدی!؟

هول شده بودم و نمی دانستم چه بگویم؛ بی حرف دست فریماه را گرفتم و قدم برداشتم اما در آخرین لحظه دیدم که با سرعت به سمتمان می آمدند فریماه که حالا مضطرب شده بود گفت:

-یه زنگ به شهاب بزن بیاد دنبالمون اینا بیخیال نمیشن

دو به شک بودم ولی ترس موفق شد و باعث شد با دست های لرزان شماره ی شهاب را بگیرم که بعد از چند بوق صدای خسته اش در گوشم پیچید

-جانم نیلا

بی توجه به حرفش و حسی که در آن نهفته بود جواب دادم

-ش... شهاب اینا دنبالمونن

صدایش رنگ و بوی تعجب گرفت

-کی؟ کجایی تو؟!

-من... من...

فریماه که حالم را دید گوشی را از دستم ربود و ماجرا را برای شهاب توضیح داد نمی دانم شهاب چه گفت که گوشی را قطع کرد، منتظر به فریماه نگاه کردم که گفت:

-نزدیکمون بود گفت الان خودش رو می رسونه

نگاهی به پشت سرم انداختم همانطور که ما آرام می رفتیم آن ها هم پشت سرمان قدم بر می داشتند.

کم کم به کوچه ای خلوت نزدیک می شدیم و تپش قلب من تند تر می شد رو به فری گفتم:

-راه دیگه ای نداره از اونجا بریم

سری به نشانه ی نه تکان داد، زیر لب خدا را صدا زدم و چشم روی هم فشردم و قدم برداشتم لحظه ای بعد در کوچه ای خلوت تر بودیم دست هایم از استرس یخ زده بود که صدای نزدیک شدن پاهایشان به گوشم رسید و در آخر رو به رویمان ایستادند زیر چشمی نگاهی به فریماه انداختم که رنگ از رخسارش پریده بود آن پسر قدمی نزدیک شد و ما به عقب رفتیم انگشت اشاره اش را روی صورتم کشید که سرم را چرخاندم، اشک در چشم هایم

جمع شده بود و فریمه پشت سرم پناه گرفته بود پسر با تمسخر رو به رفیقش چیزی گفت که هردو بلند خندیدند، در دل خدا خدا می کردم که شهاب زودتر برسد یک قدم فاصله ی بینمان را پر کرد هرم نفس هایش که به صورتم می خورد حالم را بدتر می کرد

سرش را نزدیک صورتم آورد که کمی عقب رفتم اما گویی محاصره شده بودم چشم هایم را روی هم فشردم که صدای ترمز وحشتناک ماشینی باعث شد با شوق چشم باز کنم و نگاهی به پشت سرم بیندازم، شهاب را دیدم که با خشم از ماشین پیاده شد و با قدم های بلند خودش را به ما رساند کنارمان که آمد رو به من و فریمه با حرص گفت:  
- شما برید عقب

هنوز حرفش تمام نشده بود که پنجه ی مشت شده اش روی صورت پسر فرود آمد و روی زمین افتاد اما رفیقش که تازه به خودش آمده بود به سمت شهاب آمد و ضربه ای به صورتش زد جیغ کشیدم و دستم را روی دهانم گرفتم، شهاب به سمت پسر که هنوز از ضربه ای که خورده بود گیج بود رفت و خودش را روی او پرت کرد جوری مشت می زد که حس می کردم استخوان هایش خورد می شود؛ با صدای حرصی اش داد می زد و چیزی می گفت اما متوجه نمی شدم

لحظه ای چشمم به برق چاقویی افتاد که در دست دوست پسر بود، جیغ کشیدم و با ترس فریاد زدم

-شهاب، چاقوا!

لحظه ای دست از کتک زدن پسری که بی جان افتاده بود برداشت و به سمتم برگشت از جایش بلند شد و به سمت پسر دیگر رفت اما قبل از این که شهاب کاری کند او به سمت شهاب حمله کرد، به طرف شهاب دویدم که لحظه ای صدای فریادش را شنیدم و چاقویی که در پهلویش فرو رفته بود را دیدم پاهایم سست شد به سختی خودم را به شهاب رساندم، اصلاً متوجه نشدم که پسر و رفیقش چطور از کوچه بیرون رفتند شهاب دستش را روی پهلویش گرفته بود و قطرات خون از لای انگشت هایش می چکید اشک دیدم را تار کرده بود که رو به رویش ایستادم و با صدایی پرسوز و غمگین گفتم:

-الهی بمیرم

دستش را بلند کرد و گفت:

-نترس



مکئی کرد و چشم هایش را از درد روی هم فشرد و ادامه داد

-چیزی نیست

هق می زدم و رو به فریماه گفتم:

-توروخدا به نیما زنگ بزن

شُکه سری تکان داد که شهاب به سختی قدم برداشت و به سمت ماشین رفت، خون روی زمین ریخته بود و من پشت سرش قدم بر می داشتم کنار ماشین رسید و دستش را به دستگیره ی ماشین گرفت اما دیگر جانی در تنش نمانده بود و پاهایش شل شد و کنار بدنه ی ماشین روی زمین نشست و به آن تکیه داد خودم را کنارش رساندم چشم هایش را روی هم فشرد اما لب هایش از خونی که از دست می داد رو به سفیدی می رفت آرام کنارش نشستم و دستی روی صورت خیسم کشیدم و اسمش را صدا زدم اما جوابی نداد، با ترس و بغض گفتم:

-شهاب تورو خدا چشمت رو باز کن

اما...

شهاب بی هوش شده بود و من به پهنای صورتم اشک می ریختم؛ فریماه کنارم آمد و آرام گفت:

-آروم باش نیلی الان داداشت میاد

سری تکان دادم و دستم را روی زخم شهاب گذاشتم، گرمی خونی که بی وقفه می ریخت را حس کردم و دست دیگرم را روی صورت رنگ پریده ی شهاب کشیدم

-شهابم، پاشو تورو خدا

فریماه با دیدن حال و روزم اشک از چشم هایش می چکید، شلوار آبی رنگم با خون شهاب سرخ رنگ شده بود قلبم آتش می گرفت وقتی بدن بی جانم را می دیدم نگاه اشکبارم را در اطراف چرخاندم بی صبرانه چشم به راه نیما بودم که ده دقیقه بعد اول کوچه دیدمش از صحنه ای که می دید شُکه شد و در جایش ایستاد، اما سریع به خودش آمد و به سمتمان دوید

نفس نفس می زد، نگاهی گذرا به فریمه که خیره اش بود انداخت از جایم بلند شدم و با سر و وضع خونی خودم را کنارش رساندم

-نیما تورو خدا یه کاری کن

جوابی نداد و با عجله به سمت شهاب رفت و به سختی جسم ورزیده ی شهاب را در صندلی عقب جای داد و من هم کنارش نشستم و سرش را روی پایم گذاشتم، فریمه جلو نشست و نیما با عجله ماشین را روشن کرد او هم حال خوشی نداشت و از فریمه آدرس نزدیکترین بیمارستان را پرسید و به سرعت راند

با دست های خونی موهای شهاب را نوازش می کردم و بی صدا اشک می ریختم و در دل نجوا می کردم که خدایا شهابم رو به خودت می سپارم، خدایا خودت دوباره اونو بهم برگردون با سرعت سرسام آوری که نیما داشت پنج دقیقه بعد جلوی درب بیمارستان توقف کردیم و نیما پیاده شد و به سمت چند پرستار که جلوی درب بیمارستان ایستاده بودند رفت، اشاره ی دست و حرف زدنش را دیدم و لحظاتی بعد همراه دو مرد و یک برانکارد به سمت ماشین آمدند

شهاب را روی تخت گذاشتند و با عجله وارد بیمارستان شدند پشت سرشان می دویدم نمی خواستم لحظه ای شهاب را تنها بگذارم اما با بسته شدن درب اتاق عمل بی تاب سرم را به در تکیه دادم و قطرات اشک گونه هایم را نوازش کرد؛ فریمه کنارم آمد و سرم را در آغوش گرفت نگاهی به دست هایم که خون رویشان خشک شده بود انداختم و با هق هق گفتم:

-ببین... ببین فریمه این خونه شهابمه

با دست صورتم را پوشاندم که بوی خون مشامم را پر کرد و فریمه با ناراحتی گفت:

-آروم باش، چیزی نشده یه ساعت دیگه شهاب پیشته

با حرفش کمی دلم گرم شد و با نگاهم دنبال نیما می گشتم که فریمه فهمید و جواب داد

-رفت پذیرش

روی زمین پشت درب اتاق عمل چمباتمه زدم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم در دل به خودم ناسزا می گفتم، باعث

جالی و روز شهاب من بودم! حرف آخرش در ذهنم نقش بست «آروم باش، چیزی نیست» پلک هایم را روی هم

فشار دادم و باز هم اشک هایم مثل باران از چشم هایم بارید، اگر چیزی نبود پس چرا الآن به این حال و روز افتاده بود!

از بس گریه کرده بودم چشم هایم باز نمی شد فریما به دیوار رو به رو تکیه داده بود و به سقف خیره بود در رویاهایی که می بافتم هیچ وقت جایی برای این لحظات وجود نداشت و همین مرا عذاب می داد، بی تاب بودم و دلم می خواست این درب لعنتی را باز کنم و خودم را کنار شهاب برسانم اما...

صدای قدم های محکم و سریع فردی باعث شد سر بلند کنم و با صورت خسته و مضطرب نیما مواجه شوم، بی وقفه به سمتم آمد و کنارم روی زانو نشست دستش را زیر چانه ام گذاشت و گفت:

-این چه حالیه؟ پاشو بیا ببینم

سری به نشان نفی تکان دادم که ادامه داد

-یه عمل کوچیکه نیم ساعت دیگه تموم میشه و میتونی بری پیشش، پاشو بیا رو صندلی منتظرش بشین

کمی آرام شده بودم که دستم را گرفت و مجبور شدم بلند شوم، زیر لب دعا می خواندم می شد گفت اولین باری بود که این حس را تجربه می کردم و نگرانی داشت جانم را می گرفت.

زمان به سختی می گذشت، بالاخره درب اتاق باز شد و مردی با روپوش آبی رنگ بیرون آمد اولین نفر من به سمتش رفتم و پشت سرم نیما بود که سوالی پرسید و دکتر در جوابش با لبخند چیزی گفت و رفت بی تاب به نیما نگاه کردم که حرفم را از چشمانم خواند و گفت

-میگه با این که خون زیادی ازش رفته اما حالش خوبه و نیم ساعت دیگه به هوش میاد می تونید ببینیدش

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و با صدای بلند گفتم:

-خداروشکر

نیما لبخندی پر معنی به رویم پاشید و گفت:

-حالا بیا یه آبی به صورتت بزن که اگه شهاب اینجوری ببینتت باز بی هوش میشه

شرمگین سر به زیر انداختم و همراه فریماه که بی حرف گوشه ای ایستاده بود و به ما نگاه می کرد به سمت سرویس رفتیم با دیدن خودم در آئینه جا خوردم، رنگ پریده و رد خونی که روی صورتم بود هر بیننده ای را به ترس و می داشت! صورتم را شستم و بعد از مرتب کردن لباسم به سمت درب اتاق عمل قدم برداشتیم تن بی جانم را روی صندلی های خشک و سرد رها کردم اما خبری از نیما نبود و نگاه منتظر فریماه توجه ام را جلب کرد و بالاخره نیما با سه نوشیدنی گرم و کیک در سینی که دستش بود به سمتمان آمد

لبخندی به رویش زدم این اخلاقی مرا یاد آقا جان می انداخت که همه جا حواسش به همه چیز بود؛ کنارمان که رسید اول به فریماه تعارف کرد که لیوانی برداشت و با خجالت تشکر آرامی کرد، تعجب کردم فریماه و خجالت؟! گرمی نسکافه جانی دوباره به تنم بخشید، هنوز چند جرعه بیش تر نخورده بودم که درب اتاق باز شد و تختی که شهاب با چشم های بسته روی آن خوابیده بود را بیرون آوردند، از جایم بلند شدم که از جلوی چشمم گذشتند قصد داشتم دنبالش بروم اما نیما اجازه نداد و گفت:

-وایسا تو اتاقش جا گیر بشه بعد همه با هم میریم

بی حوصله سر جایم نشستم و گفتم:

-می خوام وقتی به هوش میاد پیشش باشم

لبخندی زد و گفت:

-بخور بریم

\*\*

نیم ساعت بعد داخل اتاق رو به روی شهاب ایستاده بودم که چشم هایش بسته و همچنان بیهوش بود، به درخواست من نیما و فریماه بیرون ماندند دقایقی را در همان حالت خیره اش بودم آرام روی صندلی کنار تخت نشستم و شروع به نوازش دستش کردم و درحالی که بی صدا اشک می ریختم زیر لب گفتم:

-اون چشمای مثل شبت رو باز کن که دیوونه شدم

سکوت کردم و چشم هایم را روی هم فشردم که بالاخره...

چشم هایش را به سختی باز کرد گویی گیج و منگ بود، نگاهش را در اتاق چرخاند لبخند تلخی زد که آرام لب زد

-نیلا

از لحن بی جانش قلبم به درد آمد

-جانم

بی تاب در چشمانم نگاه کرد و گفت:

-آب

تشنه بود اما به توصیه ی دکتر نباید آب می خورد

-نباید آب بخوری

زبانی روی لب های خشکیده اش کشید و نگاهی به چشم هایم انداخت

-گریه کردی؟

سر به زیر انداختم که همان لحظه ضربه ای به در خورد و نیما سرش را از لای در داخل آورد و گفت:

-اگه حرفاتون تموم شده منم بیام این رفیق بی اعصابم رو ببینم

لبخندی زد که اول نیما وارد شد و پشت سرش هم فریمه که امروز به طرز عجیبی ساکت شده بود! نیما به سمت

شهاب آمد

-ببین پلنگ زخمی رو

از حرفش شهاب خندید اما به زخمش فشار آمد و چهره اش در هم رفت، نیما دستی روی دستش گذاشت و ادامه

داد

-تو حالت عادی مثل برج زهرماری الان می خندی!؟

ساعتی را با شوخی های نیما گذراندیم که درب اتاق باز شد و دکتر وارد شد سکوت کردیم و عقب ایستادیم، دکتر بعد از چک کردن زخم شهاب گفت که مرخص است و می توانیم او را به خانه ببریم.

پشت سر دکتر نیما هم از اتاق بیرون رفت نگاهی به فریمه که در سکوت ایستاده بود انداختم و گفتم:

\_این حجم از آرام بودن ازت بعیده

چشم غره ای رفت و جواب داد

-من همیشه آرامم!

با تمسخر خندیدم و نیما که چند برگه در دست داشت وارد اتاق شد و رو به شهاب که چشم هایش را بسته بود گفت:

-پاشو بریم اینجا دیگه جای تو نیست

شهاب آرام خندید و سعی کرد کمی بلند شود اما تلاشش بی فایده بود و از درد نفس بلند بالایی کشید، نیما ویلچر گوشه ی اتاق را کنار تخت آورد و به سختی شهاب را روی آن نشانده و به سمت در هدایتش کرد، از بیمارستان خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم بعد از جای گرفتن شهاب روی صندلی جلو من و فریمه هم عقب نشستیم و نیما ماشین را به حرکت در آورد

شهاب را مخاطب قرار داد و گفت:

-چی شد که دعوا کردی؟

شرمگین روی برگرداندم که نگاه خیره ی نیما را در آینه نینم صدای شهاب سکوت سنگین ماشین را شکست

-از قبل باهاشون مشکل داشتم و اونجا که پیداشون کردم دعواشون شد

متعجب از این که حقیقت را نگفته بود به بیرون خیره شدم ده دقیقه بعد بود که فریمه گفت:

-آقا نیما من همین جا پیاده میشم

نیما آینه را روی فری تنظیم کرد و جواب داد

فریماه آرام تشکر کرد و از نیما خواست که همان جا ماشین را متوقف کند قبل از پیاده شدن رو به شهاب گفت:

-بلا دور باشه آقا شهاب

خداحافظ زیر لبی گفت و پیاده شد مات و مبهوت به جای خالی اش خیره شدم؛ رفتارش فرسنگ ها با قبل تفاوت داشت!

نیما با سرعت وارد کوچه شد و ماشین را گوشه ی حیاط پارک کرد به کمک نیما شهاب را به اتاقش بردیم و روی تخت جای دادیم، در حالی که رو تختی را مرتب می کردم گفتم:

-اگه چیزی می خوای بگو بیارم

به پشتی تخت تکیه داد

-چیزی نمی خوام

چشم هایش را روی هم گذاشت که بعد از مکث کوتاهی از اتاق بیرون و به آمدم؛ بعد از تعویض لباسم با شلوارک سفید و تی شرت خوش دوخت هم‌رنگش به آشپزخانه رفتم و بعد از برداشتن لیوانی آب پر تقال باز هم به اتاق شهاب برگشتم از نیما خبری نبود احیاناً برای خرید داروهای شهاب بیرون رفته بود

با شنیدن صدای در چشم باز کرد و کمی خود را بالا کشید لیوان را سمت اش گرفتم که دستش را به سمتم دراز کرد و برخورد دستم با دست گرمش وجودم را پر از حس ناب کرد سریع دستم را عقب کشیدم و سر به زیر انداختم

لیوان را به سمت لبش برد و یک نفس سر کشید؛ تشکری کرد و ادامه داد

-ببینم

سر بلند کردم و به چشم هایش خیره شدم که ادامه داد

-دیگه حق نداری تنها جایی بری فهمیدی؟

از تحکم صدایش لرز خفیفی به تنم افتاد و چند بار پشت سر هم سر تکان دادم، لبخندی محو روی لبش نقش بست نزدیکی بیش از حدم به تخت کارش را برای گرفتن دست هایم راحت کرد و دست چپم را در دست گرفت و با صدای دورگه و آرامی گفت...

-نمی خوام کسی اذیتت کنه

با شنیدن حرفش دلم مالامال لذت شد؛ دستم را کمی به سمت خودش کشید و ادامه داد

-میشه کنارم بشینی؟

سر به زیر لبه ی تخت نشستم که چشم هایش را روی هم گذاشت از حالاتش سر در نمی آوردم؛ دقایقی گذشت که صدای نفس های منظمی که می کشید نشان می داد خوابش برده، هوا رو به تاریکی می رفت که بی سروصدا از اتاق بیرون رفتم.

تصمیم داشتم برایش سوپ پیزم به سمت آشپزخانه رفتم و مواد لازم را از یخچال بیرون آوردم و همراه چاقو و ظرف روی میز گذاشتم، صندلی را عقب کشیدم و با وسواس مشغول خوردن هویج ها شدم که با صدا زدن اسمم توسط نیما سر بلند کردم به سمتم آمد و گفت:

-آجی نیلا

خیره به چشمانش که شیطنت در آنها موج می زد شدم و جواب دادم

- باز چی می خوای نیما؟

به کارم ادامه دادم که کنارم نشست و گفت:

-خب چیزه

-هوم؟

-این دختره

مکثی کرد که منتظر نگاهش کردم و گفتم:

-کدوم دختره؟

-همین رفیقت فری



عالیجناب عشق

-خب چی شده؟

کلافه دستی روی ته ریش کوتاهش کشید و جواب داد

-چجور دختریه؟ می شناسیش؟

اولین بار بود نیما را با این حال می دیدم؛ پس شوخی را کنار گذاشتم و جواب دادم

-دختره خوبیه، مثل خودت شیطونه

بی حرف سری تکان داد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد ادامه دادم

-چیزی شده؟

از جایش بلند شد و بعد از گفتن «نه» زیرلیبی از آشپزخانه بیرون رفت شانه ای بالا انداختم و به کارم ادامه دادم

\*

نیم ساعت بعد با سینی حاوی ظرف سوپ و لیوان آب از آشپزخانه بیرون آمدم، تمام تلاشم را کرده بودم تا بهترین سوپ را برایش بیزم چند ضربه به در نواختم و وارد شدم اتاق غرق در تاریکی بود چراغ را زدم که صورت خواب آلود شهاب را دیدم و لبخندی ملیح به رویش زدم

-برات سوپ پختم

کمی خودش را بالا کشید و به پشتی تخت تکیه داد

-بوی خوبش باعث شد از خواب بیدار بشم من رو یاد ایران انداختی!

از حرفش گویی قند در دلم آب شد، بی حرف به سمت اش رفتم و سینی را روی عسلی کنارش گذاشتم قصد داشتم از اتاق بیرون بروم اما شهاب سریع گفت:

-میشه نری؟

ابرویی بالا انداختم، خودش هم از حرفش متعجب شد رفتار اخیرش حتی برای خودش هم تعجب آور بود قدمی که برداشته بودم را برگشتم و روی مبل کنار تختش نشستم قاشقی از سوپ را به دهان گذاشتم و به سختی فرو داد درد

پهلویش اذیتش می کرد؛ بعد از خوردن غذایش از اتاق بیرون آمدم و یکی از مسکن هایی که نیما خریده بود را به همراه لیوانی شیر برداشتم و به اتاق برگشتم، قرص را به سمتش گرفتم که بی حرف خورد و گفت:

-چرا انقدر برات مهم شدم؟

دلَم می خواست بگویم تو حتی از کودکی مهم ترین فرد زندگی ام بودی اما نفسی عمیق کشیدم و جواب دادم

-چون تو به خاطر من چاقو خوردی!

گویی توقع جوابی دیگر داشت که حالت صورتش عوض شد و دیگر چیزی نگفت روی مبل کناری اش نشستم دلَم نمی خواست تنهایش بگذارم پیامکی به گوشی اش آمد که بعد از خواندنش اخمی روی صورتش نقش بست و گوشی را کنار گذاشت، چندی بعد مسکن اثر کرد و خوابید

در سکوت دل انگیز شب به صورتش که حالا در خواب معصوم شده بود خیره شدم و نفهمیدم چطور خوابم برد

\*

با صدای ناهنجار باز شدن ناگهانی درب اتاق از خواب پریدم و شُکه نگاهی به شهاب انداختم که او هم گویی تازه از خواب بیدار شده بود؛ به درب اتاق نگاه کردم که چهره ی نفرت انگیز رزا پیش چشمم نقش بست از جایم بلند شدم اما بر اثر سرمای شب گذشته دردی شدیدی در عضلات بدنم حس کردم رزا با قدم های بلند به سمتم آمد و با صدای بلندی داد زد

-تو...

-تو باعث شدی شهاب به این حال بیوفته

فارسی را با لهجه ای غلیظ حرف می زد و همزمان به شهاب که در تخت نیم خیز شده بود اشاره کرد چندی در سکوت گذشت و رزا دست به سینه و با نگاهی مملو از نفرت نگاهم می کرد که الاخره به خودم آمدم و اخمی روی صورتم جای خوش کرد

چیزی نگفتم اما شهاب آب دهانش را با درد فرو داد و با صدایی خشمگین رو به رزا گفت:

-مگه نگفتم دیگه نمی خوام ببینمت!؟

رزا به سمتش برگشت و نگاه عصبی اش رنگ مظلومیت گرفت و به سمت شهاب رفت، پیراهن دکلمته ی مشکی رنگی به تن داشت و سرشانه ی لختش را با شل سفید رنگش پوشانده بود کنار شهاب لبه ی تخت نشست و با لحنی که تمنا در آن موج می زد گفت:

-شهاب این دختر...

شهاب روی برگرداند و با حرص جواب داد

-دیگه حق نداری دربارش حرف بزنی!

با هیجان به بحث پیش آمده گوش می دادم که رزا نگاهی به من انداخت و از جایش بلند شد گویی صبرش لبریز شده بود قدمی از تخت دور شد و درحالی که انگشت اشاره اش به سمت من بود گفت:

-این شیطان تو رو از من گرفت

شهاب نفس عمیقی برای کنترل کردن خشمش کشید و در آخر با صدای نسبتاً بلندی داد زد

-من عاشقشم، از زندگیم برو بیرون

مات و مبهوت به لب های شهاب خیره شده بودم، نگاهم را تا چشم هایش بالا کشیدم که در شب چشمانش حس جدیدی را دیدم جمله اش هزار بار از ذهنم عبور کرد، رزا بی حرف با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت و من سربه زیر انداختم که شهاب گفت:

-میشه یه لیوان آب برام بیاری؟

از خدا خواسته خود را به آشپزخانه رساندم صورتم از هیجان سرخ شده بود که با دست هایم صورتم را پوشاندم و برای آرام شدن تپش دیوانه وار قلبم چند نفس عمیق کشیدم

باورم نمی شد شهاب این حرف را زده باشد؛ با یادآوری اش لبخند روی لبم نقش بست و کم کم به خنده ای آرام تبدیل شد.

کمی که آرام شدم لیوانی آب سرد سر کشیدم و لیوانی آب هم به همراه صبحانه ای مقوی برای شهاب به اتاقش بردم؛ سعی داشت از جایش بلند شود که سینی را کنار تخت گذاشتم و به سمتش رفتم دستم را جلو بردم که

دستش را در دستم گذاشت گرمی دست های مردانه اش قلبم را لرزاند و کمک کردم به سمت سرویس اتاق بروم  
نگاهی به درب ورودی اتاق انداختم که سونیا را با ظاهری آراسته در چهارچوب دیدم

خندید که به سمتش رفتم و وقتی از نیامدن شهاب مطمئن شدم با شوق شروع به گفتن ماجرا کردم، دقیقاً همان  
لحظه که گفتم «باورت میشه بهش گفت من عاشق نیلام» درب دستشویی باز شد و شهاب بیرون آمد از خجالت  
سر به زیر انداختم به سختی روی تخت نشست و گفت:

-خیلی رویا بافی نکن

سونیا باز هم خندید و رو به شهاب گفت:

-خدا بد نده پهلوون

مکثی کرد و ادامه داد

-به قول شما ایرانی ها فردین بازی در آوردی

از حرفش هردو خندیدیم، شهاب با لبخند سری تکان داد و مشغول خوردن صبحانه اش شد و من هم همراه سونیا  
اتاق را ترک کردیم

\*\*\*

یک هفته از آن ماجرا می گذشت؛ حال شهاب کاملاً خوب شده بود و کم و بیش به شرکت می رفت اما من در این  
مدت بیخیال کلاس شده بودم و فریمه هر از گاهی به دیدنم می آمد، از رفتار و حرف هایش فهمیده بودم که از نیما  
خوشش می آید اما هنوز به وضوح چیزی نگفته بود.

ساعت ده صبح بود و بی حوصله روی پله های حیاط نشسته بودم، نیما در شرکت شهاب مشغول کار بود و سونیا هم  
چند روزی بود که در پرورشگاه ها دنبال نشانی از خانواده اش می گشت.

کلافه از جایم بلند شدم که به خانه بروم اما هنوز چند قدمی نرفته بودم که درب حیاط باز شد و شهاب وارد شد  
متعجب از دیدنش همان جا ایستادم، از آن روز رفتارش با من صمیمی تر شده بود! سر به زیر قدم بر می داشت از  
این که چرا با ماشین نیامده بود ابرویی بالا انداختم خیره اش بودم که نزدیک پله ها سر بلند کرد و مرا دید، با دیدنم  
پوف کلافه ای کشید اما گویی غمی در چشمانش خانه کرده بود

عالیجناب عشق  
دلشوره گرفتم، جلو رفتم و گفتم:

-شهاب؟ چیزی شده؟

نگاهش را از چشمانم گرفت که دلهره ام را بیش تر کرد و فقط یک جمله گفت که حالم را خراب تر کرد

-آماده شو میریم ایران

نفس در سینه ام حبس شد با عجله به سمت خانه می رفت که دنبالش رفتم و گفتم:

-چی شده؟

ناراحت به سمتم برگشت و آرام گفت...

-هیچی

به سمت درب خانه رفت، دنبالش راه افتادم و گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

گویی از من فرار می کرد که قدم هایش را به سمت اتاقش تند کرد و آرام جواب داد

-نه فقط زود باش

هاج و واج وسط خانه ایستاده بودم دلشوره امانم را بریده بود؛ با عجله به سمت اتاقش قدم برداشتم و بدون در زدن وارد شدم که درحال جمع کردن لباس هایش دیدمش، کنارش رفتم و با صدایی لرزان گفتم:

-شهاب تو رو خدا بگو چی شده

نگاهی گذرا به صورتم انداخت و حالت صورتش غمگین تر شد و بعد از مکث طولانی گفت:

-لباس مشکی هات رو بیار با خودت

دلم هُری ریخت پاهایم سست شد و روی تخت نشستم که ادامه داد

چشم هایم را روی هم فشردم و از کابوسی که لحظاتی در ذهنم سایه افکنده بود خلاص شدم؛ سر به زیر انداختم  
نفس عمیقی کشیدم و در حالی که به سمت درب می رفتم زیر لب گفتم:

-خدا بیامرزه

به سمت پله ها رفتم و خودم را به اتاق رساندم، چمدانم را وسط اتاق گذاشتم و تمام وسایلی که لازم داشتم را  
برداشتم و لباس هایی که مناسب ایران بود را مرتب در آن چیدم ساعتی طول کشید که زیپ چمدان را بستم و  
آرایش ملایمی کردم، شلوار مشکی و پیراهن کرم رنگی به تن کردم پالتوی کرم رنگم را به همراه شال مشکی ام  
برداشتم که در ایران به سر کنم.

چمدان به دست از اتاق بیرون آمدم که شهاب کلافه و با استرس در سالن قدم می زد و هر از گاهی دستی روی  
صورتش می کشید، دلشوره ی وصف ناشدنی ام باز به سراغم آمد شهاب با دیدن من به سمتم آمد و چمدان را از  
دستم گرفت که بی حرف پشت سرش رفتم و از خانه بیرون آمدیم؛ نگاهی اجماعی به خانه انداختم و در را پشت  
سرم بستم حس خوبی نداشتم، شهاب چمدان را در صندوق عقب ماشین جای داد.

روی صندلی جای گرفتم که کنارم نشست و با سرعت از حیاط بیرون رفت نگاهی به صورتش که خستگی و اضطراب  
در آن موج می زد انداختم و گفتم:

-نیما و سونیا چی میشن؟!

نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و جواب داد

-نیما با پرواز صبح رفت ایران، سونیا هم خونه دوستش میمونه

قلبم در تکاپو بود با بغض نگاهش کردم و با صدایی که در آن التماس موج می زد گفتم:

-شهاب خواهش می کنم راستش رو بگو چی شده

می دانستم دروغ گفته بود وگرنه چه دلیلی داشت نیما جلوتر از شهاب به ایران برگردد؟! ترمز کرد و ماشین را  
متوقف کرد، دستی روی ته ریشش کشید و به یکباره مشتکی به فرمان زد لرزه ای خفیف به تنم افتاد و خودم را به  
درب ماشین تکیه دادم که کاملاً به سمتم برگشت، با چشم های اشکبار و ترس خفته در آنها نگاهش می کردم که  
دست های لرزانم را در دست گرفت و با صدای دورگه ای گفت:

همین حرفش برای چکیدن قطرات اشکم کافی بود توان گفتن حرفی را نداشتم که ادامه داد

-آروم باش چیزی نشده همه سالمن فقط برای اطمینان و رفع دلتنگی میریم

بالحنی بغض آلود گفتم:

-پس چرا گفتمی لباس مشکی بیارم!؟

نگاهش را از چشمانم گرفت و جوابی نداد و ماشین را به حرکت در آورد؛ سعی داشتم دلهره ای که به جانم افتاده بود را مهار کنم بی حرف گوشی ام را از جیب کیف دستی ام بیرون کشیدم و با دست های از استرس یخ زده شماره ی خانه مان را گرفتم که بعد از چند بوق صدای ضعیف زنی به گوشم رسید اما در خانه همه مهمل بود؛ دهان باز کردم که حرفی بزنم ولی گوشی از دستم ربوده شد نگاهی به شهاب انداختم و گفتم:

-چیکار می کنی؟ گوشیم رو بده

کلافه بود اما جواب داد

-چند ساعت صبر کنی میریم پیششون نیازی به حرف زدن نیست

می دانستم اتفاق ناگواری رخ داده که شهاب اینگونه بی تاب است؛ تا رسیدن به فرودگاه حرفی بینمان رد و بدل نشد و با توقف ماشین جلوی فرودگاه اولین روزی که به اینجا آمدم در ذهنم نقش گرفت، شهاب با کسی تماس گرفت و از او خواست ماشین را به خانه برگرداند.

چمدان ها را از ماشین خارج کردیم و بعد از دادن سویچ به نگهبان وارد فرودگاه شدیم؛ پاهایم ناتوان بود و دلم نمی خواست با این حال به ایران بروم شهاب چمدان ها را کنارم رها کرد و به سمت باجه ای رفت و بعد از چند دقیقه حرف زدن به سمتم برگشت و گفت:

-ده دقیقه دیگه پروازه بیا چمدون ها رو تحویل بدیم

همچون مرده ای متحرک به دنبالش قدم برمی داشتم که بعد از انجام کارهای مربوطه به سمت هواپیما رفتیم زودتر از تصورم پرواز کرد و حدود پنج ساعت بعد که با دلهره و نگرانی گذشت در فرودگاه مهرآباد فرود آمد

شال مشکی رنگم را به همراه پالتو ام به تن کردم و همراه شهاب بعد از تحویل گرفتن چمدان ها در تاکسی جای گرفتیم و به سمت خانه حرکت کردیم؛ هرچه نزدیک می شدیم اضطرابم بیش تر می شد، نیم ساعت بعد در محله کودکی ام ماشین توقف کرد با دلتنگی نگاهی به اطراف انداختم که چشمم به پرچم های سیاهی افتاد که اطراف خانه ی آقا جان به چشم می خورد؛ از ماشین پیاده شدم و با ناباوری قدمی جلو رفتم که پاهایم سست شد و...

تعالدم را از دست دادم در حال افتادن بودم اما دست های شهاب که پشت سرم ایستاده بود مانع افتادنم شد؛ شکه به سمت اش برگشتم نمی دانم چه در صورتم دید که دست هایش را از دور کمرم باز کرد و صورتم را قاب گرفت اشک دیدم را تار کرده بود و به سختی چشم های غمگینش را می دیدم با صدایی که دلسوزی چاشنی اش بود گفت:  
-ببین نیلا ممکنه با بدترین چیز رو به رو بشی ازت می خوام مثل همیشه قوی باشی!

گویی خودش هم حرفش را قبول نداشت، در قلبم آشوبی بود ناگفتنی توقع هر چیزی را داشتم جز دیدن صحنه ی چند لحظه پیش و شهاب که نمی دانست چه کند مرا به سمت خودش کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت قطرات اشکم به سرعت روی پیراهن مشکی رنگش می ریخت و نگاه متعجب مردمی که در رفت و آمد بودند را روی خودمان می دیدم، با صدای زمخت مرد راننده از شهاب فاصله گرفتم

-داداش حساب کن ما بریم دنبال بدبختیمون

شهاب کیف پولش را باز کرد و اسکناسی به سمت اش گرفت و بعد از برداشتن چمدان ها دست لرزانم را گرفت و به دنبال خودش کشاند، پاهایم برای جلو رفتن یاری ام نمی کرد و از فهمیدن حقیقت تلخی که رو به رویم بود واهمه داشتم.

با نزدیک شدن به خانه ی آقا جان تپش قلبم اوج گرفت نگاهی به در و دیوار انداختم و چشمم به برگه ای که به دیوار چسبانده بودند افتاد؛ دست شهاب را رها کردم و به سمت اش رفتم چند قدمی اش ایستادم و به آگهی ترحیمی که با عکس آقا جان نورانی شده بود خیره شدم

رفته رفته اشک دیدم را تار کرد و با سیاه شدن چشمانم بی هوش شدم

\*\*\*



چشم که باز کردم در خانه ی پدری ام بودم و با یادآوری این که دیگر پدری وجود ندارد حیران به اطرافم نگاه انداختم؛ همه حضور داشتند و با لباس های مشکی در اطرافم پرسه می زدند زن عمویم با دیدن چشم های بازم با گریه به سمتم آمد و جیغ زنان گفت:

-دیدنی چی به سرمون اومد نیلا

سکوتم را که دید ادامه داد

-دیدنی به خاک سیاه نشستیم

باز هم چیزی نگفتم، حتی قطره ای اشک نریختم چند نفری که دورم جمع شده بودند هق زنان گریه می کردند، با نگاهم دنبال مادرم می گشتم اما نبود!

دخترخاله ام به سمتم آمد و با گریه گفت:

-گریه کن نریز تو خودت

نگاه بی جانم را از چشمانش گرفتم و به عکس قاب شده ی آقاخانم که با رُبان مشکی تزیین شده بود خیره شدم با نگاهش می خندید؛ یاد آخرین باری که دیدمش افتادم و دلم آتش گرفت دستی روی سینه ام گذاشتم گویی هوا برای نفس کشیدن کم آورده بودم تقلا می کردم اما نفسم بالا نمی آمد؛ همه به سمتم آمدند و کسی با جیغ شهاب را صدا زد

دقایقی نگذشت که شهاب درحالی که همه را کنار می زد شتاب زده به سمتم آمد و داد زد

-یه لیوان آب بیارید لعنتیا

به سختی نفس می کشیدم که کنارم نشست و ضربه ای به صورتم زد

-نیلا، نیلا با توام

چندی نگذشت که سردی آب را روی لب هایم حس کردم و به اجبار شهاب جرعه ای نوشیدم و نفس عمیقی کشیدم نگاهم به چشمان مضطرب شهاب افتاد دستش را به سمتم دراز کرد و سرم را روی سینه اش گذاشت که بغضم ترکید و با جیغ و در حالی که روی سینه اش مشت می زدم گفتم:

-ای خدا من بابام رو می خوام

همه گریه می کردند و شهاب سعی داشت دست هایم را بگیرد اما من با تمام حرصم روی سینه ی ستبرش مشت می زدم

به عکس آقا جان اشاره کردم و گفتم:

-ببین، ببین داره نگام می کنه اما جون نداره! بابا کجایی ببینی که اوادم پیشت

اشک امانم را بریده بود که با صدای همهمه ای که از حیاط به گوش می رسید همه به سمت در رفتند فهمیدم آقا جانم برای بار آخر به خانه اش آمده است، سعی کردم از جایم بلند شوم اما شهاب مانع شد که عصبی و با جیغ گفتم:

-ولم کن می خوام برم با بابام خداحافظی کنم

تقلا می کردم اما شهاب با چشم هایی که نم اشک در آنها نشسته بود سعی داشت آرامم کند؛ هق هق می زدم

-شهاب بذار ببینمش، اون بابامه اون وجودمه ای خدا...

آن قدر گریه کردم که در آخر بدن بی جانم را در آغوش شهاب رها کردم و سرم را روی پایش گذاشتم؛ به قاب عکس روبرویم خیره شدم که آرام موهایم را نوازش کرد و با صدایی گرفته اسمش را صدا زدم؛ برای اولین بار گفتم:

-جانم؟

-مامانم کجاست؟

سکوت کرد گویی جوابی نداشت یا شایدم هم از گفتنش وا همه داشت! سرم را بلند کردم دلم گواهی بد می داد  
سوالم را از چشمانم خواند اما همان لحظه یکی از زن های همسایه وارد خانه شد و رو به ما گفت:

-برای نماز میت بهتره بچه هاش باشن

هنوز در باورم نمی گنجید چطور برای پدری که نماز خواندن را یادم داده بود نمازمیت بخوانم؟ با کمک شهاب از جایم بلند شدم بدنم ناتوان بود به شهاب تکیه دادم و از خانه بیرون رفتیم حیاط بوی مرگ می داد و جانم را به لب می رساند

در ماشین جای گرفتیم و پشت آمبولانسی که جسم بی جان پدرم در آن آرمیده بود به راه افتادیم؛ چشم هایم را روی هم فشردم و به پشتی صندلی تکیه دادم قطره اشکی روی گونه ام چکید و در دل آرزو کردم که ای کاش بعد از باز کردن چشم هایم این کابوس دردناک تمام شود؛ با توقف ماشین چشم هایم را گشودم اما گویی حقیقت قوی تر از رویای پوچ من بود

درب آمبولانس را باز کردند و تابوت حامل پیکر پدرم را روی شانه گذاشتند؛ جمعیت زیادی آمده بودند تا او را به سمت خانه ی ابدی اش ببرند اما قبل از این که شهاب به خود بیاید از ماشین پیاده شدم و به سمت پدرم دویدم جیغ زنان اسمش را صدا می زدم ولی میان همه ی جمعیت صدایم گم می شد؛ تابوت را روی زمین گذاشتند که جمعیت را کنار زدم و خودم را به کفن پدرم رساندم حتی تلاش های نیما و شهاب برای بلند کردنم بی ثمر می ماند زجه می زدم

-بابا پاشو ببین دخترت اومده، بابا من بی تو نمی تونم پاشو

هق می زدم که شهاب بالاخره من را از روی زمین بلند کرد نگاهی به صورت خیس از اشک نیما انداختم و خودم را در آغوشش رها کردم هردو با سوز گریه می کردیم همه با دیدن این صحنه با صدای بلند گریه می کردند شاید یتیم شدنمان برایشان دردناک بود!

نگاهی به قبری که رویش خاک می ریختند انداختم و گفتم:

-خاک نریزید روش

به سمت اش قدم برداشتم که چشم هایم سیاهی رفت و...

\*\*\*

چشم که باز کردم در اتاقم بودم و شهاب هم روی صندلی میز آرایشم نشسته و خیره ام بود، سوزش سرمی که در دستم بود را حس کردم چیزی در ذهنم نبود اما هجوم ناگهانی اتفاقات باعث شد یکباره در جایم نیم خیز شوم که شهاب به سمتم آمد

عالیجناب عشق

-بخواب سرمت تموم نشده هنوز

-می خوام برم پیش بابام

سرم را به سمت بالشت هدایت کرد و لبه ی تخت نشست؛ دستم را در دست گرفت و آرام نوازش کرد

-شهاب تورو خدا بگو مامانم کجاست؟

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و نگاهش را از چشمانم گرفت

-بیمارستان

با هول سر بلند کردم

-چرا؟ اتفاقی افتاده؟

خسته نگاهم کرد

-اون تصادفی که ازش حرف زدم...

حرفش را نصفه رها کرد خدایا قلبم توان این همه غم را ندارد دردی خفیف در قفسه سینه ام پیچید، از جایم بلند شدم و سرم را از دستم کشیدم که قطره خونی از دستم چکید شهاب به سرعت از جایش بلند شد و با صدایی که حرص در ان هویدا بود گفت:

-چیکار می کنی؟

چیزی نگفتم و به سمت درب رفتم که دنبالم آمد و جلویم پیچید و سد راهم شد

-نیلا باتوام کجا داری میری؟

با جیغ جواب دادم

-می خوام برم مامانم رو ببینم

چیزی نگفتم و جلوتر از من به راه افتاد نگاه آدم هایی که اطرافم بودند را روی خودم حس می کردم و سر به زیر پشت سر شهاب قدم برمی داشتم از خانه بیرون رفتیم و بعد از جای گرفتن در ماشین شهاب با سرعت راند و پنج

دقیقه بعد جلوی نزدیک ترین بیمارستان توقف کردیم جلوتر از او پیاده شدم که ماشین را پارک کرد و خود را به من که جلوی درب بیمارستان بودم رساند، به سمت پذیرش رفت و چیزی پرسید و اشاره کرد که دنبالش بروم.

هرچه بیشتر جلو می رفتیم استرسم بیش تر می شد؛ به راهرویی رسیدیم که تابلویی بزرگ همه چیز را برایم روشن کرد » » «ICU همان جا ایستادم و شهاب که صدای قدم هایم را نشنید به سمتم برگشت...

چند قدم رفته را برگشت و رو به رویم ایستاد سر بلند کردم و نگاهش کردم خالی بودم، خالی از هر حسی، که صدایش در سالن خالی از هر آدمی طنین انداز شد

-ببین، اگه تمام دنیا هم برن من پیشت میمونم

با غم نگاهش کردم شاید حرف هایش از دلسوزی چشمه می گرفت اما هرچه که بود دلگرمم کرد پلک هایم را روی هم فشردم که اشک مزاحمی از گوشه چشمم سر خورد و شهاب با انگشت شصتش آن را ربود

زبانی روی لب های خشکیده ام کشیدم

-چجوری این اتفاق افتاد؟

-می خواستن برن زیارت که ماشین چپ میشه

بند دلم پاره شد وقتی لحظه ی جان دادن آقا جان را تصور کردم، اشک ریزان به سمت پنجره ی شیشه ای که با رنگ قرمز روی آن نوشته بودند «ورود ممنوع» رفتم و به زنی بی جان که روی تنها تخت اتاق با ده ها دستگاه متصل به آن به خواب رفته بود خیره شدم باورم نمی شد روزی مادرم را با این حال ببینم.

\*\*\*

چهل روز گذشت، در این مدت تنها پاتوقم ایستادن رو به روی دیوار شیشه ای بود و توقع داشتم مادرم را با چشم های باز ببینم؛ با کسی جز شهاب حرف نمی زدم و چیزی نمی خوردم و این شهاب را کلافه می کرد، چهل روز از نبود آقا جان با هر جان کدنی بود گذشت اما گویی از دنیا قطع امید کرده بودم که حتی سرخاکش هم نمی رفتم

طبق عادت چند روزه ام پشت شیشه به صفحه ی مانیتور دستگاهی که به گفته ی دکترها مادرم به کمک آن نفس می کشید خیره بودم که صدای آشنای نزدیک شدن قدم های شهاب تپش قلبم را تند کرد

نزدیکم که شد بوی ادکلن تلخش را به جان کشیدم گوش هایم برای شنیدن اسمم با صدای او له له می زدند

-نیلا؟

کمی مکث کردم و آرام به سمتش برگشتم

-جانم

نگاهی به لیوان قهوه و کیکی که در دست داشت انداختم

-بیا بشین بخور جون بگیری

از مهربانی اش دلم قنچ رفت

- شهاب اشتها ندارم

سری تکان داد و گفت:

-من این حرفا حالیم نیست

این روزها با رفتارش مرا از قبل بیشتر عاشق خود کرده بود، کنارش روی صندلی نشستم که لیوان را به سمتم گرفت و ادامه داد

-امشب بیا خونه یکم به سر و وضعت برس

با نگاهی قدرشناسانه خیره اش شدم و گفتم:

-اما من می خوام وقتی به هوش میاد کنارش باشم

-ولی اگه تو رو با این حال ببینه حالش بدتر میشه

درست می گفت پس سری به نشانه موافقت تکان دادم و بی حرف قهوه ام را نوشیدم، از جایم بلند شدم و به سمت دیوار شیشه ای رفتم و زیر لب گفتم:

-کی بشه اون روزی که چشم هات رو باز کنی و من از خوشی پر شم

با یادآوری نبود آقاجان اشک در چشمانم حلقه زد دلم برای روزهایی که خانواده ای خوشبخت بودیم تنگ شده بود؛  
سرم را به شیشه تکیه دادم و رقص قطره اشکی که رویش چکید را نظاره کردم

دستی روی شانه ام نشست که به عقب برگشتم

-مطمئنم اون روز میرسه

اشک روی گونه ام را پاک کرد و دست های بی جانم را در دست گرفت، چقدر حس بودنش برایم شیرین بود و در این  
مدت حضورش جانی دوباره بود برایم

از بیمارستان بیرون آمدیم، در ماشینی که قبل از رفتن آن را دیده بودم جای گرفتیم و به سمت خانه رفتیم هوا رو  
به تاریکی می رفت و دانه های ریز برف مرا به وجد می آورد، شهر پر هیاهو بود و مردم در رفت و آمد برای خرید  
عید بودند.

چشم بستم از تمام چیزی که روبه رویم بود من فقط دلم خانواده ام را می خواست و بس! با توقف ماشین چشم باز  
کردم که خود را در کوچه مان دیدم، رو به روی خانه ی حاج صادق بودیم؛ پیاده شدیم و نگاهم به درب آبی رنگی  
خیره بود که پارچه ای سیاه هنوز بالای آن خودنمایی می کرد.

شهاب رو به رویم ایستاد و مانع دیدم شد نگاه غمگینم را حواله اش کردم

-بریم که همه منتظرن

بی حوصله کنارش قدم برداشتم و به حیاطی پا گذاشتم که روزی برای بودن در آن دعا می کردم دانه های ریز برف  
روی صورت تب دارم فرود می آمد؛ قدم زنان مسیر حیاط تا خانه را طی کردیم و وارد خانه شدیم.

هجوم هوای گرم و بوی خوش قورمه سبزی باعث شد نفس عمیقی بکشم و چشم روی هم بگذارم اما صدای پای  
نزدیک شدن فردی باعث شد از افکار درهمم بیرون بیایم و چشم باز کنم ثریاخانم را دیدم که به احترام آقاجان  
هنوز لباس مشکی به تن داشت نزدیکم آمد و مرا همچون مادری دلسوز در آغوش کشید

حتی کلمه ای حرف نزدم و با تعارف هایش وارد خانه شدم و بی توجه به اطراف روی مبل وسط سالن نشستم و سرم را  
به پشتی آن تکیه دادم؛ شهاب به اتاقش رفت و ثریاخانم از من خواست تا آماده شدن شام به حمام بروم از خدا

خواسته درخواستش را قبول کردم و از جایم بلند شدم که گفت:

عالیجناب عشق  
-برو بالا اتاق شهاب

با خجالت سر به زیر انداختم و با قدم های آرام به سمت پله هایی که به طبقه ی بالا متصل می شد رفتم، رو به روی اتاق شهاب ایستادم و ضربه ای به در زدم اما جوابی نداد مکثی کردم و دستگیره را پایین کشیدم که درب باز شد...

کسی در اتاق نبود نگاهی به اطراف انداختم و ست اسپرت قرمز مشکی شیکی که روبه رویم نمایان شد جلوی آینه ی قدی که رو به رویم بود ایستادم و به صورتم خیره شدم.

لاغر شده بودم و زیر چشم هایم گود افتاده بود، لباس های مشکی رنگی که به تن داشتم و موهای ژولیده از من دختری زشت ساخته بود دستی روی صورتم کشیدم که با شنیدن صدایی از پشت سرم شُکه به عقب برگشتم شهاب را دیدم که سیگار به دست پشت سرم ایستاده بود نگاهی به پشت سرش انداختم و درب باز بالکن را دیدم

-مثل همیشه زیبا تر از همه!

سربه زیر انداختم و زیر لب گفتم:

-ببخشید بی اجازه اومدم من در زدم...

وسط حرفم پرید

-بقول ثریا اینجا اتاق توام هست

هنوز هم از این که چرا به ثریا خانوم مادر نمی گفت در تعجب بودم؛ چیزی نگفتم که سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و به سمتم قدم برداشت و رو به رویم ایستاد، دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد نگاهم را به چشم های بی تابش دوختم

-می دونی تو این چند وقت چی گیرم اومده؟

منتظر ادامه ی حرفش بودم که

زیر گوشم زمزمه کرد

-عشق نسبت به تو



چشم هایم را روی هم گذاشتم اما هرم گرم نفس هایش مرا به جنون می رساند، نفس عمیقی در گودی گلویم کشید که تنم را مور مور کرد مکثی کرد و عقب رفت اما من همانطور با چشم های بسته ایستاده بودم

صدای دور شدن قدم هایش را شنیدم که از اتاق بیرون رفت نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و چشم گشودم توقع شنیدن هر چیزی را داشتم جز این!

خودم را روی تخت رساندم رها کردم شاید اگر قبل از این اتفاق ها شهاب این حرف ها را می زد من از خوشی در جایم بند نبودم اما حالا... به عکس بزرگ شهاب که روی دیوار روبه رویم بود خیره شدم میان این همه دل مردگی تنها دلیل دلخوشی ام بود، حرف های امشبش جوری به دلم نشست که امید به زندگی پیدا کردم در جایم نشستم و نگاهم را در اتاق چرخاندم و روی درب سفید رنگ گوشه ی اتاق متوقف شدم از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم.

درب را باز کردم و حمامی با وان بزرگ پیش چشمم نقش بست دلم برای گرمی آب و آرامش وان لک زده بود، بی فکر وارد شدم و بعد از بیرون آوردن لباس هایم در رختکن شیر آب را باز کردم و وان را از آب گرم پر کردم؛ هنوز چند دقیقه نگذشته بود که با چشم های بسته در آرامشی که مدت ها از آن خبری نبود غوطه ور بودم که چند ضربه به در خورد و صدا زدن ممتد اسمم توسط شهاب به گوشم رسید شُکه از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم پشت در ایستادم و جواب دادم

-شهاب چیزی شده؟ چته؟! -

صدایش از خوشحالی ته مایه ی خنده داشت

-مامانت

مکثی کرد که جانم را به لبم رساند

-مامانم چی شده؟ -

-مامانت به هوش اومده

در باورم نمی گنجید شکه بودم اما یکباره جیغی از سر خوشحالی کشیدم و خدا را شکر گفتم که از پشت در صدای خنده ی آرام شهاب در حالی که دور می شد به گوشم رسید

غرق در خوشی بودم این بهترین خبر در این مدت بود، با شوق موهایم را شستم و بعد حوله ی سفید رنگی که در رخت کن بود را به تن کردم و درب حمام را باز کردم سرکی به بیرون کشیدم و وقتی از نبود شهاب مطمئن شدم بیرون آمدم.

هوای سرد باعث شد لرزه ای به تنم بی افتد؛ مانده بودم چه لباسی بپوشم کمربند حوله را محکم کردم و کنار شومینه ایستادم از یادآوری چشم های باز مادرم قلبم مالا مال خوشی شد و لبخندی عمیق روی لبم نقش بست، ولی نبود پدرم که بدجور توی ذوق می زد لبخندم را محو کرد و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم که درب اتاق باز شد و شهاب وارد شد.

با دیدن من ابرویی بالا انداخت

-چه زود!

لبخندی بی جان زدم که ادامه داد

-چرا اونجا وایسادی سرما میخوری ها

با خجالت گفتم:

-لباس هام...

میان حرفم پرید

-فعالاً بیا از لباس های من بپوش تا برم از خونتون بیارم برات

حتی تصور این که لباس های بزرگ شهاب را به تن کنم خنده دار بود، نگاهش کردم با وسواس بین لباس هایش دنبال چیز خاصی می گشت و در آخر پیراهن یاسی رنگی را جلویم گرفت:

-ام، فکر کنم این زیاد بزرگ نباشه ماله چند سال پیشمه

کمی کمد را زیر و رو کرد و شلوارک مشکی رنگی رو تخت انداخت و گفت:

-خب بپوش ببینم چطور میشه

نگاهش کردم که با لبخند برگشت و پشت به من ایستاد

به سمت تخت رفتم و حوله را از تنم بیرون آوردم و پیراهن را که تا روی ران پایم می رسید به تن کردم و با عجله شلوار را به پا کردم؛ شروع به بستن دکمه های پیراهنم کردم که سرفه ای مصنوعی کرد و به سمتم برگشت. نگاهش از نوک پایم شروع شد و کم کم بالا آمد و در آخر در چشمانم قفل شد؛ تخت را دور زد و رو به رویم ایستاد دستم را بین انگشت های کشیده و بلندش گرفت و شروع به تا زدن آستین های بلند پیراهن کرد؛ موهای خیسم روی پیشانی ام ریخته بود که کمی نزدیک شد و موهایم را کنار زد تپش قلبم هر لحظه بیش تر می شد چشم هایش روی اجزای صورتم در نوسان بود که در آخر فاصله ی بینمان را پر کرد و...

گرمی لب هایش را روی پیشانی ام حس کردم و حس امنیت کل وجودم را فرا گرفت، سکوت شب را ضربان تند قلبم می شکست اما شهاب برعکس من آرام بود و چشم روی هم گذاشته بود بعد از مکث کوتاهی قدمی عقب رفت و بازوهایم را در دست گرفت و خیره در چشم هایم گفت:

-همیشه باهاتم

از تحکم صدایش دلم لرزید نفس عمیقی کشیدم و عطر تنش را به جان خریدم، دستم را گرفت و به سمت صندلی گوشه ی اتاق کشاند متعجب از کارش به دنبالش قدم برداشتم که اشاره کرد بنشینم، بی حرف اطاعت کردم و نشستم به سمت کمدش رفت و سشوار را از آن بیرون آورد تازه منظور حرکاتش را فهمیدم و لبخندی عمیق روی لبم نقش بست که برای پنهان کردنش از دید شهاب سر به زیر انداختم.

پشت سرم ایستاد و با ملایمت شروع به خشک کردن موهای بلندم کرد، رقص انگشت هایش روی موهایم مرا حالی به حالی می کرد.

دقایقی طول کشید که بالاخره گفت:

-آها تموم شد

دستی روی موهایم کشیدم، خشک و مرتب بود از جایم بلند شدم

-نمی دونم چجوری تشکر کنم

مردانه خندید و در حالی که به سمت گوشی اش که روی عسلی بود می رفت گفت:

-مثلاً شوهر تم ها

حس شیرینی که تا اعماق وجودم ریشه دواند را با دنیا عوض نمی کردم؛ لب زیرینم را بین دندان هایم فشردم تا از قهقهه زدنم جلوگیری کنم باورم نمی شد میان این همه غم از بودن کنار شهاب تا این حد سرخوش شوم.

نگاه سوزانم را حواله اش کردم که با صدا زدن اسمش توسط ثریا خانوم نگاهی به من انداخت و گفت:

-بریم که الآن صداشون در میاد

سری تکان دادم که دستم را در دست گرفت و با هم از اتاق بیرون رفتیم، امروز با این رفتار شهاب عجیب دل انگیز شده بود.

پله هارا پایین آمدم که ثریا جون با دیدن تیمم گفت:

-وای یادم رفت برات لباس بیارم

شهاب پادرمیانی کرد و گفت:

-اینا بیش تر بهش میاد مگه نه؟

ثریا جون با لبخند سری تکان داد و گفت:

-از دست تو پسر

به سمت آشپزخانه رفت؛ روی مبل ها جای گرفتیم که چندی بعد درب اتاق حاج صادق باز شد و با چهره ی مهربانش رو به رویمان نمایان شد دلم برای پدرم پر کشید؛ سر به زیر انداختم که عصا زنان به سمتمان آمد و درحالی که کنارم می نشست گفت:

-خوبی دخترم؟ چشمت روشن

با بغض تشکر کردم که ثریا جون همه را به شام دعوت کرد، حاج صادق از جایش بلند شد و عصا زنان به راه افتاد و من و شهاب هم پشت سرش؛ وسط سالن بودیم که زنگ درب به صدا در آمد و شهاب به سمتش رفت گویی منتظر کسی بودند دقیقی طول کشید که شهاب همراه نیما وارد خانه شد.

نگاهی به صورتش انداختم ریش هایش بلند و صورتش خسته به نظر می رسید دلم برای شیطنت هایش تنگ شده بود، از خودم بدم آمد وقتی چندلحظه پیش غرق در خوشی بودم و غم را فراموش کرده بودم.

جلو آمد و نگاهی گذرا به سرتاپایم انداخت، سلام کردم که با سر جوابم را داد راست می گفتند نبود پدر پسر را بی پشتوانه می کند؛ از نیمای قدیم چیزی نمانده بود! همراه شهاب به آشپزخانه رفتند و من هم دنبالشان، با روی باز از نیما استقبال کردند ثریاجون مثل همیشه با سلیقه میزی زیبا چیده بود و قورمه سبزی خوش رنگ و لعابی پخته بود که مرا یاد مادرم می انداخت.

بعد از صرف شام که در سکوت خورده شد نیما قصد رفتن به بیمارستان را کرد؛ بی طاقت بودم برای دیدن مادرم و از جایم بلند شدم و گفتم:

-منم باهات میام

-تو بمون فردا با شهاب بیا

اخم کردم و همچون بچه ها پایم را به زمین کوبیدم و جواب دادم

-من میام

بدون اجازه دادن به نیما برای گفتن حرف دیگری، تشکری از ثریاجون کردم و به طبقه ی بالا رفتم لباس هایم را عوض کردم و موهایم را بستم، شالم را به سر کردم و خود را به پایین رساندم نیما کنار در منتظرم بود؛ شهاب جلو آمد و گفت:

-وایسا منم پیام

نیما سد راهش شد و گفت:

-نه تو امشب استراحت کن فردا بیا

شهاب نگاهم کرد و من هم برای تایید حرف نیما چشم روی هم فشردم، سری تکان دادم و خداحافظی کردیم و به قصد رفتن به بیمارستان خانه را ترک کردیم...

از حیاط بیرون آمدیم و به سمت ماشین رفتیم نیما پشت رل نشست و من هم کنارش، با تک استارتی ماشین را روشن کرد لحظه ی خروج از کوچه نگاهی به درب حیاطمان انداختم و داغ دلم تازه شد

آه بلندی کشیدم و به خیابان خیره شدم؛ خلوت بود گویی کسی از گرمای دل انگیز خانواده اش دل نمی کند که بیرون بیاید، با سرعتی که نیما داشت زودتر از تصورم جلوی بیمارستان توقف کرد

به گمانم او هم برای دیدن مادر بی تاب بود هر دو با قدم های تند وارد بیمارستان شدیم و به سمت پذیرش رفتیم و بعد از مطلع شدن از این که مادر را به کدام اتاق برده بودند دوشادوش هم به سمت اتاق مادرم که در همان طبقه بود رفتیم

رو به روی درب اتاق ایستادیم که نیما آرام دستگیره را چرخاند و در باز شد، بی صبرانه مشتاق دیدن مادر بودم و جلوتر از نیما وارد اتاق شدم روی تنها تخت اتاق زنی با هیکل نحیف خوابیده بود؛ به سمت اش قدم برداشتم و اشمش را صدا زدم گویی منتظر بود که به سرعت چشم باز کرد و خیره ام شد، باورم نمی شد و اشک دیدم را تار کرده بود خود را کنارش رساندم و دستش را در دست گرفتم و بوسه باران کردم.

نیما هم سمت دیگر تخت ایستاد و با نگاه اشک بار به مادر خیره شد؛ در همان حال و هوای لذت بخش بودیم که ضربه ای به در خورد و دکتری جوان وارد شد اشک روی گونه ام را با دست چپم ربودم که دکتر رو به ما گفت:

-تبریک میگم که به هوش اومدن، واقعاً برگشتنشون معجزه بود

در دل خدا را شکر گفتم

دکتر بعد از چک کردن مادرم سوالی از او پرسید که جوابی نگرفت و حالت صورتش تغییر کرد؛ مادرم با چشم های منتظر نگاهش می کرد و من هم به لب های دکتر خیره شده بودم برای شنیدن حرفی آرامش بخش که بالاخره گفت:

-شما بچه هاشین؟

نیما سری تکان داد که دکتر ادامه داد

-بیاید اتاقم

سمت در رفت و ما هم پشت سرش به راه افتادیم، واهمه داشتم از شنیدن خبری که حدسش را می زدم؛ سعی کردم آرامش مصنوعی ام را حفظ کنم و توان قدم برداشتن را از خودم نگیرم وارد اتاقی شدیم که با وسایل سفید

چیده شده بود و میز بزرگی که روی آن گلدان گل نرگس شهلا به چشم می خورد که دکتر پشت میزش نشست و از ما خواست روی مبل های روبه رویش بنشینیم.

نشستم و بی صبرانه منتظر بودم که شروع به حرف زدن کرد

-ببینید نمی خوام خدای نکرده ناامیدتون کنم اما باید بگم که مادرتون...

کمی مکث کرد که جانم را به لبم رساند

-قدرت تکلمش رو از دست داده!

گویی سطل آب یخی روی سرم ریختند اما دکتر همچنان به صحبت کردن ادامه داد

-البته خارج از کشور می تونه درمان بشه

به سختی سر چرخاندم و به نیما که هنوز خیره ی دکتر بود نگاه کردم

زبانم نمی چرخید سوالی پرسم پوچ بودم از هر حرفی باور نمی کردم صدایی که در تمام بچگی ام از وقتی چشم باز می کردم در خانه طنین انداز می شد را دیگر نمی توانم بشنوم

از جایم بلند شدم و بی هیچ حرفی افتان و خیزان از اتاق بیرون آمدم، روی اولین صندلی که آن اطراف بود نشستم و به اشک هایی که آماده ی ریختن بودند اجازه ی فرود آمدن دادم.

آخرین جمله ی دکتر در ذهنم نقش بست و به خودم قول دادم که برای خوب شدن مادرم هرکاری کنم اشک های سمجم را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم و از جایم بلند شدم مادرم به انرژی نیاز داشت!

به سمت اتاقش رفتم و وارد شدم نگاهش به در بود و منتظر؛ لبخندی زدم و جلو رفتم و کنارش لبه ی تخت نشستم به چشمانم خیره شد استرس در نگاهش موج می زد و گویی می خواست بپرسد که چرا گریه کرده بودم.

سرفه ای مصنوعی کردم و با صدایی رسا گفتم:

-خب مادر من یه مدت رو باید ساکت بمونه

غم کنج نگاهش جای خوش کرد که ادامه دادم

دستش را روی دستم گذاشت و فشرد، قطره اشکی روی گونه اش چکید دهان باز کرد حرفی بزند اما دریغ از یک کلمه! با دیدن حالش دلم پر از غم شد اما قصد نداشتم جلویش گریه کنم پس شروع به تعریف کردم از شهاب و مهربانی اش برایش گفتم که لبخندی عمیق زد از نیما گفتم اما او در جستجوی حرفی از یارش بود و این را از نگاه کنجکاوش می شد فهمید؛ سر به زیر انداختم که نیما وارد اتاق شد.

صورت خسته اش از غم پر بود، نیما برعکس شیطنتش پسر احساسی و خانواده دوستی بود به سمتمان آمد بی شک او هم سعی داشت با حرکاتش به مادرم روحیه بدهد

\*\*\*

یک هفته از به هوش آمدن مادرم می گذشت و در این مدت افراد زیادی به ملاقاتش آمدند که پای ثابت آن ها شهاب بود، امروز قرار بود مادرم را به خانه ببریم و من سر از پا نمی شناختم اما بردن او به خانه ای که آقاجان در آن نبود واقعاً طاقت فرسا بود.

لباس هایی که نیما از خانه برایش آورده بود را با کمک من به تن کرد و بعد از آماده شدن و جمع کردن وسایلی آرام و قدم زنان از اتاق بیرون رفتیم، شهاب و نیما که مشغول گفتگو بودند به سمتمان برگشتند...

نیما کنار مادرم ایستاد و همراهش شد، نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و نگاهی به شهاب انداختم که شلوار جین سورمه ای و کاپشن آبی رنگی پوشیده بود و هم قدم با من از بیمارستان بیرون آمد؛ هوا سوز سردی داشت که باعث شد با عجله در ماشین جای بگیریم و به سمت خانه حرکت کنیم.

\*

با توقف ماشین در کوچه نگاه بی تاب مادر به درب حیاطمان خیره ماند و با دیدن پارچه ی مشکی رنگ بالای آن قطره اشکی از چشمش چکید که بغضم گرفت؛ برای زنی همچون مادرم که سال های زیادی را با عشق زندگی کرده بود سخت بود تحمل غم از دست دادن یار، از ماشین پیاده شدیم و همه به سمت خانه ی ما قدم برداشتیم آخرین باری که به آنجا رفته بودم مراسم چهلم آقاجان بود.

دست مادر در دستم بود که وارد حیاط شدیم از سنگین شدن وزنش روی تنم فهمیدم که تحمل ایستادن ندارد حق می زد و حیران به در و دیوار حیاط نگاه می کرد دهان باز کرد حرفی بزند اما دریغ از کلمه ای؛ پا به پایش اشک می



ریختم لحظه ای به عقب برگشتم که صورت سرخ شده از گریه ی نیما و شهابی که پشت به من درحال حرف زدن با او بود را دیدم دلم می خواست بمیرم اما گریه ی تنها برادرم را نبینم.

قدم زنان وارد خانه شدیم، خانه ای که روزی پر بود از گرمای عشق خانواده ام اما حالا با سردی اش روحم یخ می زد مادر را روی مبل نشاندم و لیوان آبی برایش آوردم، نفسش بالا نمی آمد عزای شوهرش را داشت و بی تاب می کرد.

نیما گوشه ای با حسرت نگاهمان می کرد که شهاب همراه ثریاجون وارد شد، به سمت مادرم آمد و او را در آغوش کشید هردو با سوز گریه می کردند اما بالاخره با دلداری دادن ثریاجون و قرص آرام بخشی که به مادرم دادیم بالاخره به خواب رفت.

\*

روزها در پی هم می گذشتند، حال روحی مادرم با وجود ثریاجون بهتر شده بود اما جای خالی پدرم را هرشب با گریه های پنهانی اش پر می کرد.

شهاب بیشتر اوقات برای سرگرم کردن نیما دنبالش می آمد و با هم بیرون می رفتند اما فضای سرد و خشک خانواده را کسی نمی تواند عوض کند.

غروب بود کنار پنجره نشسته بودم و به فضای دلگیر حیاط نگاه می کردم به گنجشکی که روی درخت در حال شیطنت بود خیره شدم که درب حیاط باز شد و شهاب و نیما وارد شدند.

نگاهی به صورتشان انداختم نیما عصبی به نظر می رسید و شهاب کلافه، نیما دستی روی صورتش کشید و با حرص رو به شهاب چیزی گفت و قدمی جلو رفت که شهاب پا تند کرد و سد راهش شد گویی قصد داشت نیما را قانع کند اما این که بحث بینشان از چه چیزی چشمه می گرفت برایم سوال شده بود!

از جایم بلند شدم و در حالی که شنل روی شانه ام را مرتب می کردم آرام به سمت درب ورودی قدم برداشتم، نگاهی به مادرم که کنار شومینه در حال خواندن کتاب یادگاری پدرم بود انداختم که همان لحظه نیما و پشت سرش شهاب وارد شدند هنوز از وجود من در نزدیکی شان بی خبر بودند که نیما گفت:

-من این اجازه رو بهت نمیدم شهاب

شهاب با حرص از لای دندان هایش غرید

عالیجناب عشق

نیما عاجزانه نگاهش کرد و جواب داد

-شهاب هنوز زوده چرا نمیفهمی؟!

متعجب از بحث بینشان جلو رفتم و گفتم:

-برای چه کاری زوده؟

هر دو به سمتم برگشتند، شهاب ابرویی بالا انداخت و دهان باز کرد اما نیما زودتر از او گفت...

-چیزی نیست شهاب می خواد...

مکشی کرد و با حرص شهاب را نگاه کرد و ادامه داد

-می خواد برای عوض شدن حال و هوامون ما رو ببره شمال!

متعجب نگاهی به شهاب انداختم که شانه ای بالا انداخت احساس می کردم حرف نیما حقیقت ندارد! هر دو از جلویم گذشتند و پچ پچ کنان کنار مادرم رفتند، زیر چشمی نگاهی به شهاب انداختم و با صدایی رسا که به بحثشان خاتمه داد گفتم:

-فکر خوبیه حالا کی میریم؟

نگاه بی تفاوت مادرم را روی خودم حس کردم که شهاب با تته پته جواب داد

-خب هنوز قطعی نشده

با لجاجت نگاهش کردم

-اما من موافقم که بریم

نگاهی به نیما انداخت که روی برگرداند گویی گیر افتاده بود سرم را نزدیک بردم و آرام و با خبائث گفتم:

-بهتر نیست راستش رو بگی و خودت رو خلاص کنی؟

در چشمان مشکی رنگش دوگانگی موج می زد؛ در آخر نگاهی دیگر به نیما انداخت و جواب داد

عالیجناب عشق  
-باید برگردیم آلمان

به پشتی مبل تکیه داد همانطور که نگاهش می کردم فکر کردن به این که مادرم را تنها بگذارم اعصابم را خراب کرد، با اخم از جایم بلند شدم و رو به شهاب گفتم:

-هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر خودخواه باشی

شکه نگاهم کرد اما قبل از شنیدن حرفی از جانبش با بغض وارد اتاقم شدم تمام تصور زیبایی که در ذهنم ساخته بودم ویران شد برای مهار کردن بغض سمجم چند نفس عمیق کشیدم و رو به پنجره ایستادم؛ ضربه ای به در خورد چیزی نگفتم که بعد از مکث کوتاهی فردی وارد شد و درب را پشت سرش بست نزدیکم آمد اما چند قدمی ام ایستاد

-بهتر نیست با هم حرف بزنیم؟

با حرص به سمتش رفتم و فاصله بینمان را پر کردم و شروع به حرف زدن کردم

-چی بگیم ها؟ می خوای مامانم رو با این حالش ول کنم و بیفتم دنبال تو؟ چقدر بدجنسی آخه!

نفس کم آورده بودم برای حرف زدن و جالب بود که شهاب چیزی نمی گفت و فقط به چشم هایم نگاه می کرد که ادامه دادم

-اصلاً مگه من دیوونم که باهات پیام؟ من...

انگشت شصتش را روی لب هایم گذاشت و از ادامه ی حرف زدنم جلوگیری کرد قلب دیوانه ام باز برای تند تپیدن فرصتی یافت، در همان حالت سرش را نزدیک آورد و با صدای بمش گفت:

-داری باهام چیکار می کنی دختر!

دقایقی طول کشید تا مفهومی حرفش را برای خودم هضم کردم و با خجالت سر به زیر انداختم، درحالی که دست در جیب شلوار کرم رنگش داشت به سمت پنجره رفت و پشت به من ایستاد

-این روزام پر شده از تو، فکرت ولم نمی کنه

چشم روی هم فشردم و غرق در لذت شدم، تمام حرص چند لحظه پیشم از بین رفت و جایش را به عشقی بی پایان داد دوست داشتم زمان بایستد و شهاب به حرف های شیرینش ادامه دهد.

از این که بدون در نظر گرفتن غرورش ابراز عشق می کرد دلم خوش شد که ادامه داد

-منظور من این بود که همراه خانوادت برگردیم آلمان

از این که زود قضاوت کرده بودم از خودم خجالت کشیدم، به سمت در رفت و درحالی که بیرون می رفت به سمتم برگشت

-اما اگه تو نخوای نمیریم!

بیرون رفت و مرا با دنیایی از احساس تنها گذاشت؛ دستی روی صورت تبارم گذاشتم و به سمت پنجره رفتم و بازش کردم، هوای سوزدار زمستانی به صورتم تازیانه می کوبید چشم روی هم گذاشتم و تمام حرف های شهاب را در ذهنم مرور کردم.

به حرف آخرش فکر کردم، رفتن به آلمان! بی تفاوت بودم کسی را برای ماندن در اینجا نداشتم و بعد از دست دادن پدرم محبت شهاب مرا سرپا نگه داشته بود؛ موافق بودم اما از مخالفت نیما سر در نمی آوردم از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم؛ شهاب را کنار نیما دیدم که هنوز در حال مجادله بود به سمت مبلی که روی آن نشسته بودند رفتم و رو به نیما گفتم:

-من مشکلی برای رفتن ندارم

اخمی روی صورتش غلیظ شد و جواب داد

-میتونی بری!

پوزخندی زد و به پشتی مبل تکیه داد ابرویی بالا انداختم

-فکر می کنم توام بخوای با من و مامان بیای

کلافه از جایش بلند شد

-مامان جایی نمیداد

جلویش قد علم کردم و جواب دادم

-میاد

نگاهی به مادرم که هاج واج نگاهمان می کرد انداختم، از آمدنش شک داشتم اما به سمتش رفتم و کنار پایش زانو زدم به صورتش که دلواپسی در آن نمایان بود خیره شدم و زبانی روی لب هایم کشیدم و گفتم:

-مامان تو میای بریم آلمان؟

تغییری در حالت نگاهش ندیدم و ادامه دادم

-اینجا که کسی رو نداریم، بریم اونجا درمان میشی

دو به شک بود نم اشک را در چشمانش دیدم که به عکس آقا جان خیره شد و...

به نشان موافقت سر تکان داد که لبخند رضایت روی لب هایم نقش بست؛ نیما نفسش را کلافه بیرون فرستاد و با قدم های بلند و عصبی از خانه بیرون رفت نگاهی به شهاب که دست در جیب کناری ایستاده بود انداختم، لبخندی اطمینان بخش روی لبش بود که حتی باعث شد مادرم لبخند بی جانی بزند

با اشاره ی شهاب به سمت اش رفتم، به طرف پنجره ی بزرگ سالن رفت و منتظرم ایستاد با متانت به سمتش رفتم هوا رو به تاریکی می رفت و فضای دلچسب و گرم خانه دلپذیر تر از هر چیزی بود مادرم را دیدم که به سمت آشپزخانه رفت؛ در دل قربان صدقه اش رفتم که انقدر فهمیده بود.

با صدای شهاب توجه ام به سمتش جلب شد

-نیلا؟

بی حرف و منتظر نگاهش کردم که ادامه داد

-اگه تو بخوای می تونیم قبل از رفتن یه سفر سه روزه رو با هم به شمال بریم

سر به زیر با لبخندی عمیق رو به رویش ایستاده بودم که با شنیدن حرفش سر بلند کردم و به چشمانش که شیطنت در آنها موج می زد خیره شدم

-من و تو؟!

عالیجناب عشق

لحظه ای از تصور این که کنار دریای بی کران شمال همراه با شهاب قدم بزنم غرق در لذت شدم با صدایی که به خوبی در آن عشوه نمایان بود جواب دادم

-هرچی تو بگی!

خنده ای آرام سر داد و از کنارم گذشت نگاهی به حیاط انداختم و با دیدن دانه های برف و استشمام بوی خوش غذای مادرم چشم روی هم گذاشتم و بعد از مدتها غرق در آرامش شدم با صدای نیما به عقب برگشتم

-چی می گفت؟

دست به سینه به گوشه ی پنجره تکیه داده بود، پیراهن مشکی رنگی که جثه اش را در بر گرفته بود با پوست سفیدش در جدال بود

-خب می گفت...

نگاهم به پشت سرش افتاد که مادر را کفگیر به دست در چهارچوب آشپزخانه دیدم و راهی برای فرار از جواب پس دادن به نیما یافتم

-فکر کنم شام آمادست، مامان رو ببین!

با اشاره ی سر سمتی که مادرم ایستاده بود را نشان دادم که به عقب برگشت و بی درنگ به سمت مادر قدم برداشت دستی روی صورتم کشیدم و پشت سرش به راه افتادم، بوسه ای بر پیشانی مادر کاشت، هیکل نحیف مادر در برابر بدن ورزیده ی نیما صحنه ای زیبا به وجود آورده بود که لبخند را مهمان لب هایم کرد؛ از کنارشان گذشتم و وارد آشپزخانه شدم

با دیدن میزی که به زیبایی چیده شده بود صدای بلند گفتم:

-نیما بیا ببین مامان خانوم چه کرده!

صدای نیما از نزدیک ترین فاصله ی ممکن به گوشم رسید

-اگه داد نرنی هم می شنوم!

صندلی کنارم را عقب کشید و روی آن جای گرفت، مادر بشقاب به دست به سمتمان آمد و جلوی هر دویمان بشقاب گذاشت برحسب عادت جلوی صندلی آقا جان بشقابی گذاشت که توجه همه به آن جلب شد؛ دستش وسط راه در هوا معلق ماند و من بغضم را با نوشیدن جرعه ای آب فرو دادم.

مادرم صندلی رو به روی نیما را عقب کشید و روی آن نشست اما نگاه پرحسرتش را به جای خالی پدرم دوخت؛ سکوتش کشنده و دردناک بود نگاهی به نیما انداختم که مشغول بازی با غذایش بود و برای عوض شدن جو حاکم گفتم:

-یادم رفت بگم که قبل از رفتن، من و شهاب یه سفر سه روزه به شمال میریم

سر بلند کردم تا عکس العملشان را ببینم لبخند روی لب های مادرم و اخم روی پیشانی نیما جای خوش کرد، درحالی که لیوانش را به سمت لبش می برد گفت:

-اما من نگفتم میام

به سمت اش چرخیدم

-وقتی من و مامان میریم فکر نمی کنم دلت بخواد تنها بمونی!

مکثی کردم و ادامه دادم

-درضمن اونجا مامان هم درمان میشه، مطمئنم!

قاشقش را رها کرد که با صدای ناهنجاری در بشقاب افتاد؛ نگاهی گذرا به صورت مادرم انداختم نگران به بحث بینمان گوش سپرده بود، بی توجه به نیما برای خودم کمی برنج کشیدم

-باهاتون میام

از جایش بلند شد چیزی نگفتم و با لبخند نظاره اش کردم که ادامه داد

-فقط به خاطر مامان

از آشپزخانه بیرون رفت لبخندی اطمینان بخش به مادرم هدیه کردم و چشم روی هم فشردم که جوابم را با لبخند زیبایش داد و شروع به خوردن غذایش کرد.

سه روز گذشت و در این بین شهاب نیما را کاملاً قانع کرده بود و هردو برای گرفتن مدارک پزشکی و پاسپورت مادر مشغول بودند.

قرار بود امروز بعد از ظهر همراه شهاب راهی شویم نمی توانستم ذوقم را پنهان کنم و از صبح لبخند مهمان لب هایم بود؛ اولین بار بود که به پیشنهاد شهاب به سفر می رفتیم و من سر از پا نمی شناختم چمدانم را از بهترین لباس هایی که داشتم پر کرده بودم دلم می خواست برای شهاب بهترین باشم؛ دوش پنج دقیقه ای گرفتم و بافت زمستانی زرشکی و شال و شلوار مشکی رنگی به تن کردم، آرایش مختصری روی صورتم نشاندم و موهایم را چتری روی پیشانی ام ریختم؛ از دیدن چهره خودم در آینه لبخندی زدم که همان لحظه ضربه ای به درب اتاق خورد و قبل از این که چیزی بگویم شهاب وارد شد...

نگاهش را در اتاق چرخاند و در آخر روی لب های سرخم متوقف شد کمی مکث کرد و کاملاً وارد اتاق شد، به سختی نگاهش را از صورتم گرفت

-وسایلت رو بده تو ماشین جا بدم

رژ زرشکی که هنوز در دستم بود را روی میز گذاشتم و چمدان نسبتاً کوچکم را به سمتش هل دادم؛ چند قدم جلو آمد و بعد از برداشتنش به سمت در رفت اما وسط راه ایستاد گویی حرفی یادش افتاده بود

-آها یادم رفت بگم لباس گرم بردار اونجا سرده

با لبخند به نشان تایید سر تکان دادم که از اتاق خارج شد

شال مشکی رنگم را روی سرم مرتب کردم و بعد از پوشیدن پالتوی ساده و خوش دوخت هم رنگش، نگاهی گذرا به آینه انداختم کیف دستی ام را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم؛ کنار درب ورودی فرشته ی زمینی ام را دیدم که با کاسه ی آب و قرآن در دستانش ایستاده بود در دل باز هم برای وجودش شکرگزار خدا شدم و به سمت اش قدم برداشتم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم در نگاهش نگرانی موج می زد که گفتم:

-نگران من نباش مامان، آماده باش که وقتی برگشتیم بریم



عالیجناب عشق

چشم روی هم فشرد که دست تکان دادم و از خانه بیرون رفتم، شهاب در حیاط با گوشی مشغول صحبت بود که با دیدنم به تماسش خاتمه داد برای مادرم دست تکان داد و هردو از حیاط خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم.

کسی در کوچه نبود و شهاب ماشین را به حرکت در آورد؛ آخرین باری که به شمال رفته بودم همراه با پدرم و رویای شهاب بود هیچ چیز از این شیرین تر نبود که حالا با شهاب بودم نگاهی به نیم رخش انداختم که همان لحظه عینک آفتابی اش را روی چشم گذاشت و بر جذابیتش افزود.

همانطور خیره اش بودم که دستش را به سمت پخش برد و روشنش کرد که آهنگ ملایمی پخش شد؛ صدایش را کمی بلند کرد

-اذیت که نمیشی؟

سری به نشان نه تکان دادم که ادامه داد

-این آهنگ رو دوست دارم

از این که برای هم صحبت شدن با من مشتاق بود خوشم آمد و با لبخند ملیح به جاده خیره شدم و به آهنگ گوش سپردم

چشماتو می بندم با دستام؛ از پشت

چشمای تو صد بار زنده ام کرد؛ بعد گشت!

تا صبح توی گوشت میگم؛ هی از عشق

نبودنت واسم آسون نیست؛ هضمش

شوخی شوخی حسم به تو شدید شد!

«مهدی احمدوند»

تمام وجودم درگیر حس ناب و وصف نشدنی بود، هر کلمه که از دهان خواننده بیرون می آمد گویا حس شهاب را به من اعلام می کرد که باعث شد چشم روی هم بگذارم و تا پایان آهنگ حرفی نزنم؛ در آخر رو به شهاب گفتم:

-عالی بود

دست برد و عینکش را روی موهایش گذاشت و با چشم های خمارش زیر لب قطعه ای از آهنگ را زمزمه کرد

-بیا جلو یهو دلم تنگت شد!

سر به زیر انداختم؛ گنگ بودم و لبخندی عمیق روی لبم نقش بست زیر چشمی نگاهش کردم کلافه سیگاری روشن کرد و به جاده چشم دوخت حسش را درک نمی کردم با خودش در جدال بود! دو ساعتی را در جاده های پیچ در پیچ چالوس راند با این که اواخر فصل زمستان بود اما روی کوه ها برف نشسته بود و درخت ها لباس سفید به تن داشتند، بالاخره به شمال رسیدیم و شهاب با سرعت زیاد جلوی خانه ای ویلایی و کوچک توقف کرد ابرویی بالا انداختم

-اینجا کجاست؟

درحالی که کمربندش را باز می کرد جواب داد

-ویلای یکی از آشناهاست این چند روز رو اینجا می مونیم

از ماشین پیاده شدیم که کلید را در قفل دربی آهنی با حصار های طلایی رنگ چرخاند و وارد شد نگاهم را در اطراف چرخاندم، حیاطی با درخت های سر به فلک کشیده ی بید و استخری پر از برف و خانه ای با نمای آجرچین زیبا روبه رویم نقش بست که بی صبرانه منتظر بودم داخلش را ببینم؛ شهاب چمدان را از ماشین بیرون آورد و راه افتاد اما سکوتش برایم خفقان آور بود! پشت سرش به آرامی قدم برداشتم و وارد خانه شدم

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد شومینه و صندلی گهواره ای بود که سمت چپ سالن نشیمن جای خوش کرده بود، فضای اسپرت خانه که با مبیل های جگری و پرده های هم رنگش آراسته شده بود به دل می نشست، تنها دری که در سالن بود رو به روی آشپزخانه ی کوچک خانه به چشم می خورد و کنار درب ورودی سرویس بهداشتی خانه قرار داشت همه چیز زیبا و رویایی بود.

شهاب چمدان را وسط خانه رها کرد و از کنارم گذشت...

به عقب برگشتم اما قبل از اینکه ببینمش از خانه بیرون رفت از تغییر حالت ناگهانی اش شکه بودم؛ شانه ای بالا انداختم و چمدان را برداشتم و به سمت دری که بی شک اتاق خواب بود قدم برداشتم

دستگیره را پایین کشیدم و درب را به جلو هل دادم با دیدن تصویر رو به رویم شکه شدم، اتاقی با کاغذ دیواری قرمز و طرح قلب های مشکی ریز و تخت بزرگ دو نفره و تابلویی که دختری و پسری که با نگاهی سرشار از احساس به هم خیره بودند؛ چمدان را همان جا رها کردم و وارد شدم پنجره ای بزرگ و سرتاسری سمت چپ اتاق بود که پرده ای قرمز رنگ آن را زینت داده بود به سمتش رفتم و کمی پرده را کنار زدم، از هیجان دستم را روی دهانم گذاشتم باورم نمی شد این اتاق بی نظیر بود! دریای بی کران و خروشان روبه رویم و خورشیدی که رو به غروب بود، زیباترین صحنه ی طبیعت را برایم رقم زد

روی صندلی بزرگ و مشکی رنگی که همان حوالی بود نشستم و با ذوق به دریا خیره شدم؛ انقدر در این حالت ماندم که از وجود شهاب که بالای سرم ایستاده بود غافل شدم

-خوشت اومد؟

از جایم بلند شدم و با شوق رو به رویش ایستادم دست هایم را به هم کوبیدم

-وای شهاب اینجا معرکس

لبخندی روی لبش نقش بست اما اخم روی پیشانی اش کمرنگ نشد؛ اگر خجالت نمی کشیدم می پریدم و بوسه ای روی گونه اش می نشاندم!

با لبخندی که بیشتر به خنده شباهت داشت به صورت همچون ماهش خیره شدم که بی محابا دستم را گرفت و به سمت پنجره هدایت کرد، درست رو به رویش ایستاد و من هم همچون کودکی بازیگوش که مورد تنبیه مادرش قرار می گیرد جلوی اش ایستاده بودم بازویم را گرفت و با فشار خفیفی که به آن وارد کرد باعث شد سر بلند کنم

-ازت یه سوال می پرسم بدون چون و چرا جواب بده فقط آره یا نه

مضطرب شدم با تحکم و لحن ملالت آمیزی ادامه داد

- فهمیدی؟

چندبار سر تکان دادم بی تاب بودم برای شنیدن سوالش؛ مکث طولانی اش جانم را به لبم رساند

شُکه سر بلند کردم در نگاهش تمنا موج می زد دلم می خواست بگویم بیشتر از جانم اما او فقط از من جواب یک کلمه ای می خواست و بس!

-آره

دست هایش از روی بازویم سُر خورد و نفس عمیقی کشید هجوم خون به صورتم را حس کردم اب دهانم را قورت دادم و زیر چشمی نگاهش کردم؛ رو به من و با نگاهی خیره عقب رفت و از اتاق خارج شد.

با دست هایم صورتم را پوشاندم، این که در برابر شهاب اعتراف کرده بودم باعث شد قلبم در سینه دیوانه وار بکوبد پاهایم سست شده بود و قدمی عقب رفتم و روی مبل رها شدم، چشم هایم را روی هم فشردم دقیقی در همان حالت ماندم که صدا زدن اسمم را توسط عشق جان شنیدم.

سریع از جایم بلند شدم خورشید غروب کرده بود و از دریای آبی رنگ فقط صدای خروش بی تاب موج هایش به جای مانده بود؛ پرده را کشیدم و به سمت آینه ی قدی کنار کمد مشکی رنگ رفتم و نگاهی به صورتم انداختم، لب هایم سرخ شده بود و لبخند از روی لبم نمی رفت دستی روی موهایم کشیدم و از اتاق بیرون آمدم

نایلون های حاوی مواد غذایی اولین چیزی بود که توجه ام را جلب کرد با نگاهم در جستجوی شهاب بودم که او را در حال روشن کردن شومینه دیدم

با صدای قدم هایم روی پارکت های قهوه ای رنگ سالن نگاهی حواله ام کرد

-امشب می خوام من رو به یه شام نیلا پز مهمون کنی

اشاره ای به نایلون ها کرد که لبخند زدم و آرام به سمت آشپزخانه لوکس قدم برداشتم، شهاب از هرچه که به فکرم می رسید خریده بود که نیم ساعتی را مشغول جا سازی وسایل شدم و در آخر تصمیم گرفتم ماکارونی که سریع تر آماده می شد را درست کنم.

کنار گاز در حال تفت مواد بودم که وجود شهاب را پشت سرم حس کردم بدون آن که برگردم گفتم

-چیزی می خوای؟

قدم بلندی برداشت و کنارم به کابینت تکیه داد

-من که اروم اومدم چطور فهمیدی؟!

زیر لب گفتم

-بوی عطرت رو که قایم نکردی

خنده ای آرام و مردانه سر داد و جواب داد

-اومدم بگم که تا یک ساعت دیگه دوستم میاد اینجا آماده باش

نمی دانم چرا از خبر آمدن دوستش خوشحال نشدم شاید دلم تنها بودن با شهاب را می خواست! کلافه شدم و ادامه ی پخت غذا را به سرعت انجام دادم روی صندلی میز نهارخوری دو نفره ی اشپزخانه در انتظار پخت غذا نشستم که ده دقیقه بعد از جایم بلند شدم، میز را با هرچه سلیقه که داشتم چیدم و بعد از کشیدن غذا شهاب را که در حال تعویض لباس هایش بود صدا زدم

دقایقی طول کشید تا بالاخره با پلیور سفید رنگ و شلوار آبی رو به رویم ظاهر شد موهایش را به زیبایی آراسته بود؛ در دلم قربان صدقه اش رفتم و مقداری از غذا را در بشقابش کشیدم که تشکر زیر لبی کرد و شروع به خوردن کرد شام را در سکوت سرو شد و شهاب بعد از تشکر از اشپزخانه بیرون رفت؛ مشغول جمع کردن وسایل شدم چقدر از این که خانوم خانه اش بودم لذت می بردم هرچند خانه ی خودمان نبود، نگاهی به ساعت انداختم تا آمدن مهمان ها نیم ساعتی وقت داشتم که برای آماده شدن به سمت اتاق قدم برداشتم اما همان لحظه...

زنگ در به صدا در آمد؛ درجایم ایستادم که شهاب در چهارچوب درب اتاق نمایان شد، دست چپش را پشت سرش برد و درحالی که گوشش را می خاراند همچون پسر بچه های تخس گفت:

-یا ساعت خرابه یا زود اومدن!

از ژستش دلم غنچ رفت خنده ام را به سختی کنترل کردم و با حرص زیر لب غریدم

-شهاب!

حالتش را عوض کرد و با خنده گفت:

از جوابش کم مانده بود پس بیفتم! با صورتی سرخ از هیجان با قدم های بلند از کنارش گذشتم و وارد اتاق شدم با خنده سر تکان داد و به سمت در ورودی قدم برداشت، با رفتنش در را بستم و به آن تکیه دادم همچون دیوانه ها به دیوار رو به رو خیره شدم و با لبخند به حس خوب این چند روزم رجوع کردم که با صدای خوش و بش مهمان های ناخوانده از رویاپردازی دست برداشتم؛ صدای شوخی و خنده ی زنی توجه ام را جلب کرد کنجکاو بودم برای شناختن مهمان ها چمدانم را از گوشه اتاق برداشتم و روی تخت گذاشتم و زیپش را باز کردم.

بازهم همان مشکل تکراری و همیشگی انتخاب لباس! تمام لباس هایم را روی تخت ریختم و در آخر بافت کوتاه و شیرینی رنگم را به همراه شال و شلوار قهوه ای انتخاب کردم؛ آرایش ملایمی کردم سعی داشتم بهتر از همیشه باشم، با اینکه هنوز صاحب آن صدای زنانه را ندیده بودم اما حس حسادت کلافه ام کرده بود بعد از پوشیدن لباس هایم با کمی رژگونه به گونه هایم رنگ بخشیدم و بالاخره از آینه دل کندم و درب اتاق را باز کردم و بیرون آمدم.

شهاب با دیدن من از جایش بلند شد پسری حدود بیست و پنج ساله کنارش ایستاده بود و زنی که پشت به من روی مبل نشسته بود و بی صبرانه منتظر بودم برای دیدنش!

با متانت به سمتشان قدم برداشتم که شهاب گفت:

-اینم از نیلای من

سرتاسر وجودم لبریز از احساس شد؛ به پسری که کنار شهاب ایستاده بود سلام کردم و بالاخره زنی که حالا رو به رویم ایستاده بود و دستش را به سمتم دراز کرده بود را دیدم دستش را فشردم و سلام کردم

-سلام نیلای خوشگل شهاب

برعکس تصورم زنی خونگرم و خوش چهره ای بود لبخندی زدم و خوشامد گفتم؛ کنار شهاب روی مبل دو نفره جای گرفتم و تازه فرصت برانداز کردن مهمان هایی که اولین بار بود می دیدمشان را پیدا کردم.

دختری که هم سن و سال خودم به نظر می رسید صورت گرد و چشم های عسلی که با آرایش زیبایی که روی صورتش نشانده بود چشم هایش درشت تر به نظر می رسید و پسری با چهره مهربان که ته ریش و موهای قهوه ای رنگی داشت.

برعکس حس چند دقیقه قبلم دلم می خواست با آنها هم صحبت شوم سکوت کرده بودند که از جایم بلند شدم و گفتم:

- تو هوای سرد قهوه میچسبه

همه با لبخند از حرفم استقبال کردند، به سمت آشپزخانه قدم برداشتم که صدای زمزمه آن پسر را شنیدم

- بی خبر زن می گیری و نمیگی آره؟

شهاب با خنده جواب داد

- دقیقاً مثل خودت؛ مگه نه آزاده؟

صدای خنده ی آزاده به گوشم رسید؛ مشغول دم کردن قهوه شدم و ده دقیقه بعد با سینی حاوی فنجان های قهوه و ظرف شکلاتی که شهاب خریده بود به جمعشان پیوستم و بعد از تعارف کردن کنار شهاب جای گرفتم

پسر جرعه ای نوشید و رو به من گفت:

- یادم رفت معرفی کنم

مکشی کرد و ادامه داد

- من ماهانم پسره ننم

خندیدم که اشاره ای به آزاده کرد و گفت:

- ایشونم آریه عروس ننم

تکان خوردن شهاب نشانه خنده ی بی صدایش بود، آزاده با خنده و عشوهِ ای مصنوعی ادامه داد

- البته آزاده خانوم عروس گل ننشم

با خنده گفتم:

- خوشبختم از آشناییتون

شب خوبی را با شیطنت های ماهان و آزاده گذرانندیم؛ شهاب در جمع آنها طوری رفتار می کرد که نمی توانستم تحمل کنم و مثل آفتاب پرست در حال تغییر رنگ بودم که حرکاتم از چشم آزاده دور نماند! دختری خونگرم بود و زودتر از آن چیزی که فکرش را می کردم صمیمی شدیم.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که قصد رفتن کردند؛ برای بدرقه تا کنار در همراهی شان کردیم که ماهان قبل از رفتن گفت:

-فرداشب منتظر تونیم

شهاب با لبخند سر تکان داد و اشاره ای کرد که معنی اش را نفهمیدم؛ با خدافظی کردنشان درب را بستیم که شهاب کش و قوسی به بدنش داد و گفت...

-بریم بخوابیم که فردا خیلی کار داریم

کنار درب ایستاده بودم که جلوتر از من به سمت اتاق به راه افتاد کمی مکث کردم و پشت سرش قدم برداشتم، قبل از ورود به اتاق نگاهی به میز به هم ریخته ای که از وسایل پذیرایی پر بود انداختم.

وارد اتاق که شدم شهاب را با نیم تنه ی لخت روی تخت دیدم، سر به زیر انداختم و همان جا ایستادم که سرش را به سمتم چرخاند

-می خوای تا صبح اونجا بمونی؟

از فکر این که کنار شهاب روی تخت بخوابم تنم مور مور شد! سر بلند کردم و به چشم هایش خیره شدم که با لحن آرامی ادامه داد

-اگه اذیتت می کنم بیرون می خوابم

از مهربانی اش لبخند روی لبم جای خوش کرد و به نشانه نه سر تکان دادم و به سمت تخت قدم برداشتم، خسته بودم و زودتر از آنچه فکر می کردم چشم هایش را بست چراغ را خاموش و آپازور آبی رنگ را روشن کردم، شالم را برداشتم و گیره ی موهایم را باز کردم دستی میان موهایم کشیدم و با همان لباس ها سمت دیگر تخت رها شدم؛ شهاب پشت به من خوابیده بود اما بوی ادکلنش را به خوبی می شد استشمام کرد.



به سقف خیره شدم و دست هایم را روی شکمم قفل کردم بی خواب شده بودم؛ در سکوتی که با صدای خروش دریا می شکست به فکر شهابی بودم که این روزها برایم حکم پادشاه را داشت، پسری که غرور سرسختش را شکسته بود و همچون ملکه ها با من برخورد می کرد، هیچ وقت در باورم نمی گنجید که پشت آن چهره ی عبوس شهاب انقدر مهربانی خفته باشد

انقدر به شهاب و رفتار شیرین این روزهایش فکر کردم که نفهمیدم چطور خوابم برد

\*

با تابش نور خورشید چشم باز کردم و دستم را روی صورتم گذاشتم و برگشتم؛ شهاب رو به من خوابیده بود به صورت غرق در خوابش نگاه کردم که موهایش ژولیده روی پیشانی اش ریخته بود آرام انگشتم را روی گونه اش کشیدم و از جایم بلند شدم.

از اتاق بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم و صبحانه ی مفصلی روی میز چیدم به یاد داشتم که تریاجون گفته بود شهاب برای صبحانه نیمرو دوست دارد، پس دست به کار شدم مشغول بودم که صدای گرفته و دورگه ی شهاب از پشت سر به گوشم رسید

-هوم چه بوی خوبی!

با لبخند به سمتش برگشتم

-صبح بخیر

درحالی که به سمت میز می آمد دستش را روی دهانش گذاشت و خمیازه ای کشید و در جوابم سر تکان داد؛ موهای ژولیده و صورت خواب آلودش او را همچون پسر بچه ای تخس کرده بود به سختی از او چشم برداشتم؛ نیمرو را به زیبایی در بشقاب گذاشتم و رو به رویش نشستم

تکه نانی برداشتم و کمی از مربای آلبالو را رویش مالیدم و به سمت دهانم بردم، طعم دلچسب آلبالو را زیر دندانم حس کردم که شهاب گفتم:

-امروز خیلی کار داریم ها

لقمه را قورت دادم و متعجب جواب دادم

عالیجناب عشق

-چه کاری؟! -

جرعه ای از لیوان شیرش نوشید

-باید بریم خرید قراره شب بریم مهمونی

-مهمونی! کجا؟ -

از جایش بلند شد

-اونش رو دیگه خودت باید ببینی؛ میرم آماده شم توام خوردی بیا

بدون آن که منتظر جوابی از جانبم باشد به اتاق رفت چقدر عجیب حرف میزد!

دیگر اشتباهی نداشتم میز را جمع کردم و به شهاب که در حال تعویض لباس هایش بود پیوستم.

\*

نیم ساعت بعد هردو در ماشین جای گرفتیم و به سمت مرکز خریدی که به گفته ی شهاب آشنا بود حرکت کردیم؛ در سکوت به موسیقی بی کلامی که پخش می شد گوش سپردم زودتر از آنچه که تصور می کردم رسیدیم هردو هم زمان پیاده شدیم و دوشادوش هم به سمت مرکز خریدی که بالای آن کلمه «قاصدک» حک شده بود رفتیم.

چند پله را بالا رفتیم نگاهی به اطراف انداختم، پر بود از بوتیک هایی که لباس های مجلل و مجلسی می فروختند؛ شهاب جلو تر از من قدم بر می داشت که نامش را صدا زدم که به سمتم برگشت و منتظر نگاهم کرد

-من نمی دونم چجور مهمونیه؛ کدوم رو انتخاب کنم؟! -

با دست به بوتیک ها اشاره کردم که چند قدم رفته را به سمتم برگشت و نزدیکم ایستاد

-قرار نیست تو انتخاب کنی! -

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد

-این بار رو به سلیقم اعتماد کن

واقعاً از کارهایش سر در نمی آوردم؛ لبخندی شیطنت آمیز زد و به راه افتاد و من هم پشت سرش در سکوت به بوتیک ها نگاه می کردم که ناگهان راهش را به سمت بوتیکی کج کرد و وارد شد؛ نگاهی به ویتترین انداختم اما لباسی که سایز من باشد را ندیدم! وارد شدم که شهاب را کنار پیشخوان در حال صحبت با فروشنده دیدم؛ فروشنده که زنی خوش رو بود سر تکان داد و به سمت چپ مغازه قدم برداشت و دقایقی بعد با لباسی سورمه ای رنگ مزین با مروارید های سفید و پاپیونی روی کمرش که در دستش می درخشید به سمت من آمد؛ از سلیقه ی شهاب به وجد آمده بودم اما سعی کردم خودم را کنترل کنم.

لباس را به دست شهاب سپرد، به سمتم چرخید و با شوق گفت:

-مطمئنم بهت میاد

چشم هایش برق می زد! لباس را به سمتم گرفت که با لبخند از دستش گرفتم و به سمت اتاق پروی که سمت راست مغازه بود قدم برداشتم و وارد شدم...

لباس را به تن کردم و در آینه به خودم نگاه کردم، چرخ می زدم و با لبخند به لباس که به زیبایی در تنم خودنمایی می کرد خیره شدم در حال بررسی لباس بودم که ضربه ای آرام به درب خورد، از فکر این شهاب با این لباس مرا ببیند لبخندم غلیظ تر شد دستم را به سمت در بردم و بازش کردم دست در جیب پشت در ایستاده بود که با دیدنم مات صورتم شد

نگاهش کم کم پایین آمد و روی لباس متوقف شد قدمی جلو آمد و با صدای بمش گفت:

-برگرد

متعجب از حرفش کمی چرخیدم که فاصله بینمان را پر کرد و گیره ی روی موهایم را باز کرد و آبشار موهای مشکی رنگم روی شانه هایم ریخت؛ دست گرمش را روی بازویم گذاشت و تا اعماق وجودم را سوزاند مرا به سمت خودش چرخاند و نگاهش را بار دیگر از سر تا پایم گذراند

-الآن درست مثل شاهزاده ها شدی!

از خوشی که در قلبم سرازیر شده بود نمی دانستم چه کنم؛ بی حرف دور شد درب را بستم و بعد از تعویض لباسم بیرون رفتم شهاب کارت کشید و حساب کرد و فروشنده لباس را در نایلون گذاشت و به سمتم گرفت، لباس را

برداشتیم و پشت سر شهاب به راه افتادم نیم ساعتی را گشتیم و کفش هم رنگ لباسم را خریدیم؛ احساس ضعف می کردم نگاهی به ساعت مچی سفید رنگم انداختم نزدیک ظهر بود و حرکتیم از نگاه شهاب دور نماند

-چیز دیگه ای نمی خوای؟

-نه ممنون

سری تکان داد و با هم از پاساژ بیرون رفتیم و در ماشین جای گرفتیم و چندی بعد جلوی رستورانی سنتی توقف کردیم، نگاهی قدرشناسانه حواله اش کردم و پیاده شدم هوا سوز سردی داشت با عجله همراه شهاب وارد شدیم که هجوم گرمای رستوران و بوی خوش غذای شمالی لبخند به لبم آورد؛ روی میزی که همان اطراف بود جای گرفتیم که گارسون آمد و یک ربع بعد از گرفتن سفارش، غذایی شمالی که شهاب انتخاب کرده بود روی میز چیده شد

\*\*\*

بعد از خوردن نهار به خانه برگشتیم اما هنوز وارد نشده بودیم که شهاب گفت:

-من بیرون کار دارم تا ساعت هفت آماده باش میام دنبالت

چشم آرامی گفتم که لبخندی کم رنگ روی لبش جای خوش کرد و از حیاط بیرون رفت، نایلون های خرید را روی مبل گذاشتم تصمیم داشتم قبل از هرکاری کمی به سر وضع خانه برسم پس شروع به جمع کردن وسایل و شستن ظرف ها کردم که حدود دو ساعت کار برد.

خسته و نالان با نایلون هایی که حاوی خرید هایم بود به اتاق رفتم؛ حوله را برداشتم و راهی حمام شدم و نیم ساعتی را هم در آنجا گذراندم و بالاخره دل کندم و بیرون آمدم.

موهایم را خشک کردم و جلویشان را به زیبایی مدل دادم، پایین آنها را کمی فر و بعد آزادانه دورم رها کردم شروع به آرایش کردم و سایه آبی تیره و خط چشم دنباله داری کشیدم که چشم هایم را گیراتر کرد؛ با رژ گونه ی گلبهی و رژ هم رنگش به کارم خاتمه دادم و گوشواره های ظریفم را به گوش انداختم به ساعت که شش غروب را نشان می داد نگاه کردم تنها یک ساعت وقت داشتم.

لباس را از کاورش بیرون آوردم و به آرامی به تن کردم با آرایش و مدل موهایم همخوانی داشت و واقعاً زیبا به نظر می رسید؛ از اتاق بیرون آمدم و وارد آشپزخانه شدم که همان لحظه کلید در قفل چرخید و شهاب وارد شد و بی توجه به من به اتاق رفت لحظه ای گذشت که اسمم را صدا زد، شیطنتم گل کرده بود و دوست داشتم باز هم صدایم

عالیجناب عشق

بزند چیزی نگفتم و از آشپزخانه بیرون آمدم و رو به روی درب اتاق ایستادم که صدای نزدیک شدم قدم هایش درحالی که اسمم را صدا می زد به گوشم رسید

-نیل...

با دیدنم ادامه حرفش را خورد و نگاهش را روی اجزای صورتم چرخاند و به سمتم آمد

-مهر که شدی!

از تعریفش قند در دلم آب شد کنارم ایستاد و گفت:

-بچرخ

آرام چرخیدم و در آخر رو به رویش ایستادم نگاهش محو من بود و آب دهانش را با صدا قورت داد که باعث خنده ام شد، برای عوض شدن جو گفتم:

-دیر میشه ها

به سختی نگاهش را از صورتم گرفت و به سمت اتاق رفت

-الآن آماده میشم

روی مبلی که آن نزدیکی بود نشستم و منتظرش ماندم ده دقیقه را با کلافگی گذراندم که بالاخره بیرون آمد و این بار من بودم که با شوق نگاهش کردم...

کت و شلوار سورمه ای و پیراهن سفیدی به تن داشت که دکمه ی بالایش را باز گذاشته بود، موهایش را به زیبایی رو به بالا حالت داده بود و ساعت مچی چرمی در دست داشت؛ نگاهم در چشمانش گره خورد و زیر لب گفتم:

-بهت میاد

نگاه تبادارش را از چشمانم گرفت و به پاهای لختم دوخت و با سرفه ای مصنوعی گفت:

-هوا سرده!

منظورش را متوجه شدم و با خجالت سر به زیر انداختم با قدم های آرام به سمت اتاق رفتم سردی پارکت ها انگشت های پایم را به بازی گرفته بود؛ ساپورت مشکی رنگم را از کمد بیرون آوردم و پوشیدم از غیرتی شدن شهاب حس خوبی داشتم، شال مشکی رنگم را روی سرم مرتب کردم و بعد از پوشیدن پالتوی کرم رنگم و برداشتن کیف دستی ام از اتاق بیرون آمدم شهاب در حال مکالمه بود و هر چند ثانیه یک بار می گفت:

-باشه، باشه میایم الان

با دیدنم به تماسش خاتمه داد و لبخندی به رویم زد که تصویرش تا آخر عمر در ذهنم حکاکی شد؛ هردو بی حرف از خانه بیرون آمدیم و در ماشین جای گرفتیم دانه های ریز برف رقص کنان از آسمان پایین می آمدند، نیم ساعتی را در خیابان های زیبای شمال گشتیم که بالاخره جلوی خانه ای ویلایی و نزدیک به دریا توقف کردیم با پیاده شدن شهاب من هم پیاده شدم هوای سرد بر سر و صورتم تازیه می کوبید، شهاب بعد از چک کردن ماشین به سمت درب باز ویلا قدم برداشت که پشت سرش رفتم؛ راه رفتن با این کفش ها و در این هوای خراب واقعاً دشوار بود. به سمت خانه رفتیم همه ی چراغ ها خاموش بود ترس خفیفی در کنج دلم جای خوش کرد اما با اعتماد به شهاب همراهش شدم و چند پله را بالا رفتم، درب را باز کرد و هردو در تاریکی مطلق قدم برداشتیم که شهاب گفت:

-می خوای لباس هات رو بده آویزون کنم

دست های یخ زده ام را به دیوار گرفتم و گفتم:

- چرا تاریکه؟

چیزی نگفت و کمک کرد پالتو و شالم را از تنم بیرون آوردم و کنار گوشم آرام زمزمه کرد

-تولدت مبارک!

همان لحظه برق های سالن روشن شد و صدای دست و سوت آزاده و ماهان به همراه یک پسر و سه دختر دیگر در سالنی که پر از بادکنک و گلبرگ های قرمز رنگ بود، پیچید

ناخودآگاه لبخند روی لبم نقش بست و به سمت شهاب که با خنده نگاهم می کرد برگشتم نتوانستم خودم را کنترل کنم و فاصله ی بینمان را پر کردم و سرم را روی شانۀ اش گذاشتم و گفتم:

-تو بهترینی!

-خوبه حالا تشکر کردن رو بذارید برا خونه

چشمکی ریز به شهاب زد که همه خندیدند، با خجالت سر به زیر انداختم که باز هم صدای دست زدن هایشان بلند شد مسیر نگاهشان را دنبال کردم که آزاده را همراه با کیک بزرگ و زیبایی دیدم

لباسی که به تن داشت به زیبایی در تنش خودنمایی می کرد به سمتمان آمد با اینکه هنوز شُکه بودم ولی سعی کردم آرامشم را حفظ کنم از بس درگیر مشکلات بودم بکلی تولدم را از یاد برده بودم نگاهی دیگر به شهاب انداختم که لبخند عمیقش حس خوبم را دو چندان کرد آزاده کنارمان رسید

-تولدت مبارک

چرخی زد و کیک را روی میزی که پر از انواع وسایل پذیرایی بود گذاشت؛ به اشاره ی شهاب روی مبل نشستیم و خودش هم کنارم جای گرفت

-اول عکس بگیر بعد ببرش؛ تازه بعد از اونم مراسمه معارفه داریم!

صدای ماهان بود که باز هم سکوت جمع را شکست لبخندی به رویش زدم چقدر از خونگرم بودنش خوشم آمده بود، همه دورمان جمع شدند و ماهان شروع به عکس گرفتن کرد و در آخر چند عکس دونفره از من و شهاب انداخت و بعد از فوت کردن شمع و آرزویی که با چشمان بسته کردم کیک را با کمک آزاده تقسیم کردیم؛ همه مشغول خوردن بودند که آزاده گفت:

-بهبتره با هم آشنا بشید

پسری که روی مبل کناری شهاب نشسته بود و پوست برنزه و موهایی بور داشت سرفه ای کرد و گفت:

-آرش هستم داداش آزاده

دختر کناری اش که صورتی معصوم و جثه ای ریز داشت گفت:

-منم مهسا زن داداش آزاده جونم

روشا و نیوشا هم که دو دختر زیبا و به ظاهر کوچکتر از من بودند خواهر های ماهان معرفی شدند؛ جمع صمیمی و خوبی داشتند با لبخند رو به همه گفتم:

با لبخند جوابم را دادند که ماهان بشقاب خالی شده از کیکش را روی میز گذاشت و دست هایش را به هم کوبید و گفت:

-خب حالا نوبتی هم باشه نوبت کادو دادنه

ماهان و آزاده جعبه کادو شده ی نسبتاً بزرگی روی میز گذاشتند؛ زن داداش و خواهرهای امیر هم پاکت های کوچکی روی میز گذاشتند که تشکر کردم، اما من فقط منتظر کادوی شهاب بودم و حرف دلم را روشا زد

-خب فقط شما موندید آقا شهاب

شهاب در جایش تکانی خورد و جواب داد

-تا شما شام رو بکشید ما هم میایم!

متعجب به نیمرخش نگاه کردم که اشاره کرد از جایم بلند شوم، با تردید بلند شدم که آزاده با اعتراض گفت:

-این نامردیه شهاب! کجا میبری؟

شهاب به زدن لبخندی اکتفا کرد و پالتویم را به سمتم گرفت بی حرف به تن کردم و نگاهی به جمع انداختم و پشت سر شهاب از خانه بیرون آمدم

یعنی کادویش چه بود که آن را بیرون از خانه گذاشته بود؟!

از خانه بیرون آمدم، برخلاف ساعتی پیش که باد شدیدی می وزید حالا نسیمی آرام صورتم را نوازش می کرد شهاب که قدمی از من جلوتر رفته بود در جایش ایستاد تا کنارش برسم، دستم را در دست های گرمش گرفت و همراه هم از حیاط بیرون رفتیم.

صدای خروش موج های بی تاب دریا به گوشم رسید تاریک بود و با تکیه به شهاب به پشت خانه قدم بر می داشتم کنجکاو بودم برای دیدن کادویی که به طرز عجیبی برای نشان دادنش ایده به خرج داده بود!

حالا به پشت خانه رسیده بودیم و صدای دریا به راحتی به گوش می رسید، شهاب به سمتم برگشت

-خب رسیدیم از اینجا به بعد چشم هاتو ببند



بی حرف و با لبخند کاری که خواست را انجام دادم هر دو دستم را گرفت و به سمتی که می خواست هدایت کرد  
حدود پنج دقیقه را در سکوت به دنبال شهاب با چشمان بسته قدم برمی داشتم که بالاخره با ایستادنش ایستادم  
-چشمات رو باز کن

باز شدن چشم هایم همانا و دیدن صحنه ی روبه رویم همان! رو به روی کلبه ای چوبی ایستاده بودیم که اطرافش پر  
از شمع های روشنی بود که برای خاموش نشدنشان روی آنها ظرف های مخصوصی گذاشته بود در آن تاریکی شمع  
های روشن حکم ستاره در آسمان را داشتند؛ لبخندی به پهنای صورتم زدم و به سمت شهاب برگشتم  
-وای اینجا خیلی زیباست!

آرام خندید و جواب داد

-هنوز که داخلش رو ندیدی!

بعد از پایان حرفش دستم را گرفت و دنبال خودش کشاند، روی شن های باران خورده قدم برداشتم کلبه به ارتفاع  
چهار پله از زمین فاصله داشت و شهاب دو طرفش را با شمع پوشانده بود؛ درب را به آرامی به جلو هل داد و باز کرد؛  
از ابتدای درب تا وسط کلبه با گلبرگ های رز قرمز و شمع های ریز و زیبا زینت داده شده بود و در آخر با شمع قلب  
بزرگی روی زمین نقش بسته بود.

از شدت شوق در جایم بالا و پایین می پریدم و از این همه زیبایی و این فضای رمانتیک به وجد آمده بودم؛ دستم  
هنوز در دست های مردانه شهاب بود که به جلو قدم برداشت و درست در وسط قلب زیبا ایستاد، هوای مطبوع و  
گرم کلبه باعث شد پالتویم را از تن بیرون بیاورم و شهاب هم شالم را از سرم بیرون آورد و دسته مویی که روی  
صورتم افتاده بود را کنار زد؛ فاصله ی بینمان تنها یک قدم بود و همین باعث می شد نفسم به شماره بیفتد.

دستم را در دست گرفت و درحالی که با انگشت هایم بازی می کرد با صدایی که همچون لالایی آرام بود گفت:

-می خوام امشب به حرفایی که میزنم فقط گوش بدی و سکوت کنی

نگاهی در چشمانش انداختم و با لبخند سر تکان دادم

-از همون روزی که حاجی گفت باید به انتخاب من زن بگیری از خودم بدم اومد؛ به خودم قول دادم انتخابش هرکی  
باشه عذابش بدم.

مکئی کرد؛ بی صبرانه در چشمانش خیره شدم که ادامه داد

-اما وقتی تو رو دیدم از معصومیتت خوشم اومد؛ ولی من آدمی نبودم که قولی به خودم دادم رو زیر پا بذارم! می دونستم بی اعتنائی کردن بهت برات از هر عذابی سخت تر بود، دو سال گذشت تا وقتی که نزدیک عروسیمون شد و اون عکس ها به دستم رسید

کلافه شد گویی از یادآوری اش در عذاب بود اما همچنان ادامه داد

-نمی دونستم چرا برام مهم شدی؟ چرا یهو عصبانی شدم! به هر حال خواستم بهونه ای بشه برای جدا شدنمون اما شک داشتم و حاجی رو هم نمی شد قانع کنم پس برات شرط گذاشتم که بی حرف قبول کردی تعجب کردم اما چیزی نگفتم؛ وقتی رفتیم آلمان و رفتار هاتو دیدم، حسودیت به رزا و طرز نگاهت، فهمیدم ازم خوشتر میاد نگاهش را در چشمانم دوخت

-تا این که یه روز اتفاقی دفتر خاطراتت رو خوندم!

از خجالت سرخ شدم و سر به زیر انداختم تمام احساسم را خط به خط خوانده بود!

دستش را زیر چانه ام آورد و مجبورم کرد نگاهش کنم

-از اون روز بود که برام مهم شدی؛ از اون روز بود که نگاهم بهت عوض شد

نفس عمیقی کشید، گویی هیجان داشت و من هم دست کمی از او نداشتم؛ چشم هایم را روی هم گذاشتم و برای شنیدن حرف هایی که سال ها در انتظارش بودم منتظر ماندم، صدایش را کنار گوشم شنیدم که گفت:

-نیلا من...

-دوست دارم!

تمام تنم مور مور شد و نفسم بند آمد، این بهترین جمله ای بود که در عمرم شنیدم دلم می خواست زمان بایستد و در همین حالت بمانیم کسی چه می دانست شاید سال ها بعد حسرت این لحظه را می خوردم!

چشم باز کردم و صورتش را درست مقابل صورتم دیدم آرام نزدیک می شد و در آخر چشمانش را بست، من هم چشم هایم را بستم که گرمی لب هایش را روی لب هایم حس کردم، و اولین بوسه ی ما آغاز شد...

\*

دو روز از شب به یاد ماندنی تولدم می گذشت و حالا کنار شهاب در ماشین نشسته بودم و به سمت تهران حرکت می کردیم، چشم روی هم گذاشتم و به پشتی صندلی تکیه دادم و اتفاقات شب تولدم در ذهنم نقش بست؛ آن شب بعد از آن بوسه ی شیرین شهاب گردنبندهای زیبای به گردنم آویخت و کنار گوشم آرام گفت «دلَم می خواد همیشه همراهت باشه» با یادآوری اش لبخندی زدم و دستم را زیر شال حریرم بردم و پلاک زیبا و ظریف گردنبندهای قلبی تو خالی بود را در دست مشت شده ام فشردم که حس آرامش به وجودم القا شد و کم کم خواب چشم هایم را در برگرفتم.

با تکان خوردن بدنم چشم باز کردم که شهاب را نزدیکم دیدم، کمی خودم را بالا کشیدم و متعجب به چشم های مهربان شهاب خیره شدم

– موافقی بریم صبحونه بخوریم؟

لبخندی به رویش زدم و سر تکان دادم

– خیلی خوابیدم؟

در حالی که عینک آفتابی اش را برمی داشت با خنده گفت:

– خیلی که نه، فقط نیم ساعت تا تهران مونده

ریز خندیدم که چشمکی زد و دلم را لرزاند؛ پیاده شد نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم که هوای خنک صبحگاهی کسالتم را برطرف کرد، پشت سر شهاب به سمت چای خانه ای که به زیبایی در میان آن همه درخت جای گرفته بود قدم برداشتیم؛ گویی خبری از زمستان نبود و امروز به طرز عجیبی هوا خوب بود، بعد از صبحانه ی مفصلی که شهاب سفارش داد به سمت تهران حرکت کردیم و حدود یک ساعت بعد رو به روی خانه ی حاج صادق توقف کرد.

دلَم می خواست از این محله ی شوم فرار کنم، حالا بیشتر برای رفتن انگیزه داشتم همراه شهاب به سمت خانه مان قدم برداشتیم که نزدیکم آمد و پنجه ی مردانه اش را در دستم قفل کرد، لبخندی عمیق به رویش زدم که در جواب

فشاری آرام به دستم وارد کرد و زنگ در را به صدا در آوردیم که دقایقی بعد درب با تیکی باز شد و وارد شدیم؛ حیاط بی روح و سرد باعث شد دلم بگیرد اما با دیدن مادرم کنار درب ورودی سعی کردم لبخند بزنم.

هنوز لباس های مشکی رنگش را به تن داشت و از قبل لاغرتر شده بود؛ به سمت اش رفتم و عمیق در آغوش کشیدم وارد خانه شدیم که نیما را روی مبل دیدم از جایش بلند شد و هردو با لبخند روی هم را بوسیدیم؛ در این بین شهاب هم با مادر خوش و بش کرد و با نیما دست داد.

از حرف های نیما فهمیدم که به کمک دوست شهاب برای فردا بلیط گرفته و همه چیز را حل کرده بود؛ نگاهی قدرشناسانه حواله اش کردم اما گویی برای رفتن تردید داشت که لبخند بی جانی زد.

بعد از خوردن ناهار همراه مادرم و نیما به بهشت زهرا رفتیم و برای بار آخر از پدر خداحافظی کردیم؛ مادرم بی تاب بود و آرام نمی شد با اصرار من و نیما بالاخره به خانه برگشتیم و شهاب هم شب را کنار خانواده اش ماند؛ مشغول جمع کردن وسایلم بودم اما انقدر خسته بودم که روی مبل خوابم برد

\*

با نوازش دستی روی صورتم چشم باز کردم که با صورت شهاب مواجه شدم؛ پایین مبل روی زانویش نشسته بود و آرام دستش را روی گونه ام می کشید، با صدایی که بر اثر خواب گرفته بود گفتم:

-صبح بخیر

نزدیکم آمد که چشم هایم را روی هم گذاشتم و گرمی لب هایش را روی پیشانی ام حس کردم و غرق در لذت شدم

-صبح بخیر عزیز...

هنوز حرفش را کامل نزده بود که با صدای سرفه ی مردی پشت سرش به سرعت در جایم نشستیم و با عجله دستی به جای بوسه ی شهاب کشیدم...

شهاب با دیدن حرکاتم به عقب برگشت و با دیدن حاج صادق از جایش بلند شد، حاج صادق قدمی نزدیک تر آمد و با خنده رو به من گفت:

-داری پاکش می کنی؟

گیج نگاهش کردم و چند لحظه بعد متوجه شدم منظورش دست کشیدنم روی جای بوسه ی شهاب است؛ سر به زیر و آرام خندیدم که ادامه داد

-از دست شما جوون ها

دانه ای از تسبیح آبی رنگش را رها کرد و درحالی که به سمت درب می رفت گفت:

-اومدم بگم آماده باشید ما هم باهاتون میایم فرودگاه

از خانه خارج شد و نگاه من و شهاب که تاکنون سر به زیر گوشه ای ایستاده بود به هم گره خورد و بمب خنده هردویمان منفجر شد، شهاب روی دسته ی مبل نشست و گفت:

-یه بار خواستم رمانتیک باشم ها

شدت خنده ام بیش تر شد و از جایم بلند شدم و به سمت سرویس رفتم؛ بعد از خوردن لیوانی شیر به اتاقم رفتم و مانتوی کوتاه آبی و شال و شلوار سرمه ای ام را به تن کردم و بعد از برداشتن چمدان از اتاق بیرون آمدم.

کسی در خانه نبود، نگاه آخرم را به خانه انداختم و خارج شدم که همان لحظه شهاب وارد حیاط شد و بی حرف چمدان را برداشت؛ قبل از رفتن نگاهی به تیپم انداخت

-مثل همیشه خوش پوش!

چندی بعد همه در ماشین به سمت فرودگاه حرکت می کردیم، چهره ی اخموی نیما و چشمان نگران مادرم کمی مضطربم می کرد اما نگاه های شیطنت آمیز شهاب از آینه لبخند را روی لبم می آورد؛ بالاخره رو به روی فرودگاه ماشین متوقف شد، نگاهی به بیرون انداختم شلوغ بود و افراد زیادی در حال رفت و آمد بودند پیاده شدیم که همان لحظه ماشین حاج صادق هم کنارمان متوقف شد و همراه ثریاجون به سمتمان آمدند.

خوش و بشی با ثریاجون کردم و همراه مادرم به سمت فرودگاه قدم برداشتیم و مردها هم مشغول آوردن چمدان ها شدند؛ با ورودمان همان لحظه شماره پروازمان اعلام شد، با آمدن مردها با حاج صادق هم روبوسی کردم که کنار گوشم گفت:

-همیشه یادت باشه یکی اینجا مثل پدرت منتظرته!

از حرفش اشک در چشم هایم جمع شد و گفتم:

عالیجناب عشق

-زنده باشید

-عجله کنید دیر شد

صدای شهاب بود که باعث شد از حاج صادق جدا شوم، گریه های مادر و ثریاجون موقع خداحافظی کلافه ام کرده بود لبخندی به رویشان زدم و کنار شهاب که راه افتاده بود قدم برداشتم که نیما و مادر هم همراهیمان کردند؛ بعد از تحویل دادن چمدان ها و جای گرفتن روی صندلی هایمان هواپیما با ده دقیقه تاخیر بلند شد که همان لحظه چکیدن قطره اشکی از گوشه ی چشم های مادرم را دیدم و دستم را روی دست های ظریفش گذاشتم که با چشم های اشکبار نگاهم کرد و چشم روی هم گذاشت.

شهاب خودش را با مجله سرگرم کرده بود و نیما با اخم به رو به رو خیره بود، کلافه بودم و حوصله ام سر رفته بود که همان لحظه صدای بچه گانه ای را از صندلی جلویی شنیدم؛ کنجکاو بودم برای دیدن کودک که زیاد منتظر نماندم و بچه با گرفتن دست های کوچکش به صندلی از جایش بلند شد و نگاهم کرد.

دختری با موهای طلایی که خرگوشی بسته بود و چشم هایی عسلی؛ حدوداً سه سالش بود به رویش لبخند زدم که با زبان شیرین و کودکانه اش گفت:

-دلام

دللم ضعف رفت و دستی روی گونه های سفید و تپلش کشیدم و آرام گفتم:

-سلام عزیزم

همان لحظه مادرش او را کنار خودش نشاند؛ ناراحت و مایوس به صندلی تکیه دادم که شهاب سر خم کرد و کنار گوشم گفت:

-می خوای یکی از اونا داشته باشی؟

پس تمام مدت حواسش به من بود! از حرفش خنده ام گرفته بود اما با حرص زیر لب گفتم:

-حتی فکرشم نکن!

مردانه خندید و به صندلی تکیه داد، چند ساعت بعد با اعلام خلبان فهمیدیم که در آسمان آلمان هستیم با فرود آمدن هواپیما با کمک شهاب و نیما پیاده شدیم و شهاب چمدان ها را تحویل گرفت و به سمت ماشینی رفت، چیزی به راننده گفت که دقایقی بعد کنار پایمان ترمز کرد؛ سوار شدیم و شهاب آدرس را گفت.

نزدیک غروب بود و به خاطر نخوردن ناهار گرسنه بودم و دلم می خواست زودتر به خانه برسیم؛ نیم ساعت بعد در کوچه ای آشنا و در آخر جلوی خانه ی شهاب ماشین متوقف شد و پیاده شدیم، مادرم با دقت به اطراف نگاه می کرد به سمت درب رفتم و زنگ را فشردم

-خوشگله فکر کنم فراموش کردی کسی خونه نیست

صدای شهاب بود، خجالت زده عقب ایستادم که کلید را در قفل چرخاند و کنار ایستاد تا من و مادر وارد شویم در این بین نیما حتی کلمه ای حرف نزده بود!

نگاهی به حیاط انداختم، جای جایش از برفی که به گمانم چند روز پیش آمده پر بود؛ شهاب چمدان به دست جلوتر از ما پله ها را بالا رفت و درب ورودی را باز کرد که وارد شدیم، هوای سرد و تاریک خانه دلگیر به نظر می رسید کلید برق را زدم و شهاب هم شوفاژ ها را روشن کرد؛ مادرم خسته بود پس دستش را گرفتم و به بالا هدایت کردم، اتاقی زیبا و دنج در اختیارش گذاشتم و گفتم:

-کمی بشین خستگی در بره منم برم چمدون ها رو بیارم

پله ها را پایین آمدم اما خبری از چمدانم نبود! نگاهی به سالن انداختم که...

شهاب را دیدم که چمدان به دست به سمت اتاقش می رفت، چند پله را پایین آمدم و با سرفه ای مصنوعی حضورم را اعلام کردم که به سمتم برگشت

-فکر می کنم اشتباهی شده، آخه اون چمدون منه!

ابرویی بالا انداخت

-فکر می کنم جاش تو اتاق من باشه!

عالیجناب عشق

حس کردم گونه هایم سرخ شده که سر به زیر انداختم و گفتم:

-آخه...

وسط حرفم پرید و دسته ی چمدان را رها کرد و به سمتم آمد

-ببینم

سر بلند کردم و محو نگاه گیرایش شدم

-این که من دوست دارم و توام دوستم داری دلیل خوبی محسوب میشه که مال من باشی مگه نه؟!

منظورش را فهمیدم و آب دهانم را با صدا قورت دادم، شاید من هم مثل تمام دخترها از درخواستی که شهاب به طور نامحسوس کرده بود واهمه داشتم؛ وقتی جوابی از جانبم نشنید به سمت اتاقش رفت و گفت:

-بهتره بیای وسایلت رو تو کمد جا بدی

از هم اتاق بودن با شهاب غرق در حس خاص و وصف ناپذیری شدم که تپش قلبم را تندتر کرده بود، وارد اتاق که شدم روی کاناپه لم داده بود و به سیگاری که در دستش بود پک محکمی زد و دودش را به سمتم فوت کرد؛ کنار درب ایستاده بودم که به کمد دیواری سمت چپ اتاق اشاره کرد، چمدان را که کنار میز وسط اتاق رها کرده بود برداشتم و بازش کردم لباس هایم را که مرتب در آن چیده بودم به کمد انتقال دادم؛ وسایل شخصی را هم کنارش جای دادم لحظه ای سنگینی نگاهش را حس کردم و به سمتش برگشتم، گویا با نگاهم غافل گیرش کرده بودم نیش خندی زد و گفتم:

-منتظر چیزی هستی؟

ابرویی بالا انداخت و با لحنی طلبکارانه جواب داد

-فکر نمی کنم برای دید زدن زخم لازم باشه اجازه بگیرم!

درحالی که درب کمد را می بستم به سمت درب اتاق رفتم و با خنده گفتم:

-از دست تو!



سریع و ناگهانی از جایش بلند شد که باعث شد از حرکت بایستم و متعجب نگاهش کنم، خودش را به من رساند و دست هایش را روی چهارچوب درب گذاشت و سد راهم شد؛ نگاه متعجبم را که دید با خنده گفت:

-به نظرم شوهرت خستس و بهتره به یه بوسه مهمونش کنی

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم! تغییر حالت ناگهانی اش گیجم کرده بود که صورتش را نزدیک آورد و با انگش اشاره اش روی گونه ام ضربه زد و گفت:

-اینجا

با خنده قدمی عقب رفتم

-شهاب بذار برم مامانم منتظره

شانه بالا انداخت و جواب داد

-فقط با بوسیدنم میتونی از این اتاق خلاص بشی

دیوانه شده بود و من را هم دیوانه می کرد! در آخر به سمت اش رفتم که با حالت خنده داری صورتش را کج کرد و منتظر ایستاد؛ روی پنجه ام ایستادم تا هم قدش شوم بوسه سریع و عمیقی روی صورتش کاشتم که گرمی صورتش روی لب هایم باعث شد نفسم را حبس کنم، دستش را روی کمرم کشید که با خجالت سریع جدا شدم کنارش زدم و از اتاق بیرون آمدم؛ صدای قهقهه زدنش را شنیدم و با عجله پله ها را بالا رفتم.

خدای من چطور شب را با شیطنت های شهاب سر کنم از فکرم خودم خنده ام گرفت انگار درمورد پسر سه ساله ای حرف می زدم؛ لحظه ای پسر بچه ای که همچون شهاب بود را در ذهنم تصور کردم و لبخند غلیظی زدم، پسر من و شهاب!

با صدای نیما دست از رویا بافی کشیدم

-چیزی گفتی؟

سر تکان داد

-آره میگم چرا مثل دیوونه ها کنار در اتاق وایسادی و لبخند میزنی

عالیجناب عشق  
از حالت خودم خنده ام گرفت

-داشتم به روزای خوب آینده فکر می کردم

پوزخندی زد

-آینده!

به سمت پله ها رفت؛ شانه ای بالا انداختم قصد داشتم وارد اتاق مادر شوم اما وقتی در خواب عمیق روی تخت دیدمش منصرف شدم و بی حرف بیرون آمدم هوا رو به تاریکی می رفت که کنار دیوار شیشه ای ایستادم و به شهر پرهیاهو نگریستم.

با تاریک شدن هوا پایین رفتم؛ حس گرسنگی باز هم سراغم آمد به آشپزخانه رفتم تا برای شام چیزی آماده کنم اما چیزی پیدا نکردم که صدای شهاب را در سالن شنیدم گویی سفارش غذا می داد؛ با خیال راحت لیوانی آب پر کردم و نوشیدم

\*\*\*

بعد از خوردن شام که در فضایی سنگین خورده شد مادرم به کمک نیما چمدانش را برداشت و به اتاق رفت و نیما و شهاب هم تصمیم گرفتند به پیشنهاد شهاب و برای عوض شدن حال و هوای گرفته ی نیما بیرون بروند؛ کلافه جلوی تلویزیون نشستیم و ساعتی را گذراندم که کم کم چشم هایم سنگین شد و خوابم برد...

با تکان خوردن های خفیفی چشم باز کردم و خودم را در آغوش شهاب که به سمت اتاق می رفت حس کردم و بی حرف فقط نگاهش کردم که وارد اتاق شد و به آرامی مرا روی تخت گذاشت؛ چشم هایم را روی هم گذاشتم هنوز خوابم می آمد و گنگ بودم که لب های شهاب را روی گردنم حس کردم، آرام بوسه ای زد و عقب رفت از تاثیر برخورد نفس گرمش بر گردنم حال غریبی پیدا کردم؛ با لحنی لبریز از آرامش گفت:

-بیدارت کردم؟!

چیزی نگفتم که دستش را باز و اشاره کرد که سرم را روی بازویش بگذارم، کمی مکث کردم و نزدیکش شدم و لبخند روی لب هایش را دیدم شروع به نوازش موهایم کرد و بوسه ای روی موهایم کاشت و کنار گوشم گفت:

غرق شدم در عشق ناب مردی که دوست داشتنی ترین فرد زندگی ام بود، سر بلند کردم و نگاهی به چشم هایش که خواستن و نیاز در آنها موج می زد انداختم، دستش را روی بازوهایم گذاشت و با تردید گفت:

-اجازه هست؟

و من برای خداحافظی با دنیای دخترانه ام تنها به تکان دادن سرم نیاز داشتم!

\*\*\*

با درد خفیفی که زیر دلم حس کردم چشم گشودم و شهاب را دیدم که دستش را تکیه گاه سرش کرده بود و نگاهم می کرد؛ با دیدن چشم های بازم لبخندی زد و با شیطنت گفت:

-خانوم شدنت مبارک عزیزم!

از خجالت پتو را روی سرم کشیدم؛ از تکان های تخت فهمیدم پایین رفته است، پتو را کنار زدم که همان لحظه از اتاق بیرون رفت تصمیم گرفتم برای رفع دل درد کلافه کننده ام دوش بگیرم پس حوله ام را برداشتم و به حمام رفتم.

بعد از شستن تنم رو به روی آینه ی بزرگ حمام ایستادم و به خودم خیره شدم، از یادآوری این که تنم را به شهاب سپرده بودم حس عجیبی داشتم؛ بعد از شستن موهای بلندم که واقعاً کار خسته کننده ای بود حوله به تنم از حمام بیرون آمدم و شهاب را در حالی که روی تخت نشسته بود دیدم؛ ناخودآگاه دستم سمت کمر بند حوله ام رفت و گره آن را محکم کردم اما حرکتیم از چشم شهاب دور نماند و مردانه خندید

به سمت کمد لباس هایم رفتم و رو به شهاب گفتم:

\_روتو اونور کن لباس هامو بپوشم

بازهم خندید و جواب داد

-یاد نره الآن شرعاً و قانوناً زن منی!

پایم را با حرص به زمین کوبیدم و با جیغ گفتم:

دست هایش را بالا آورد و با صورتی که خنده در آن موج می زد گفت:

-باشه باشه نمی خندم

پشت به من ایستاد اما از تکان خوردن شانهِ هایش میشد فهمید که می خندد؛ از پسر مغرور چند وقت پیش چیزی نمانده بود و حالا تنها شیطنت هایش بود که حرص می داد، ژاکت صورتی و شلوار جین طوسی رنگم را به تن کردم و حوله ای کوچک به موهایم پیچیدم و پاورچین و بدون گفتن حرفی به شهاب که پشت به من ایستاده بود یواشکی بیرون رفتم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم.

صدای جا به جایی وسایل توجه ام را جلب کرد و قدم تند کردم که با ورودم مادرم را درحال مرتب کردن کابینت ها دیدم، از وجودش خدا را شکرگزار شدم و به سمتش رفتم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم که با لبخند اشاره ای به میز که روی آن صبحانه چیده بود کرد

تشکر کردم و صندلی را عقب کشیدم و نشستم، دلم برای صدایش تنگ شده بود باید هرچه زودتر برای درمانش دست به کار می شدیم.

تکه نانی که روی آن خامه مالیده بودم را به دهان گذاشتم که شهاب وارد آشپزخانه شد و ابرویی بالا انداخت، لبخندی دندان نما زدم که خنده اش گرفت و سلامی به مادرم کرد؛ رو به رویم نشست لیوان شیرم را برداشت و جرعه ای از آن نوشید که با اخم نگاهش کردم

-موافقی امروز مادر رو ببریم دکتر؟

از این که به فکر مادرم بود لبریز از خوشی شدم و با ذوق جواب دادم

-اگه بشه عالیه

لقمه نانی که در دهانش بود را قورت داد

-از این به بعد تو هرچی بخوای باید بشه خانومم!

میم مالکیتی که آخر جمله اش به کار برد مرا به دنیایی دیگر برد

صدای زنگ گوشی اش از هپروت بیرونم کشید، درحالی که از جایش بلند می شد گفت:

-آماده باشید من هماهنگ می کنم با دکتر که نیم ساعت دیگه بریم

چشمی زیر لب گفتم و نگاهی به مادرم که با لبخند نگاهمان می کرد انداختم و از جایم بلند شدم؛ دست هایش را در دست گرفتم و با خواهش گفتم:

-مامان برای خوشبختیمون دعا کن!

با آرامش چشم روی هم فشرد که بوسه ای روی دست هایش گذاشتم

-دورت بگردم برو آماده شو بریم دکتر دلم برای صدات لک زده

غمی درچشمان مهربانش بود و انگار امیدی به خوب شدن نداشت؛ سر تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت بعد از جمع کردن میز برای آماده شدن به اتاق رفتم که با ورودم صدای زنگ گوشی ام را شنیدم و به سمت اش که روی عسلی کنار تخت بود رفتم و با دیدن اسم مخاطب لبخند روی لبم نقش بست و تماس را وصل کردم که...

صدای پرانرژی فریمه در گوشم طنین انداز شد

-سلام بر رفیق بی معرفت خودم

-سلام دیوونه خوبی؟

با صدایی که غمی مصنوعی در آن موج می زد جواب داد

-چه حالی چه احوالی هیچکس به یادم نیست، اصلاً خود تو کدوم گوری بودی؟ گوشیت چرا خاموش بود ها؟

از یادآوری نبود پدرم لبخند روی لبم محو شد

-ترمز بگیر چه خبرته!

مکثی کردم و ادامه دادم

-پدرم رو از دست دادم

سکوتش طولانی شد و در آخر با آرامش و دلسوزی گفت:

عالیجناب عشق

-تسلیت می‌گم، شرمنده بی خبر بودم!

لبخندی غمگین در آینه به خودم زدم

-ممنون دشمنت شرمنده باشه عزیزم

بی مقدمه گفت:

-وقت داری امروز پیام دیدنت؟

بدون هیچ فکری گفتم:

-خوشحال می‌شم

با خنده خداحافظی کرد و بی حرف تماس را قطع کرد، تازه به یادم آوردم که قرار بود مادر را به دکتر ببرم اما زشت می شد اگر به فریمه هم جواب رد می دادم؛ به سرعت آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم مادرم را صدا زدم و خودم زودتر از خانه بیرون رفتم که شهاب را در حال قدم زدن روی برف های گوشه ی حیاط دیدم، با لبخند به سمتش رفتم که با دیدنم او هم کنارم آمد و نگاهی به پشت سرم انداخت

-پس مادر کجاست؟

-میاد الان

دستم را گرفت و همچون کودکانی که از یافتن بازی جدیدی شوق داشتند با خنده گفت:

-نیلا بیا ببین چه حس خوبی داره!

آرام و دست در دستش قدم برداشتم، نگاهی به نیم رخش انداختم پالتوی مشکی رنگ و شلواری به همان رنگ از او مردی جنتلمن به وجود آورده بود؛ بی اختیار محو تماشایش شده بودم و وقتی به خود آمدم که با لبخندی پرمعنی براندازم می کرد، با دستپاچگی نگاهم را از چشمانش گرفتم که همان لحظه مادرم از خانه بیرون آمد؛ شهاب فشاری به دستم که در دستان گرمش بود وارد کرد و به سمت ماشین قدم برداشت و من هم، هم قدمش شدم.

در ماشین جای گرفتیم و برخلاف تصورم زود به مطب دکتر رسیدیم، نگاهی به اطراف انداختم خلوت بود و تنها چند پسر بچه را در حال بازی در پارک رو به رو دیدم؛ هر سه به آرامی قدم برداشتیم و با ورودمان به مطب کوچک و جمع و جور دکتر بوی خوش قهوه ای که روی میز منشی بود مشامم را پر کرد، شهاب با جدیت به سمت دختر پشت میز رفت و چیزی گفت که دختر با اشاره ی دست به سمت تنها درب اتاق ما را به اتاق دکتر راهنمایی کرد؛ وارد شدیم دکتر مردی قد بلند بود با موهایی که کمی از جلوی آن ریخته بود، با روی خوش از ما استقبال کرد روی مبل های مشکی رنگ رو به روی میز گوشه ی اتاق نشستیم نگاهم را در اتاق چرخاندم پنجره ی بزرگی که نور خورشید را به درون راه می داد اتاق را روشن و دلنشین کرده بود.

دکتر با شهاب خوش و بشی کرد و به ما هم خوش آمد گفت دزدکی نگاهی به اطراف انداختم و روی دیوار رو به رو تابلویی که به زیبایی روی آن نوشته بود «الله» به چشمم خورد، پس دکتر ایرانی بود و پایبند به اعتقاداتش! شهاب پرونده را از مادرم گرفت و به دکتر داد و اوهم مشغول مطالعه شد استرس گرفتم چون هر لحظه اخم دکتر غلیظ تر می شد و من نگران تر، در آخر عینک طبی اش را از روی چشمش برداشت و نفسش را رها کرد

-خب من اهل مقدمه چینی نیستم میرم سر اصل مطلب

مکتی کرد، نفسم بند آمده بود که با اشاره به مادرم ادامه داد

-طی ده جلسه میتونن قدرت تلفظشون رو به دست بیان!

توقع شنیدن هر چیزی را داشتیم به جز این! با لبخند به سمت مادرم برگشتم و به چشم های شادش نگاه کردم نگاهی عمیق و قدرشناسانه به شهاب انداختم که او هم خیره ام شد اما با صدای دکتر ریسمان نگاهمان بریده شد!

-شما از فردا همین ساعت تشریف بیارید برای شروع درمان

از جایمان بلند شدیم و تشکرکنان از مطب بیرون آمدیم، خوشحالی در چهره ی مادرم که در قاب شال مشکی رنگش نمایان بود به چشم می خورد؛ در ماشین جای گرفتیم و شهاب آهنگ ملایمی در پخش پلی کرد او هم خوشحال بود و آرام می راند بخار روی شیشه ی ماشین باعث شد با انگشتم اسم شهاب را روی آن حک کنم!

با توقف ماشین در حیاط تازه به یاد آوردم که قرار ملاقات با فریماه را داشتم، هنوز پیاده نشده بودم گوشی را که کنارم بود برداشتم و اسم فریماه را لمس کردم و تماس متصل شد

-سلام فری نیومدی هنوز؟

عالیجناب عشق  
نفس عمیقی در گوشی کشید

-اوف کجایی تو؟ نیم ساعته اومدم این برج زهرمار تون کلافم کرد انگار طلب داره؛ تورو خدا نگاه قیافش رو!

هاج و واج به حرف هایش گوش می دادم که صدای خنده ای مردانه در گوشم پیچید، شهاب نگاهی متعجب حواله ام کرد از ماشین پیاده شدم

-توام که لال شدی!

مادرم جلوتر از من به خانه رفت

-الان کجایی تو؟

مکشی کرد و جواب داد

- خونتون!

پس آن صدای مردانه کسی نبود جز نیما! قدم تند کردم و وارد خانه شدم بعد از مرگ پدرم صدای خنده ی نیما را نشنیده بودم اما با ورودم صدای قهقهه اش به گوشم رسید چند قدمی جلو رفتم...

مادرم را دیدم در حالی که متعجب به فریمه که دست به کمر پشت به ما ایستاده بود نگاه می کرد

-ببینم اصلاً مگه تو فضولی؟ ها؟ لباس خودمه دوست دارم

رو به رویش نیما بود که از خنده ریشه می رفت، از خنده اش لبخند روی لبم نشست و با صدایی رسا سلام کردم که فریمه به سرعت به سمتم برگشت دهان باز کرد که چیزی بگوید اما با دیدن مادرم سر به زیر انداخت و به آرامی سلام کرد؛ نیما از جایش بلند شد و درحالی که آثار خنده هنوز در چهره اش به چشم می خورد کنار فریمه ایستاد که فری با دیدنش زیر لب آرام گفت:

-ذلیل شده آبروم جلو ننت رفت



عالیجناب عشق

و این فرصتی بود که بمب خنده من و نیما منفجر شود و صورت فریماه سرخ تر از قبل شود؛ شهاب وارد خانه شد و همان لحظه مادر به سمت پله ها رفت، می دانستم از این که نمیتواند حرف بزند کلافه شده است؛ شهاب در حالی که دست در جیب جین مشکی رنگش کرده بود کنارم ایستاد و فریماه با دیدنش لبخندی دندان نما زد و گفت:

-عه؛ این پسره!

خنده ام گرفته بود و شهاب با نیشخند گفت:

-این اسم داره ها!

فریماه شانه بالا انداخت و درحالی که نیما را کنار می زد و روی مبل می نشست جواب داد

-اون فامیلی واموندت رو یادم نیست، اسمتم که میگم پاچه می گیری

تنها برخورد نگاه من و نیما کافی بود که صدای قهقهه زدندان در خانه بیچد، نگاهی به شهاب که با حرص فریماه را نگاه می کرد انداختم؛ به سمت فریماه رفتم که تازه من را به یاد آورد و از جایش بلند شد و در آغوشم کشید و کنار گوشم گفت:

-ای وای ببخشید این پسره ی عنتر که حواس برام نمی ذاره!

کمی از خودم جدایش کردم و متعجب نگاهش کردم به نیما که در حال پچ پچ با شهاب کمی جلوتر ایستاده بود اشاره کرد و با صدایی سوزناک گفت:

-به من میگه با این لباس مثل لاک پشت های نینجا شدی!

نگاهی به لباس سبز رنگش انداختم و به سختی برای پنهان کردن خنده ام تلاش کردم اما با دیدن نگاه خبیثش به نیما تحمل نکردم و با صدای بلند خندیدم که توجه شهاب و نیما را به خود جلب کردم، فریماه با اخمی مصنوعی با صدای بلند گفت:

-چشمم روشن یکی کم بود دو تا شدید!

شهاب درحالی که به سمتم می آمد دستش را دور شانه هایم حلقه کرد و گفت:

-البته سه تا

-البته من تو رو حساب نمی کنم

شهاب اخم غلیظی کرد که فریماه روی برگرداند و من ریز خندیدم؛ نیما روی تک مبل رو به روی فریماه نشست و من هم کنار شهاب جای گرفتم که نیما با بیخیالی رو به فریماه گفت:

-ولی از شوخی گذشته لباس قشنگیه خاطرات کودکیم رو زنده کردی

روی برگرداند که خنده اش را نبینیم، فریماه هم با پررویی تمام جواب داد

-اگه خیلی خوشت اومده تو بیوشش

از تصور نیما در آن پیراهن عروسکی هردو با شهاب خندیدیم؛ از جایم بلند شدم که شهاب دستم را گرفت و با نگاهی پرسشگرش خیره ام شد

-میرم قهوه بیارم

سر تکان داد و با لبخند دستم را رها کرد، نیما هنوز در تلاش بود که لباس را از فریماه بگیرد که با خنده از کنارشان گذشتم و به آشپزخانه رفتم قهوه ساز را روشن کردم و فنجان ها را در سینی جای دادم و به کابینت تکیه دادم تا قهوه آماده شود؛ دقایقی نگذشته بود که حضور شهاب را حس کردم و با لبخند نگاهش کردم

-چیزی می خوای؟

چند قدم فاصله ی بینمان را پر کرد و کنارم جای گرفت دستم را در دست گرفت و آرام گفت:

-نمی دونم چه حسیه که دلم می خواد همش پیشت باشم؛ اولین باره تجربش می کنم ولی حالم باهات خوبه!

تمام حسم را در نگاهم ریختم و حواله نگاهش کردم، باورم نمی شد شهاب مغروری که جلوی کسی حتی نمی خندید حالا برای کنارم بودن بی تابی می کند؛ سرش را نزدیکم آورد اما با صدای قهوه ساز عقب رفت و کلافه دستی در موهایش کشید و گفت:

-بخشکی شانس!

ریز خندیدم و دستم را از دستش بیرون کشیدم، بعد از ریختن قهوه ظرف شکلات را به دستش دادم و هردو به سالن برگشتیم اما با دیدن جای خالی فریمه و نیما چند قدمی مبل ایستادیم؛ نگاهی به شهاب انداختم و با صدای نیما که گفت:

-اینجاییم

به عقب برگشتیم و با دیدن سر وضعشان بلند خندیدیم...

نگاهم را از سر تا پای فریمه که پیراهن گشاد و سورمه ای رنگ نیما را به تن داشت گذراندم و در آخر روی نیما مکث کردم که لباس چند لحظه پیش فریمه را به تن داشت فریمه با حرص گفت:

-فقط یه لاک کم داره که بشه خانوم خونه

این بار خودش هم خنده اش گرفت، نیما با عشوه چشم غره ای رفت که همه خندیدیم و با همان لباس هایی که به تن داشتند مشغول خوردن قهوه شدیم؛ عجیب بود که از نیمای عبوس و بدخلق چند روز پیش با وجود فریمه خبری نبود!

آن روز با لچ و لجبازی های شیرین فری و نیما گذشت و در آخر بعد از این که فریمه یکی از لباس های من را به تن کرد به خانه شان رفت.

\*\*\*

روز هایم در پی هم هاشور می خورد و توجه و احساس شهاب نسبت به من بیشتر و بیشتر می شد، بی شک آن زندگی که سال ها در انتظارش بودم را برایم فراهم کرده بود شب ها به آغوش امنش پناه می بردم و خودم را در دریای عشق و زمزمه های عاشقانه اش که در گوشم همچون لالایی بود غرق می کردم!

یک هفته گذشت و با کمک دکتر وضعیت مادرم رو به بهبود بود و به پیشنهاد و اصرار خودم قرار بود منشی شهاب شوم که این مرا بوجد آورده بود؛ امشب قرار بود همراه خانواده و فریمه که این روزها به خوبی خودش را در جو خانواده جای داده بود برای برگشتن سونیا به خانه به رستورانی برویم که تعریف زیادی از آن شنیده بودم.

از مادرم خواستم همراهان بیاید اما قبول نکرد، نزدیک غروب بود و با پیامک شهاب که خواسته بود آماده شوم دل از تلویزیون کندم و به اتاق رفتم؛ تی شرت قرمز رنگی پوشیدم و شلوار براق و شیک مشکی رنگی را انتخاب کردم و شل قرمز که خط های مشکی داشت را به تن کردم؛ موهایم را به مدل زیبایی بافتم و سمت چپ روی شانه ام رهایش کردم؛ آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم و رژ سرخی به لب هایم زدم که جذاب ترم کرد، بوت های هم رنگ شلوارم را به پا کردم و بیرون رفتم.

نیم ساعتی خودم را با چرخیدن در خانه مشغول کردم که بالاخره شهاب با صورتی که خستگی در آن موج میزد وارد شد و با دیدنم لبخندی عمیق زد

-سلام

-سلام پرنسس

لبخند ملیحی زدم که بوسه ای آرام روی گونه ام کاشت

-یکم منتظر باش الان آماده میشم

به سمت اتاق رفت، هنوز درب را نبسته بود که نیما با تیپی منحصر بفرد از پله ها پایین آمد و چرخ زد و گفت:

-چطورم؟

انگشت اشاره و شصتم را روی هم گذاشتم و گفتم:

-عالی!

با نیش باز از خانه بیرون رفتم، می دانستم بین او و فریمه چیزی هست اما هرچه بود هنوز بروز نمی دادند؛ کنار پنجره ایستاده بودم و به این فکر می کردم که تنها ده روز تا فرا رسیدن نوروز مانده بود اما پدرم نبود و عید بدون او معنایی نداشت؛ شهاب از اتاق بیرون آمد به سمتش برگشتم و نگاهم را از نوک پایش به بالا کشیدم، کفش های مشکی و جین هم رنگش را به همراه پیراهن هم رنگ شلیم به تن داشت؛ در آخر روی چشم های مشکی رنگش خیره ماندم چقدر این روزها برایم مردانگی می کرد، لبخند عمیق و نگاه خیره ام را که دید به سمتم آمد و انگشت هایش را در دستم قفل کرد و بی حرف از خانه بیرون رفتیم؛ در ماشین جای گرفتیم و شهاب بوقی زد و نیما که در حال مکالمه بود و روی صندلی جلویی جای گرفت؛ قرار بود فریمه را سر راه سوار کنیم و چند کوچه که گذشتیم

ماشین متوقف شد و لحظه ای بعد فریمه کنارم جای گرفت پالتوی سفید رنگش با موهای بلند و لختش که طرفین گردنش ریخته بود چهره ی پر شیطنتش را بیشتر به نمایش می گذاشت، با من دست داد و با صدای بلند گفت:

-سلام

نیما به عقب برگشت و جواب داد

-می دونم از دیدنم ذوق کردی اما این دلیل نمیشه که با جیغ سلام کنی!

فریمه از حرص سرخ شده بود و من آرام و بی صدا می خندیدم، لحظه ای نگاه خندانم به آینه افتاد و نگاه گیرا و جذاب شهاب را شکار کرد، چیزی در دلم فرو ریخت و سر به زیر انداختم بقیه ی راه را با شوخی های فریمه و نیما گذرانیدم و در آخر رو به روی باغ-رستوران شیکی پیاده شدیم و در سکوت به سمت درب ورودی باغ که به زیبایی با چراغ های رنگی زینت داده شده بود رفتیم، وارد که شدیم از دیدن آن همه زیبایی در جایم ایستادم؛ حوض عظیم و دلنشینی در وسط بود که آب فواره هایش یخ زده بود و با تابیدن نور های رنگی نگاه هر ببیننده ای را به خود جلب می کرد، حدود ده کلبه به صورت دایره دور تا دور حوض بود.

همه جلو تر از من به راه افتاده بودند اما من هنوز محو تماشای فضای بی نظیر باغ بودم که با صدا زدن اسمم توسط شهاب دل کندم و به سمت کلبه ای که بچه ها واردش شده بودند قدم برداشتم؛ در کلبه دو تخت بزرگ و زیبا چیده و فضایی سنتی را به وجود آورده بودند.

نیما و فریمه طبق معمول در حال بحث بودند و شهاب بعد از گفتن حرفی به گارسون که خوش آمد می گفت قصد داشت وارد شود اما زنگ گوشی اش باعث شد نگاهی به صفحه اش بیندازد و بایستد؛ اخمی غلیظ روی صورتش جای گرفت با چند قدم کوتاه از کلبه دور شد و تماس را وصل کرد، مضطرب شدم...

به سمت تختی که نیما و فری روی آن نشسته بودند رفتم و لبه اش نشستم، فریمه رو به من چیزی گفت اما من تمام هوش و حواسم به سمت شهابی بود که با عصبانیت و تکان دادن دستش در حال مکالمه بود و در آخر با حرص تماس را به پایان رساند و به سمتمان آمد؛ وارد شد و درب را پشت سرش بست چنگی به موهایش زد و در جای خالی کلبه قدم زد، از تخت پایین آمدم و به سمت اش رفتم که فری و نیما هم با دیدن حال شهاب در سکوت به ما خیره شدند.

نگاهی به نیما و فری انداخت گویی برای گفتن حرفش مردد بود اما دستی روی صورتش کشید و گفت:

-رادمان داره میاد اینجا!

ابرویی از تعجب بالا انداختم

-رادمان؟!

کلافه روی تخت نزدیکش نشست و ادامه داد

-ادعای دوست داشتن می کنه! میگه یه فرصت دیگه می خواد که خودش رو به سونیا ثابت کنه

کنارش نشستم، می دانستم سونیا هم هنوز رادمان را دوست دارد اما علت این همه عصبانیت و بی تابی شهاب را نمی دانستم! در همین حال و هوا بودیم که درب باز شد و سونیا با چهره خندان و آرامش بخشش وارد شد؛ از جایم بلند شدم و با لبخند به سمتش قدم برداشتم با لهجه ی شیرینش سلام کرد که همگی جوابش را دادیم، در آغوش کشیدمش و کنار گوشش گفتم:

-خوشحالم که می بینمت

کمی مرا به خود فشرد و فاصله گرفت

-منم خوشحالم که می بینمت، برای مرگ پدرت هم واقعاً متاسفم

تشکری کردم و به سمت تخت هدایتش کردم، شهاب هم از روی تخت رو به رویی بلند شد و به ما پیوست سونیا با همه دست داد و کنار فریمه نشست اخم شهاب و سکوت خفقان آور کلبه بکلی حالم را گرفته بود

سر بلند کردم که چیزی بگویم اما با ضربه ای که به درب خورد سکوت کردم و نگاهی به شهاب انداختم

-منتظر کسی هستید؟

شهاب دهان باز کرد که جواب سوال سونیا را بدهد اما درب زودتر باز شد و رادمان وارد شد، کت کرم رنگ و شیکش رنگ روشن پوستش را بیش تر به نمایش گذاشته بود و گویا قصد داشت برای دلبری از سونیا به خوبی جلوه کند؛

نگاهم را از رویش برداشتم و به سونیا چشم دوختم که با نگاهی سردرگم خیره اش بود، رفته رفته رنگ نگاهش تغییر کرد و جای خود را به تنفر داد با حرص و بغض رو به شهاب گفت:

-برای این دعوتم کردی؟

شهاب کلافه دستی روی ته ریش کوتاهش کشید و سر به زیر انداخت؛ رادمان که هنوز در چهار چوب در بود قدمی به داخل گذاشت و گفت:

-من ازش خواستم!

اخم روی صورت سونیا جای خوش کرد و با حالتی طلبکارانه جواب داد

-فکر می کنم فهمیده باشی اشتیاقی به دیدنت ندارم

رادمان نگاهش را روی تک تکمان گذراند، متعجب تر از همه نیما بود که از همه چیز بی خبر بود رادمان نفسش را کلافه بیرون داد و روی تخت نشست؛ سر به زیر انداخت و گفت:

-حداقل فرصت این که برات توضیح بدم رو بهم بده

کمی مکث کرد و با دیدن سکوت سونیا ادامه داد

-اون شب من مست بودم، خودت هم خوب می دونی عشق و دوست داشتنم نسبت بهت واقعی بود سونیا باور کن من بعد تو دیگه نتونستم به هیچ دختری نگاه کنم اگر هم کاری کردم فقط برای جلب توجه تو بوده!

سرش را بین دست هایش گرفت؛ برایش مهم نبود که غرورش جریحه دار شود و در تلاش بود که نظر سونیا را نسبت به خود عوض کند، سر بلند کرد و با نگاهی ملتمس در چشم های سونیا خیره شد

-من بدون تو نمی تونم، ازت خواهش می کنم یه فرصت دیگه بهم بده خواهش می کنم سونیا!

دلَم برایش می سوخت شاید چون درد عشق را چشیده بودم درکش می کردم، با این که دل خوشی از رادمان نداشتم اما دلَم می خواست بازهم شروعی دوباره با سونیا داشته باشند؛ نگاهش کردم که سر به زیر انداخته بود و گویی با خودش در جدال بود که بالاخره سر بلند کرد و از تخت پایین رفت و با رفتش رادمان هم از جایش بلند شد؛ مضطرب بود رو به روی هم ایستادند و ما هم گویی مشغول دیدن فیلمی مهیج بودیم که آن گونه خیره شان شده بودیم؛ بالاخره سونیا سکوت طولانی اش را شکست و گفت...

-این آخرین باریه که بهت فرصت میدم رادمان!

لبخندی عمیق روی لب های رادمان نقش بست و به سونیا نزدیک شد، دست های ظریفش را در دست گرفت و با ذوقی که روی صدایش هم تاثیر گذاشته بود گفت:

-مطمئن باش پشیمونت نمی کنم

درحال و هوای احساس آنها غرق بودیم که فریمه شروع به سوت و دست زدن کرد، همه به سمتش چرخیدیم که نیما هم کل کشید و باعث شد همه قهقهه بزنیم؛ شهاب از جایش بلند شد و گارسون را صدا زد و بعد از گرفتن سفارش و خوردن شام قصد رفتن به خانه را کردیم

\*

شب خوبی را سپری کرده بودیم اما اخم های شهاب هنوز روی صورتش مهمان بود و مرا کلافه می کرد؛ بعد از رساندن فریمه بالاخره به خانه رسیدیم و به سرعت برای تعویض لباس به اتاق رفتم که شهاب هم پشت سرم وارد شد و با همان لباس ها خودش را روی تخت رها کرد، شنلم را از تن بیرون آوردم و کنارش نشستم دستش را در دست گرفتم و گفتم:

-نمی خوای بگی دلیل اون اخم روی صورتت چیه؟

لبخندی مصنوعی زد و جواب داد

-چیزی نیست!

خودم را کنارش کشیدم و به پشتی تخت تکیه دادم

-شاید با گفتنش آرام بشی!

اصرارم را که دید نفس عمیقی کشید

-به رادمان اعتماد ندارم؛ شاید همه ی حرف هاش برای گول زدن و نابودی دوباره ی سونیا باشه

مکثی کرد و کمی خودش را بالا کشید و خیره در چشمانم ادامه داد



عالیجناب عشق

-می دونی نیلا اون مثل خواهر میمونه برام

لبخندی آرامش بخش به رویش زدم

-میفهممت؛ اما من عشق رو تو کلام رادمان دیدم چون سال ها این حس رو با یادت تجربه کردم!

در جایش نشست، دیگر خبری از اخم روی صورتش نبود کمی نزدیکم شد و آرام و زمزمه وار کنار گوشم گفت:

-دلَم می خواد جای تمام اون روزهایی که نبودم رو برات پر کنم؛ می خوام از احساست بگی برام

کنارش دراز کشیدم که دستم را در دست هایش گرفت و من شروع به گفتن از عشق پاکم کردم؛ انقدر گفتم که با

چشم های بسته اش مواجه شدم و خودم هم در همان حالت خوابم برد

\*

صبح که چشم باز کردم نگاهم به جای خالی شهاب افتاد حتماً به شرکت رفته بود، قرار بود بعد از خوردن ناهار من

هم همراهش بروم از تخت پایین آمدم و بعد از شانه زدن موهایم از اتاق بیرون آمدم کسی را جز سونیا که مشغول

دیدن تلویزیون بود ندیدم به سمتش رفتم و سلام کردم که با خوش رویی جوابم را داد

-بقیه کجان؟

تکه سیببی که در دست داشت را به دهان گذاشت و جواب داد

-شهاب که شرکته، نیما هم گفت بهت بگم که مادرت وقت دکتر داشته و با هم بیرون رفتن

سری تکان دادم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم و در حین راه رفتن گفتم:

-اگه صبحونه نخوردی بیا

وارد آشپزخانه شدم و با دیدن میزی که به زیبایی چیده شده بود لبخند روی لب هایم نقش بست؛ صندلی را عقب

کشیدم و با اشتهایی بی سابقه شروع به خوردن کردم اما همین که اولین لقمه را به دهان بردم با صدا زدن اسمم

توسط سونیا با عجله برای جواب دادن قورتش دادم و با صدای بلند گفتم:

-بله؟

-بیا تلفن کارت داره

متعجب از آشپزخانه بیرون آمدم که کنار میز تلفن دیدمش، با اشاره ی دست پرسیدم کیه دستش را روی تلفن گرفت و پچ پچ گونه گفت:

-نمی دونم یه آقایی گفت با تو کار داره

همین که از تعجب شاخ در نیاوردم جای شکر داشت! با شک و تردید کنارش رفتم و گوشی را از دستش گرفتم و روی گوشم گذاشتم

-الو؟

صدای زمخت و مردانه ای که در گوشم پیچید باعث شد ترس در دلم رخنه کند، با آوردن اسم شهاب توسط مرد تمام حواسم را جمع کردم و به حرف هایش گوش سپردم که گفت...

-از شهاب فاصله بگیر، اون تو رو فقط به خاطر نیازهاش می خواد!

و در پی آن صدای خنده ی زنانه ای تنم را لرزاند، بی شک کسی جز رزا نبود که این چنین با عشوه می خندید صدای بوق های متمد مرا به خودم آورد

همانطور به نقطه ای نامعلوم خیره بودم که با صدای سونیا گوشی را سر جایش گذاشتم

-کی بود؟!

نفس حبس شده ام را رها کردم و روی صندلی که همان نزدیکی بود نشستم؛ نمی دانستم چه بگویم اما در آخر زبانی روی لب های خشکیده ام کشیدم و جواب دادم

-نمی دونم، گفت از شهاب فاصله بگیر و...

خودش را با لیوانی آب کنارم رساند

-بگیر بخور رنگت پریده بیخیال حتماً از طرف رزا بوده و به خاطر حسادتش می خواد خوشی های تو رو به هم بزنه

با حرف های سونیا کمی آرام گرفتم اما اگر یک درصد حرف های آن مرد درست بود، من نابود می شدم از خودم لجم گرفت که بدون مطمئن شدن از شهاب...

کلافه از جایم بلند شدم و خودم را به اتاق رساندم شک و تردیدی به جانم افتاده بود که دیوانه ام می کرد؛ رو به روی آینه ی میز آرایش نشستم و به خودم خیره شدم رنگ صورتم پریده بود لحظه ای به این فکر کردم که شاید حرف های سونیا درست باشد!

برای آرام شدنم شروع به آرایش کردم رژ صورتی رنگی که روی لب هایم زدم صورتم را شاداب تر نشان می داد اما چیزی از غوغای درونم کم نکرد بی صبرانه منتظر بودم شهاب به خانه بیاید دلم نمی خواست در روزهای خوشی که با او سپری می کردم شکی در دلم باشد، ساعتی را با مرتب کردن اتاق سپری کردم که بالاخره با صدای درب ورودی متوجه آمدنش شدم؛ اسمم را در سالن صدا زد و وقتی نبودم را متوجه شد به سمت اتاق آمد و وارد شد، طی این چند روز به استقبالش می رفتم و حالا مطمئن بودم متعجب است.

پشت به او به سمت پنجره ایستاده بودم که به سمتم آمد و از پشت دستش را دور شانه ام حلقه کرد، دلم لرزید که کنار گوشم گفت:

-چی شده که خانومم به شوهر خستش سلام نمی کنه؟

به سمت اش چرخیدم نزدیکی ام در میلی متری صورتش بود، دست هایش را به پنجره زد و من را در حصار دست های مردانه اش زندانی کرد؛ آرام سلام کردم و ادامه دادم

-میشه با هم حرف بزنیم؟

از جدیت صدایم لبخند روی لبش خشکید و دستش را برداشت و سر تکان داد؛ شروع به گفتن ماجرای تلفن کردم و می دیدم هر لحظه اخم روی صورتش غلیظ تر می شد؛ لبه ی تخت نشست و از من خواست کنارش بنشینم

-خودت هم خوب از رابطه ای که با رزا داشتیم باخبری شاید بدونی که بودم باهش اجباری بوده و اون من رو می خواسته و می خواد

مکشی کرد و صورتم را در قاب دست هایش جای داد

-اما مهم اینه که من تو رو انتخاب کردم؛ رابطه ی بین ما هم به خواست خودت بوده و من تو رو مجبور نکردم پس کارها و حسادت های رزا هم بی دلیل و بیخوده!

گویی حرف هایش آبی بود بر روی آتش قلبم؛ سرش را نزدیکم آورد و بوسه ای روی پیشانی ام زد که حس امنیت را در جانم تزریق کرد

عالیجناب عشق  
از جایش بلند شد و گفت:

-حالا هم آماده شو ناهار رو بیرون می خوریم و بعدش میریم شرکت خانوم منشی

آرام خندیدم و به سمت کمد لباس هایم رفتم لباس ساده و بنفش رنگی که بلندی اش تا روی زانوام می رسید را انتخاب کردم و بعد از پوشیدنش در آینه نگاهی انداختم، دستی به موهایم کشیدم و بعد از پوشیدن پالتو و کفش هایم از اتاق بیرون آمدم.

از خانه بیرون رفتم و به سمت ماشین قدم برداشتم، با جای گرفتنم در ماشین شهاب با سرعت راند و ده دقیقه بعد ماشین در خیابان خلوتی متوقف شد؛ پیاده شدیم و دست در دست شهاب به سمت رستورانی دنج و کوچک قدم برداشتیم با ورودمان شهاب به میزی که در گوشه ای خلوت بود اشاره کرد، روی صندلی هایی با روکش مخمل و قرمز نشستیم که همان لحظه گارسون آمد و سفارش ها را گرفت:

-اینجا غذاش حرف نداره!

با شیطنت گفتم:

-راستش رو بگو چندبار با دوست دخترت اومدی؟

خندید و سر تکان داد اما نگاهش به نقطه ای خیره ماند و لبخندش عریض تر شد؛ رد نگاهش را گرفتم که به مردی هم سن و سال خودش که در حال بازی با دخترش بود رسیدم، لبخندی از عشق پدرانہ ی مرد روی لبم نقش بست که در همان حال صدای شهاب را شنیدم

-نظرت درباره ی مادر شدن چیه؟

با خنده به سمتش برگشتم اما با دیدن صورت جدی اش خنده ام را به لبخندی خلاصه کردم و سر به زیر انداختم که ادامه داد...

-شاید وجود یه بچه حال هممون رو بهتر کنه موافقی؟

آنچنان با شوق و ذوق حرف می زد که نتوانستم نه بگویم! با لبخندی عمیق نگاهش کردم، قصد داشت به حرفش ادامه دهد اما با آمدن گارسون که غذا را آورده بود سکوت کرد و بعد از رفتنش قبل از این که شهاب چیزی بگوید گفتم:

-بهتره بعداً در این مورد حرف بزنیم

سر تکان داد و شروع به خوردن غذایش کرد، ذوقش فروکش کرده بود و جایش را به اخمی کم رنگ روی صورتش داده بود و این باعث شد ذهنم بهم بریزد؛ می دانستم هنوز برای ورود فرد سومی به زندگیمان زود است اما با دیدن علاقه ای که در چشمان شهاب موج می زد حس شیرینی به وجودم رخنه کرد چه چیزی می توانست زیباتر از این باشد که شهاب برای پدر فرزندم شدن اشتیاق داشت؟

غذا را در فضای آرامش بخش رستوران خوردیم و بعد از اتمام آن هردو در سکوت از جای خود بلند شدیم و شهاب بعد از تسویه حساب جلوتر از من به راه افتاد، می دانستم از این که از پیشنهادش استقبال نکرده بودم دلگیر است و غرورش جریحه دار شده اما باید بیش تر فکر می کردم، همراهش به شرکت رفتم که با ورودمان میزی که نزدیک اتاقش بود را نشانم داد و از روند کار برایم توضیح داد هیجان داشتم و با ذوق به حرف هایش گوش می دادم، کار سختی نبود و با وجود زنی به اسم فریده که همکارم محسوب می شد برایم راحت شد تا تاریخ شدن هوا در شرکت ماندیم و همراه شهاب به خانه برگشتیم

وارد خانه که شدم بوی خوش غذایی که مادرم برای شام می پخت مشامم را پر کرد و باعث شد نفس عمیقی بکشم؛ قدمی جلو رفتم که سونیا را خوشحال در حالی که برگه ای دستش بود دیدم انقدر چهره ی دوست داشتنی اش شاد بود که لبخند روی لب هایم نقش بست؛ با دیدنم قدم تند کرد و رو به رویم ایستاد

-دیدنی نیلا، دیدی بالاخره پیدا شدن!

هاج و واج نگاهش می کردم که برگه ی دستش را به سمتم گرفت که همان لحظه شهاب هم وارد خانه شد و به سمت اتاقمان رفت شروع به مطالعه برگه کردم با این که به سختی می توانستم زبان آنها را بخوانم اما گویی از پیدا شدن پدر و مادرش خبر رسیده بود!

با اشتیاق در آغوشش کشیدم انقدر خوشحال بود که نم اشک را در چشمانش می شد دید؛ با سر و صدای ما مادرم هم از آشپزخانه بیرون آمد و بعد از فهمیدن ماجرا ابراز خوشحالی کرد

یک هفته می گذشت و شهاب کاملاً ماجرای بچه دار شدن را فراموش کرده بود یا شاید هم به رویم نمی آورد! در این بین سونیا برای دیدن خانواده اش آماده ی رفتن بود و از خوشحالی سر از پا نمی شناخت؛ به گفته ی خودش پدر مادرش در ترکیه بودند و درست زمانی که او برای پیدا کردنشان بی تاب بوده است آنها در آلمان بودند و برای پیدا کردن سونیا تلاش زیادی کرده بودند اما با نبودن سونیا ناامید برگشته بودند، هرچند دلتنگش می شدم اما از این که خانواده ی واقعی اش را پیدا کرده بود خوشحال بودم

بالاخره وقت رفتن فرا رسید؛ سونیا چمدان به دست از پله ها پایین آمد و نگاهی به جای جای خانه انداخت گویی می خواست همه چیز را به خاطر بسپارد؛ کنار درب ورودی منتظرش بودیم و مادرم با تمام مهربانی و سادگی اش با کاسه آب و قرآنی که از پدرم به یادگار مانده بود کنارم ایستاده بود، سونیا با بغض و بی حرف من و مادرم را در آغوش کشید و با نیما دست داد.

درب اتاق شهاب باز شد و با تیپ مشکی اش بیرون آمد می دانستم از رفتن سونیا کلافه است اما به سمتمان آمد و بغض سونیا با دیدنش ترکید و خودش را در آغوشش انداخت؛ هق هق گریه اش در کل خانه پیچیده بود و شهاب سعی در آرام کردنش داشت اما تلاشش بی فایده ماند، در آخر با خدافظی کوتاهی همراه شهاب از خانه بیرون رفتند و به رادمان که در حیاط منتظرشان بود پیوستند؛ به گفته ی رادمان سونیا بعد از سر و سامان گرفتن در خانواده ی جدیدش اجازه ی خواستگاری مجدد را به او می دهد شهاب قصد داشت تا فرودگاه همراهی اش کند.

با رفتنشان به سمت اتاق قدم برداشتم اما در بین راه حالت تهوع بی سابقه ای به سراغم آمد و خودم را به دستشویی رساندم و وقتی بیرون آمدم مادرم را با لبخندی پر معنی روی لبش پشت درب دیدم، ابرویی بالا انداختم که گفت:

-خو... بی؟

سری تکان دادم

-خوبم قربونت برم

اما هنوزم حرف تمام نشده بود که بازهم همان حالت سراغم آمد، دیگر جانی در تنم نمانده بود و نمی دانستم چه خورده بودم که اینطور مسموم شدم؛ با کمک مادرم به اتاق رفتم و تن بی جانم را روی تخت رها کردم و خوابم برد

با صدای پیچ پچی که به گوشم رسید به آرامی چشم گشودم که...

با دیدن صورت خندان شهاب و مادرم کمی خودم را بالا کشیدم و متعجب نگاهشان کردم، مادرم از اتاق بیرون رفت و شهاب کنارم لبه ی تخت نشست دستم را در دست گرفت و با ملایمت نوازش کرد

-مادرت یه چیزایی می گفت!

ابرو بالا انداختم

-چی؟

نفس آرامی کشید و جواب داد

-این که شاید یه مهمون کوچولو تو راه داشته باشی!

با این که حرفش را با عشق زد اما نمی دانم چه چیزی باعث شد کنترلم را از دست بدهم و با صدایی که کمی از حد عادی بلندتر بود گفتم:

-فکر نمی کنم یه مسمومیت ساده باعث بشه به این افکار پوچ برسید

از مادرم عصبی بودم که باز این فکر را به خاطر شهاب بازگردانده بود و شهابی که حالا با تعجب نگاهم می کرد؛ طی این مدت انقدر آرام بودم که می دانم در باورش نمی گنجید عصبی شوم

-خیلی خب آرام باش، چیز بدی نگفتم که!

از خجالت سر به زیر انداختم درست می گفت حرف بدی نزده بود بی حرف دیگری از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت؛ از این که ناراحتش کرده بودم از خودم عصبی بودم اما هرچه تلاش می کردم نمی توانستم خودم را قانع کنم که مادر فرزندی باشم!

\*\*\*

سه روز از آن روز کذایی می گذشت و علاوه بر این که حالت تهوع ام بیش تر شده بود بی اشتها هم شده بودم و از بوی هر غذایی حالم بد می شد و مجبور بودم همراه شهاب به شرکت بروم، کلافه بودم اما نمی خواستم به دکتر مراجعه کنم واهمه داشتم از این که بگویند جنینی در وجودم نهفته است

شهاب سکوتی طولانی مدت پیشه کرده بود و کم حرف تر شده بود گویی قصد داشت مرا با خودم تنها بگذارد؛ در این بین سونیا هم تماس گرفت و از خانواده ی جدیدش، خوشحالی اش و داشتن برادری همسن و سال شهاب برایم گفت؛ از دلتنگی اش گفت و در آخر خواست که اگر وقت داشتیم روزی به دیدنش برویم.

روی تخت نشسته بودم و در حال مطالعه ی کتابی بودم که به تازگی آن را در بین وسایل شهاب پیدا کرده بودم؛ با بوی غذایی که مادرم برای شام تدارک می دید برای بار پنجم حالت تهوع گرفتم به سرویس بهداشتی رفتم و محتوای معده ام را خالی کردم، دیگر چیزی در معده ام نمانده بود که آبی به صورتم زدم و نگاهی در آینه به خود انداختم.

رنگ صورتم زرد و بی جان شده بود، نفس عمیقی کشیدم و با گرفتن دستم به دیوار بیرون رفتم اما هنوز چند قدمی بیشتر برنداشته بودم که چشم هایم سیاهی رفت و همان جا بیهوش بر زمین افتادم...

با سوزش سوزنی در رگ دستم چشم گشودم؛ نور مستقیم لامپ باعث شد دستم را روی صورتم بگذارم کمی که برایم عادی شد دستم را برداشتم و نگاهی به اتاق سفید رنگی که روی تنها تخت آن دراز کشیده بودم انداختم؛ دختری با موهای بلوند و آرایشی غلیظ در حال وصل کردن سرم بود که با دیدن چشم های بازم با لبخند مصنوعی چیزی گفت اما متوجه اش نشدم، از اتاق بیرون رفت نگاهی به پنجره ی اتاق انداختم که تاریکی هوا شب را نشان می داد!

پرستار هنوز درب را نبسته بود که شهاب وارد شد پیراهن آبی رنگ و شلوار سرمه ای به تن داشت؛ با لبخندی که بیش تر برای پنهان کردن خستگی صورتش بود به سمتم آمد

-خوبی؟

سر تکان دادم که لبخندش عمیق تر شد و با شیطنتی که در صدایش به گوش می رسید ادامه داد

-راستش فکر می کنم مسمومیتت جون گرفته و حالا میشه بهش گفت جنین!

کمی خودم را بالا کشیدم و به پشتی تخت تکیه دادم دلم نمی خواست حرف مسخره اش را جدی بگیرم اما لبخند روی لبش باعث می شد باور کنم که حرفش تنها یک شوخی نیست!

سکوتم را که دید سر بلند کرد

-آره، منم باورم نمیشه اما این همه چیز رو به واقعیت تبدیل می کنه برات!



برگه ای را که در دست داشت به سمتم گرفت؛ عجیب بود که هنگام ورودش آن را در دست هایش ندیدم برگه را گرفتم و با دیدن اسمم بالای آن و جواب مثبت آزمایش بارداری گویی چیزی در دلم فرو ریخت شکه به شهاب خیره شدم

نگاه منتظر شهاب را که دیدم لجم گرفت و روی برگرداندم، خودم هم دلیل این رفتارم را نمی دانستم اما گویی خوشم می آمد برای تنها مرد زندگی ام ناز کنم!

شهاب از جایش بلند شد و سمتی که نگاهم را دوخته بودم ایستاد و با ملایمت گفت:

-می دونم از وجودش ناراحتی! اما کمی که بگذره برات شیرین میشه من مطمئنم

انقدر حرفش را پر اطمینان زد که نگاهم را در چشم های مشتاقش قفل کردم، دلم نمی آمد بیش تر از این اذیتش کنم پس لبخندی بی جان زدم که با ذوق کنارم نشست

-آخ که من قریبون لبخندت برم

دلم غنچ رفت از این همه محبتش؛ خدا می دانست اگر می فهمیدم پایان روزهای خوشم است چقدر از این لحظه استفاده می کردم! بعد از اتمام سرمم که در این بین به حرف های شیرین شهاب در مورد بچه گوش سپرده بودم با کمک شهاب از بیمارستان بیرون آمدیم و به سمت خانه حرکت کردیم؛ بماند که شهاب چقدر خوشحال بود و در بین راه شیرینی خرید...

نیما و مادرم به قدری از وجود فرد جدید خانواده خوشحال شدند که تصمیم گرفتند جشن بگیرند؛ شهاب تا پاسی از شب از رویای داشتن فرزندی که حالا در وجود من در حال رشد بود برایم گفت تا بالاخره به خواب رفتم

\*\*\*

از روزی که خبر بارداری ام را فهمیده بودم چهار روز می گذشت و در این بین شهاب تمام وقتش را برای من صرف می کرد و همین کارش لبخند را روی لب های مادرم می نشانده؛ کافی بود لب تر کنم و چیزی بخواهم سریع برایم فراهم می کرد و بیشتر اوقات هم کنارم می نشست و دستش را روی شکمم که هنوز آثاری از بارداری نشان نمی داد می گذاشت و با جنین در حال رستم حرف می زد.

هیچ وقت فکرش را نمی کردم شهاب انقدر شیفته ی بچه باشد؛ حالت تهوع بیش از حدم باعث شده بود ضعیف شوم اما در برابر اصرار های شهاب برای رفتن به دکتر مقاومت می کردم، روی مبل کنار شومینه نشسته بودم و به آتشی که شعله ور بود خیره بودم؛ شهاب برای خرید بیرون رفته بود و مادر هم برای استراحت به اتاقش، فکرم به سمت نیما رفت که این روزها بیش از حد بیرون می رفت.

با این که کل روز را خوابیده بودم اما باز هم کسل بودم و هوای ابری غروب اسفند ماه باعث می شد بیش تر خوابم بگیرد؛ چشم هایم را روی هم گذاشتم اما قبل از بسته شدنشان صدای زنگ درب آمد، غرولند کنان به سمت آیفون رفتم و بدون پرسیدن و به خیال این که شهاب است دکمه را فشردم و درب را باز کردم؛ سر جایم برگشتم و دست هایم را روی شکمم قفل کردم و چشم بستم.

صدای باز شدن درب را شنیدم اما در همان حالت ماندم که با اصابت پاشنه ی کفش زنانه ای روی پارکت ها چشم گشودم و با دیدن فردی که رو به رویم ایستاده بودم به آرامی از جایم بلند شدم، توقع دیدنش را نداشتم! و حالا رزا بود که با لباس ناجور همیشگی اش و آرایشی که انقدر در آن زیاده روی کرده بود به جای این که زیبایش کند ترسناکش کرده بود، رو به رویم ایستاد و با تمسخر نگاهی به صورت و بعد شکمم انداخت و اخم کردم

-چی می خوای؟

کیف دستی اش را باز کرد و برگه ای کوچک بیرون آورد و روی سینه ام کوبید، متعجب نگاهی به محتوای برگه انداختم و فهمیدم جواب آزمایش بارداری است که مثبت هم بود؛ سر بلند کردم و ابرویی بالا انداختم که دست به سینه پوز خندی زد و با لهجه ی غلیظش گفت:

-همون طور که دیدی جواب آزمایشه

مکثی کرد، به سختی کلمات را تلفظ می کرد

-پدر اون بچه کسی نیست جز شهاب!

دستی روی شکمش کشید مات و مبهوت خیره اش بودم، چندباری حرفش در سرم اکو داد

جلوتر آمد

-ازش دور شو اون تو رو نمی خواد

قدرت گفتن هیچ حرفی را نداشتم، به معنای واقعی کلمه نابود شده بودم؛ رزا که حالم را دید نگاه پرتمسخر دیگری حواله ام کرد و با چند قدم بلند از خانه بیرون رفت اما من هنوز برگه به دست به جای خالی اش خیره مانده بودم و حرف هایش را در ذهنم حلاجی می کردم؛ پاهایم سست شد و کنار مبل روی زمین نشستم و به آن تکیه دادم سردی پارکت ها لرز به تنم انداخت اما من بی هیچ حسی به نقطه ای نامعلوم خیره بودم و در سرم هزاران سوال جولان می داد

یعنی شهاب بعد از این مدت باز هم با رزا در ارتباط بود؟ یعنی تمام کارها و رفتارش که به گفته خودش از دوست داشتنم بود دروغ بود؟ دستی روی شکم کشیدم، از خودم و بچه ای که در وجودم بود بدم آمد صدای چرخیدن کلید در قفل نشان از آمدن شهاب می داد، به سرعت برگه را زیر مبل پنهان کردم و قبل از این که از جایم بلند شوم نگاهم در نگاه شهاب تلاقی کرد؛ با دیدنم در این حال و روز با عجله به سمتم آمد و کنارم زانو زد

-چی شده نیلا؟ این چه حال و روزیه؟ چرا اینجا نشستتی!

بی حرف بلند شدم و روی مبل نشستم از این که نگرانم بود چندشم می شد! چطور می توانست این گونه نقش بازی کند؟ دستش را روی دست های سردم گذاشت

-چرا حرف نمی زنی خانومم؟!

دستم را کنار کشیدم حس حقارت سر تا سر وجودم را فرا گرفته بود چقدر دردناک بود که بعد از این مدت فهمیده بودم بازیچه ای بیش برایش نیستم؛ زبانی روی لب های خشکم کشیدم و سرد جوابش را دادم

-چیزی نیست دلم خواست اونجا بشینم

از طرز بیانم متعجب شد و من این را از حالت چشم هایش فهمیدم؛ بوسه ای روی پیشانی ام زد و برای تعویض لباس به اتاق رفت، بغض راه نفسم را بسته بود چطور می توانست در برابر عشق پاکم انقدر کثیف باشد که خیانت کند؟! هنوز قصد نداشتم چیزی را برملا کنم چون می دانستم انقدر چرب زبان است که با حرف هایش می تواند همه چیز را پنهان کند؛ از جایم بلند شدم و به سختی تن بی جانم را به سمت اتاق کشاندم هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که صدای شهاب را شنیدم

-تازه فهمیدم بارداره باید هرچه زودتر همه چیز رو آماده کنم

مکشی کرد و ادامه داد

-می خوام برایش بهترین جشن عمرش رو بگیرم!

دست هایم می لرزید، می دانستم بی شک برای رزا تدارک می بیند؛ اشک در چشمانم حلقه زد و قدمی به عقب برداشتم که همان لحظه درب اتاق باز شد و قامت شهاب پیش رویم نقش بست...

با دیدن چشم های خیسم شتاب زده به سمتم آمد

-نیلا عزیزم چی شده؟! -

نگاه پر تنفرم را حواله اش کردم و بی حرف از کنارش گذشتم، واقعاً نمی دانستم چطور آن همه عشق و علاقه ام تبدیل به تنفر شده بود! وارد اتاق شدم و درب را پشت سرم بستم روی تخت نشستم و سرم را بین دست هایم فشردم نمی دانستم باید چه کاری کنم و همین هم کلافه ام می کرد دقایقی در همان حالت ماندم که با باز شدن درب اتاق سر بلند کردم؛ شهاب را دیدم که سینی نسبتاً کوچکی با محتوای کیک و قهوه در دست داشت، وارد شد که با اخم نگاهش کردم

-نمیتونی قبل از ورود در بزنی؟ -

در چند قدمی ام در جایش ایستاد و خیره ام شد، سینی را روی میز وسط رها کرد و کنار پایم روی زانو نشست

-نیلا نمی خوای بگی چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ این چه رفتاریه آخه!

تحمل خیره شدن در چشم های گیرایش را نداشتم؛ روی برگرداندم و جواب دادم

-فقط نمی خوام ببینمت!

انقدر جمله ام ناگهانی و بی محتوا بود که لحظه ای خودم هم شکه شدم! نگاهی به صورت خسته اش انداختم و دلم لرزید چقدر بی رحم بودم؛ اما صدای رزا در ذهنم اکو داد

«پدر اون بچه شهابه»

به قدری دلگیر و ناراحت بودم که نمی دانستم چه می گویم؛ بی حرف اتاق را ترک کرد دستی روی شکمم آوردم و نفس عمیقی برای رهایی از شر بغض سمجهم کشیدم اما گویی بی فایده بود و گرمی قطره اشکی که روی گونه ام سر خورد را حس کردم؛ خودم را روی تخت رها کردم و به سقف خیره شدم، من تحمل هر چیزی را داشتم جز خیانت

تحمل این را نداشتم که اولین و آخرین مرد زندگی ام به عشق پاکم خیانت کند، شاید اگر قبل از این که بگویم دوستم دارد می دانستم رزا حامله است این چنین برایم دردناک نبود.

حالا که باورش کرده بودم و خودم را به او سپرده بودم باید چنین کاری می کرد؟! با این فکر شدت گریه ام بیشتر شد شاید دلم برای خودم می سوخت؛ هوا تاریک شده بود و می دانستم تا دقایقی دیگر مادرم برای شام صدایم می زند و همین طور هم شد

-نیلا؟ نیلا جان بیا شام!

جوابی ندادم و خودم را به خواب زدم، دلم نمی خواست فعلاً روی شهاب را ببینم ساعتی گذشت و من همچنان از پنجره ی اتاق که پرده اش را کنار زده بودم به آسمان بی ستاره ی شب خیره شده بودم و به بخت بدم لعنت می فرستادم! تصمیم خودم را گرفته بودم اگر حرف رزا درست بود برای همیشه شهاب را ترک می کردم؛ تحمل دیدن عشق ورزیدنش به کودکی که رزا برایش به دنیا می آورد را نداشتم، انقدر خیره به آسمان فکر کردم که سپیده دم شد؛ خبری از شهاب نبود گویی بیش از حد زیاده روی کرده بودم، با این که خودم گفته بودم برود اما دلتنگ آغوشش بودم برای خلاصی از افکارم چشم های خسته از گریه ام را بستم و خوابم برد

\*\*\*

با صدای پیامک گوشی ام چشم گشودم و بعد از باز کردن پیام و خواندنش خواب از سرم پرید و بار دیگر محتوایش را زمزمه کردم

«شهاب الان پیش منه و داره برای بچمون لباس انتخاب می کنه، میتونی زنگ بزنی شرکت بررسی؛ از زندگیمون

برو بیرون

رزا»

چشم هایم که از گریه ی دیشب می سوخت باز هم اشک در آن ها حلقه زد، با پاهای سست به سمت درب اتاق رفتم و درب را باز کردم کسی در سالن نبود اما صدایی که از آشپزخانه می آمد وجود مادرم را اعلام می کرد؛ به سمت دفترچه تلفن رفتم و به سختی شماره ی شرکت را پیدا کردم و تماس گرفتم با پیچیدن صدای منشی در گوشم به خودم آمدم و خواستم که به اتاق شهاب وصل کند اما با جوابی که داد گویی سطل آب سردی روی سرم ریختند

-آقای بزرگمهر تشریف ندارند

تلفن را سر جایش گذاشتم و باز هم قطرات اشک آماده ی همدردی با قلب بیچاره ام بودند؛ احساس ضعف می کردم اما اشتهایی برای خوردن نداشتم روی مبل رو به روی درب ورودی خانه نشسستم و به پارکت های زمین خیره شدم، پس حرف رزا درست بود و این یعنی پایان تمام رویاهای شیرینم؛ یعنی پایان این مدت زندگی رویایی که با شهاب گذرانده بودم!

درب خانه باز شد و شهاب با دسته گلی از نرگس شهلا که من عاشقش بودم وارد شد؛ موهای مشکی رنگش روی صورت خسته اش ریخته بود و او را خواستنی تر کرده بود، پیراهن زیتونی و شلوار مشکی رنگش به زیبایی در تنش خودنمایی می کرد؛ گریه آرامم تبدیل به هق هق شد که شهاب سر بلند کرد و با دیدن من با عجله به سمتم آمد و با صدایی که اضطراب در آن موج می زد گفت:

-خدای من! نیلا چی شده؟

دیوانه می شدم وقتی به دوری اش فکر می کردم، خدایا چطور می توانستم ترکش کنم؟! دستم را روی صورتم گذاشتم که گرمای دست شهاب را روی دست هایم حس کردم اما...

دستش را کنار زدم و با حرص از جایم بلند شدم همراه با بغض نهفته در صدایم گفتم:

-کجا بودی؟

کلافه چنگی به موهایش زد و خیره در چشمانم جواب داد

-شرکت

عصبانیتم شعله ور شد و فاصله ی بینمان را پر کردم، در حالی که گریه می کردم با حرص یقه ی لباسش را در مشتم گرفتم و با صدایی که بی شباهت به جیغ نبود گفتم:

-چرا دروغ میگی؟ چرا لعنتی؟ منشی شرکت بهم گفت که شرکت نیستی!

قدش بلند بود و تا سرشانه اش بیش تر نمی رسیدم نگاهش را از چشمانم گرفت که دست هایم شل شد و منتظر نگاهش کردم؛ دهان باز کرد حرفی بزند اما با دیدن مادرم در چهارچوب درب چیزی نگفت با حرص نگاهی دیگر حواله اش کردم و به اتاق رفتم که پشت سرم آمد و با چند قدم بلند جلویم ایستاد

-ببین نیلایه چیزایی هست که نمیتونم الان بهت بگم

مکثی کرد و دستی روی صورتش کشید و ادامه داد

-یعنی الان نمیگم بعداً خودت میفهمی!

دلَم می خواست خفه اش کنم، راست می گفت نمی توانست الان بگوید که با رزا رابطه دارد! با چشم های سرخم نگاهش کردم و چندی بعد از کنارش گذشتم که مشتیی به دیوار کوبید و چیزی زیر لب گفت اما متوجه اش نشدم و از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

دو روز را در قهر و سکوت گذراندم؛ حتی اصرار های مادرم هم بی تاثیر بود و اما نیما که این روزها گوشه گیر و ساکت شده بود؛ انقدر درگیر مشغله های خودم بودم که فرصت نمی شد دلیل حالش را بپرسم!

شهاب هرکاری می کرد تا بفهمد چه شده که به این حال و روز رسیده ام اما جواب من فقط سکوت بود و نگاهی پر تنفر؛ در این بین رزا بود که با پیام هایش حالم را بدتر می کرد و جوری وانمود می کرد که شهاب بیش تر روز هایی که می گوید شرکت است را کنار او می گذراند.

گوشی را برداشتم و فکری که این چند روز در ذهنم بود را عملی کردم؛ شماره گرفتم و منتظر ماندم که صدای پر شور سونیا در گوشم پیچید

-سلام نیلی جونم، خوبی؟

صدایم از گریه های مداوم این چند روز گرفته بود

-سلام سونیا، خوب نیستم

بغضم گرفته بود و به سختی صحبت می کردم

-چرا؟ اتفاقی افتاده؟

سکوت کرده بودم، نمی دانستم کارم درست است یا نه اما به کمک کسی نیاز داشتم بالاخره نفس عمیقی کشیدم و شروع به گفتن تمام ماجرا کردم و در آخر اضافه کردم

-می خوام ترکش کنم برای همیشه، کمکم می کنی؟

مکت کرده بود می دانستم انقدر دختر احساساتی بود که جواب رد ندهد بالاخره صدایش را شنیدم

-من واقعاً از شهاب توقع نداشتم! اما در حق تو بد کرده و فکر می کنم دوری خودت از اون بدترین تنبیه براش حالا چه کاری از دستم بر میاد؟

چشم هایم را بستم و آرام گفتم:

-می خوام پیام اونجا خونه بگیرم و مشغول کار شم؛ می خوام از همه دور باشم

صدای رها کردن نفس حبس شده اش به گوشم رسید

-خب ببین نیلا، خوب فکرات رو بکن چون تنهایی و اونم با وضعیت تو سخته مطمئنی از تصمیمت؟

دلهره ی شدیدی در جانم افتاده بود اما سعی کردم خودم را آرام جلوه دهم

-راه دیگه ای ندارم من تصمیم خودم رو گرفتم!

-پس من هماهنگ کنم بعد خودم باهات تماس می گیرم، احتمالاً کمی طول می کشه

تشکر کردم و از او خواهش کردم حرف هایمان خواهرانه بین خودمان بماند که با روی باز قبول و تماس را قطع کرد؛  
تلفن را سرجایش گذاشتم و نگاهم را به دیوار رو به رو که با عکس بزرگی از نیم رخ شهاب زینت داده شده بود  
انداختم و زیر لب زمزمه کردم

«یه جوری میرم که دوباره دیدنم آرزوت بشه!»

قطره اشکی روی گونه ام چکید؛ دستی روی شکمم کشیدم حس غریبی داشتم به سمت پله ها رفتم و به اتاق مادرم  
سر زدم؛ خواب بود به آرامی درب را بستم و بیرون آمدم و کنار دیوار شیشه ای ایستادم و به شهر خیره شدم با این  
که هنوز چیزی نشده بود اما گویی با نگاهم در حال وداع با این شهر شلوغ و پرهیاهو بودم.

فکرم به سمت شهاب کشیده شد، حتماً الآن هم با رزا همراه است و من اینجا اینگونه بی تاب می کنم غرق در  
افکارم بودم که درب اتاق نیما باز شد و بیرون آمد با دیدنم درجایش ایستاد و با لبخند نگاهم کرد، بغضی به گلویم  
چنگ زد برای رهایی از حس دروغین شهاب حتی از خانواده ی خودم هم دست می کشیدم!



عالیجناب عشق

به سمتم آمد دلم می خواست حرف بزنیم

-به به چه عجب چشمم به جمال خواهر دیوونم افتاد

لبخند بی جانی به رویش زدم که ادامه داد

-انگار از وجود مهمونت خوشحال نیستی که این روزا شهاب رو اذیت می کنی درسته؟

اشاره ای به شکمم کرد

-درست میشه؛ ولی حال خودت هم خوب نبود ها!

پر سوال نگاهش کردم که با شیطنت جواب داد

-همش تقصیر دوستته

ابرو بالا انداختم

-فریمه؟!

با شنیدن اسمش چشم هایش برق زد که لبخندی عمیق را به لبم نشانده و ادامه دادم

-نمی خوای بگی؟

مردد بود اما دستم را گرفت و روی مبل نشانده و خودش هم کنارم جای گرفت و شروع به گفتن ماجرایبی کرد که هر

لحظه تعجبم را بیش تر می کرد...

-شاید فهمیده باشی، من و فریمه با هم رابطه داریم دوستش دارم، مثل خودمه اون تونست حال منو خوب کنه!

حرف هایش را با لبخند و ذوق می زد

-اما وقتی خانوادش فهمیدن دیگه اجازه ی بیرون اومدن رو بهش ندادن، باورت میشه نیلا؟!

متعجب بودم از طرز فکر قدیمی خانواده ی فریمه؛ که نیما ادامه داد

-خیلی اذیت شدیم باور کن انقدر شرایط بد بود تو این مدت که از همه چیز غافل شدم؛ تا این که تحمل نکردم و به دیدن پدر فری رفتم، از اون خواستم که اجازه ی خواستگاری رو بهم بده!

با دهانی باز مانده از تعجب خیره اش شدم، باورم نمی شد نیما انقدر عجولانه تصمیم گرفته باشد؛ از طرفی هم هنوز چندماه پیش تر از فوت پدرم نگدشته بود گویی حرفم را از چشمانم خواند که سر به زیر انداخت

-می دونم به چی فکر می کنی اما باور کن مجبور شدم نیلا من واقعاً عاشق شدم، حالا هم قرار رو برای فرداشب گذاشتم اما موندم با چه رویی به مامان بگم

از طرفی برای نبود پدرم دلگیر بودم اما از این که نیما هم سر و سامان می گرفت خوشحال شدم و با آرامش دستش را در دست گرفتم و گفتم:

-مامان با من تو برو به کارات برس

اینکه از نبود پدرم رنج می بردم درست بود اما از طرفی هم پای زندگی و آینده ی نیما در میان بود؛ درحالی که از جایش بلند می شد بوسه ای روی گونه ام کاشت و گفت:

-الهی قربون خواهر یکی یدونم برم

ریزخندیدم و جواب دادم

-برو زبون نریز پسر

با خنده پله ها را پایین رفت و از دیدم محو شد؛ بغضی که در گلویم جای خوش کرده بود را با کشیدن نفس عمیقی فرو دادم و به سمت اتاق مادرم رفتم و ضربه ای به در زدم

-بیا تو

صدایش را که شنیدم دستگیره ی درب را پایین کشیدم؛ خداروشکر حالش کاملاً خوب شده بود و مثل قبل صدای دلنشینش در گوشم طنین انداز می شد وارد که شدم روی مبل کنار پنجره درحال بافتن لباس خوشرنگی دیدمش سعی کردم حال بدم را با زدن لبخندی پنهان کنم

-سلام بر بهترین مادر دنیا

کنارش رفتم و رو به رویش نشستم؛ سکوت به وجود آمده را مادرم شکست

-چیزی میخوای بگی؟

نگاهی به چشمانش که غمی غریب در آنها دیده می شد انداختم و گفتم:

-راستش...

شروع به گفتن ماجرای که چندی پیش نیما برایم گفته بود کردم و در آخر سر بلند کردم که با صورت خیس از

اشکش مواجه شدم؛ نگران شدم و کنارش نشستم

-به خدا مامان اگه تو نخوای همه چیز رو کنسل می کنیم

اشک چشمش را با گوشه ی روسری مشکی رنگش پاک کرد و با صدایی بغض آلود گفت:

-بابات خدایامرز آرزو داشت نیما رو تو لباس دامادی ببینه

اشک در چشم هایم حلقه زد و مادرم را در آغوش کشیدم

\*

برخلاف تصور من و نیما مادر با روی باز از پیشنهاد نیما استقبال کرد و گفت «می دونم با سر و سامون گرفتن نیما

اون خدایامرز خوشحال میشه» نیما با شنیدن حرف مادرم او را در آغوش مردانه اش کشید و دستش را بوسید؛

سر از پا نمی شناخت و من دلم می خواست هرچه زودتر فریماه را ببینم.

در سالن غرق در شوق و ذوق برای نیما بودیم که شهاب وارد شد و با دیدن صورت های خندانمان متعجب درجایش

ایستاد، روی برگرداندم و با یادآوری حقایق تلخ زندگی ام لبخند روی لبم رنگ باخت

اخمی روی صورتم جای خوش کرد اما نیما با دیدن شهاب بشکن زنان به سمت اش رفت

-کجایی داداش بیا که همه چیز رو حل کردم

شهاب ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

نیما سر تکان داد و با شهاب که هنوز در راهروی درب ورودی بود مشغول گفتگو شد؛ نگاهی به مادرم که با لبخندی عمیق به آنها خیره بود انداختم و از کنارش گذشتم کنار پنجره ای که رو به حیاط بود ایستادم و نگاهم را حواله ی ماه کردم که در حال پنهان شدن پشت ابری سیاه بود، باید دوری می کردم از تمام دلبستگی هایم؛ از مادری که وجودم گره خورده به وجودش بود و برادری که سال ها پشتوانه ام بود، با یادآوری شهاب اخمم پررنگ تر شد و همان لحظه صدای مادرم که برای شام صدایم می زد را شنیدم و از غرق شدن در افکار به هم ریخته ام دست کشیدم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم...

\*

شب گذشته را در سکوت مختصر خانواده گذراندم و در آخر انقدر در سالن ماندم که شهاب خوابش برد و بعد به اتاق رفتم، خودم را گوشه ای از تخت جای دادم و شب را صبح کردم نیما امروز از همیشه زودتر بیدار شده بود و قبل از بیرون رفتن تاکید کرد که غروب آماده باشیم چرا که پدر فریمه به رسم ادب ما را برای شام دعوت کرده بود

نگاهی به ساعت انداختم که پنج غروب را نشان می داد، کم کم باید آماده می شدم به سمت کمد لباس هایم رفتم و با وسواس زیاد کت خوش دوخت بلوطی رنگ به همراه شلوار ستش را انتخاب کردم و تاپ مشکی رنگی را برای زیر کت کنار گذاشتم؛ موهایم را روی شانه هایم رها کردم و آرایش ملایم و مختصری کردم که به تیپ رسمی ام می آمد، جلوی آینه ایستاده بودم که درب اتاق باز و شهاب وارد شد لحظه ای در آینه نگاهمان به هم گره خورد...

با اخم به سمت اش برگشتم که در دو قدمی ام ایستاد و مظلومانه نگاهم کرد، نفسی عمیق و پرسوز کشید

-هنوزم نمی خوای بگی چی شده؟

سر خم کرد و همچون پسر بچه هایی که کار اشتباهی انجام داده اند نگاهم کرد؛ دلم برایش سوخت اما با اخم و بی حرف اتاق را ترک کردم.

صدای صحبت کردن مادر و نیما را از سالن بالا شنیدم و روی مبلی که در نزدیکی ام بود به انتظارشان نشستم که همان لحظه صدای پیامک گوشی ام سکوت سالن را شکست «سلام، با خانواده حرف زدیم همه چیز حله فقط باید بلیط تهیه کنی و بیای» نگاهی به بالای صفحه انداختم که اسم سونیا به لاتین نقش بسته بود

دستی روی شکم کشیدم و آرام زمزمه کردم «کوچولو دیگه باید با بابات خداحافظی کنی» با صدای نیما به عقب برگشتم و بی توجه به قطره اشک گوشه ی چشمم لبخندی مصنوعی زدم در آن کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید بیش از اندازه خوشتیپ شده بود

-مادر و پسر خوب خلوت کردید ها!

سر تکان دادم و با خنده جواب دادم

-حالا کی گفته پسر دایی خوشتیپ

ژست خنده داری گرفت و با غرور گفت:

-وقتی خان داییش میگه پسر باید پسر باشه دیگه

همان لحظه درب اتاق باز شد و شهاب حق به جانب رو به نیما کرد و گفت:

-خان داییش خیلی بیخود کرد تصمیم گرفت؛ بچه ی من دختره حرفم نباشه!

با لبخند به بحث بینشان می نگریستم که شهاب با اخمی مصنوعی و لبخندی که با نمکش کرده بود از جلویم گذشت و به سمت درب ورودی رفت، پیراهن و شلوار مشکی و کت آلبالویی به تن داشت که بی هوا دلم را هوایی خودش کرد؛ با آمدن مادرم همه پشت سر شهاب از خانه بیرون رفتیم و بعد از جای گرفتن در ماشین به سمت خانه ی فریماه حرکت کردیم

در ماشین با خودم تصمیم گرفتم که این چند روز باقی مانده را جوری رقم بزنم که برایم جزو بهترین روزهای عمرم با شهاب باشد؛ جلوی درب خانه ای ویلایی ماشین متوقف شد که کنار درب آقامحمد یعنی پدر فریماه را دیدیم، همه پیاده شدیم و شهاب جلوتر از ما با آقامحمد دست داد و خوش و بش کرد بعد از سلام کوتاهی با تعارف های آقامحمد همه وارد شدند، من و شهاب آخرین نفر بودیم کنارش رفتیم و به آرامی دستم را بین انگشت های کشیده اش قفل کردم که شکه درجایش ایستاد و عمیق به چشمانم نگاه کرد؛ در جوابش لبخندی تلخ هدیه اش کردم و هم قدمش وارد خانه شدم و خاله مهرنوش را دیدم که با لبخند به سمتمان می آمد

-خیلی خوش اومدید بفرمایید

عالیجناب عشق

رویش را بوسیدم و همراه شهاب قدمی به داخل خانه گذاشتیم کمی جلوتر فریمه را دیدم که با کت و دامن کوتاه و شیک صدفی رنگی که به زیبایی به پوست گندم گوش می آمد لبخند زنان به سمتمان آمد و با خجالتی بی سابقه در آغوشم کشید که کنار گوشش گفتم:

-کوفت بشه داداشم رو بردی

نیشگون آرامی از بازویم گرفت که آخم بلند شد و شهاب متعجب نگاهم کرد، فریمه با لبخندی دندان نما گفت:

-بفرمایید تو خیلی خوش اومدید

شهاب جلوتر از ما به راه افتاد و به سمت مبلمان رفت و من و فری هم پشت سرش رفتیم؛ فری نزدیکم شد و آرام از لای دندان هایش غرید

-خیلیم دلت بخواد من زن داداشم شدم

در جایم ایستادم و متعجب نگاهش کردم و با خنده ای کنترل شده گفتم:

-من که هنوز چیزی نگفتم!

چشم غره ای رفت و جواب داد

-می دونم تو اون کله ی پوکت چی می گذره

از کنارم گذشت، آرام به شیطنتش خندیدم و به جمع پیوستم هرکسی با دیگری مشغول بود نگاهم را چرخاندم و کنار شهاب جای خالی دیدم و با متانت کنارش نشستم که لبخندی به رویم زد، سکوتی سنگین جمع را فرا گرفت نبود پدرم به خوبی احساس می شد شهاب سرفه ای مصنوعی کرد و دستی به کتش کشید و رو به پدر فریمه گفت:

-خب آقا محمد هممون می دونیم که چرا اینجا جمع شدیم پس بهتره بریم سر اصل مطلب

آقا محمد سرتکان داد

-بفرمایید

-ما اینجا اومدیم که اگه لایق بدونید نیما رو به دامادی بپذیرید

انقدر با صلابت و متین حرف می زد که همه به او چشم دوخته بودند و آقامحمد چند لحظه یک بار برای تایید حرف هایش سر تکان می داد؛ بعد از گفتن شرایط و قبول کردن شروط خانواده ی فریمه قرار شد برای صحبت کردن به اتاق فری بروند.

چقدر از بودن شهاب خوشحال بودم، ای کاش هیچ وقت خیانتش را نمی فهمیدم! مادرم با نگاهی قدر شناسانه به شهاب خیره شد که شهاب چشم هایش را با اطمینان روی هم فشرد نگاهی به نیم رخش که در حال گفتگو با پارسا که تازه به جمع پیوسته بود انداختم؛ در همان حالت بودم که به یکباره سربرگرداند و نگاهم را شکار کرد سر به زیر انداختم که کنار گوشم گفت:

-امشب عجیب شدی!

قبل از اینکه جوابی بدهم همان لحظه نیما و پشت سرش فریمه با لپ های گل انداخته از اتاق بیرون آمدند...

شهاب با لحنی دوست داشتنی و صدایی بلند گفت:

-چیزی که معلومه، انگار باید دهنمون رو شیرین کنیم

همه خندیدند و پارسا ظرف شیرینی را برداشت و به همه تعارف کرد؛ نیما کنار مادرم و فریمه هم روی تک مبل کناری ام نشست و آرام کنار گوشم گفت:

-خوش می گذره ها، تپل شدی!

سر به زیر انداختم و آرام گفتم:

-شاید وجود این باعث شده که این فکر و کنی!

دستی روی شکمم کشیدم که ناباورانه نگاهم کرد و لحظاتی طول کشید تا حرفم را هضم کرد و بعد گویی به یکباره زمان و مکان را از یاد برد که از جایش بلند شد و دستم را کشید و مرا مجبور به ایستادن کرد و محکم در آغوشش کشید و با صدای بلندی گفت:

-وای باورم نمیشه داری ننه میشی؛ وای خدا ببینمت!

کمی فاصله گرفت و نگاهی را از سر تا پایم گذراند، با خجالت از حرکات ناگهانی اش سر به زیر انداختم که خودش هم لب زیرینش را گزید و آرام گفت:

-انگاری یه کم تند رفتم!

سکوت جمع با خنده ی نیما شکست و همه شروع به تبریک گفتن کردند؛ سر جایمان نشستیم که همزمان خاله مهنوش از جایش بلند شد و برای آماده کردن شام به آشپزخانه رفت.

نیما با خنده رو به فری گفت:

-بهت گفتم حداقل امشب رو آبروداری کن دخترا!

با حرفش جمع خندیدند و دقایقی بعد با دعوت خاله مهنوش برای صرف شام بلند شدیم؛ بعد از این چند روز بی اشتهایی با دیدن میز شامی که به زیبایی چیده شده بود با ولع شروع به خوردن غذا کردم

شب خوبی را گذراندیم و بعد از خوردن چای و میوه، قرار فردا را برای خرید حلقه و آزمایش هماهنگ کردیم و بعد از تشکر از مهمان نوازی خانواده فریمه به خانه برگشتیم.

\*\*\*

صبح با صدای بلند نیما که پشت درب اتاق اسمم را صدا می زد بیدار شدم و با چشم های خواب آلود از تخت پایین آمدم؛ به سمت درب رفتم اما هنوز چند قدم برنداشته بودم که با احساس شیء تیزی زیر پایم ایستادم و با درد چشم هایم را روی هم فشردم خم شدم و نگاهی به زیر پایم انداختم که گیره ی موی دخترانه و ناآشنایی را دیدم؛ نگاه مختصری به آن انداختم که با خوردن ضربه ای به درب به راهم ادامه دادم و درب را باز کردم

نیما با پیراهن آبی روشن و شلوار مشکی و موهایی که به زیبایی رو به بالا آراسته بود رو به رویم نمایان شد

-سلام صبح بخیر

-صبح توام بخیر تنبل خانوم، آماده شو بریم

گیج نگاهی کردم و گردنم را خاراندم که ادامه داد

-فریمه خواسته برای انتخاب حلقه توام باشی



میان حرفم پرید و گفت:

-اما و اگر نداره؛ زود آماده شو بیرون منتظرم

با عجله به سمت درب ورودی خانه رفت و از دیدم محو شد؛ نمی خواستم همراهیشان کنم اما دلم نمی خواست قبل از رفتنم ناراحتش کنم وارد اتاق شدم و مشتم که گیره را در آن پنهان کرده بودم باز کردم؛ متعجب بودم اما بی تفاوت آن را روی میز آرایش گذاشتم و شروع به آماده شدن کردم.

ده دقیقه بعد در ماشین شهاب و کنار نیما بودم؛ پخش را روشن کرد و در حالی که از حیاط بیرون می رفت در جستجوی آهنگی بود که بالاخره آهنگ شادی را با صدای بلند پلی کرد، لحظاتی در سکوت گذشت و نیما گفت:

-فکر می کردم با خبر ازدواجم بیش تر از این حرفا خوشحال بشی!

با لبخندی ملیح نگاهش کردم و دستم را به سمت پخش بردم و کمی صدایش را کم کردم

-خوشحالم اونقدری که فکرش رو نمی کنی، اما این روزا کمی حالم خوش نیست

کنار درب خانه ی فریمه توقف کرد و به سمتم برگشت اما هنوز حرفی نزده بود که فریمه درب عقب را باز کرد و روی آن جای گرفت

-سلام به خواهر و برادر خل و چل

با خنده سلام کردم که نیما آینه را روی صورت فری تنظیم کرد و بعد از سلام ماشین را روشن کرد و به سمت آدرسی که فریمه گفت به راه افتاد؛ عشق را می شد در چشمان بی تاب نیما دریافت!

مسیر آزمایشگاه در سکوت گذشت و بعد از پارک ماشین به سمت آزمایشگاه بزرگ رفتیم و داخل شدیم؛ با ورودمان نیما برای گرفتن ویزیت به سمت پذیرش رفت من و فری هم روی چند صندلی خالی اطراف جای گرفتیم، نگاهی به نیما که مشغول نوشتن چیزی بود انداختم و به سمت فری برگشتم؛ تصمیم داشتم سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود را بپرسم مضطرب نگاهش کردم که گفت:

-چیزی شده؟ چرا اینجوری نگام می کنی!؟

-می خوام آدرس دقیق فرودگاه رو بهم بگی

چشم هایش بر اثر تعجب بزرگتر از حد عادی شده بود، دهان باز کرد حرفی بزند که زودتر از او گفتم:

-آروم، این باید مثل یه راز بین خودمون بمونه!

تعجبش بیش تر شد و با صدای آرامی گفت:

-نیلا حالت خوبه؟ فرودگاه رو می خوای چیکار!

-من فقط این یک بار رو ازت چیزی خواستم، فکر می کردم کمک می کنی!

روی برگرداندم و اخمی مصنوعی کردم که سریع گفت:

-خیلی خب قهر نکن بهت میگم!

لبخندی تلخ زدم که همان لحظه نیما به سمتمان آمد و تا قبل از رسیدنش زیر لب گفتم:

-یادت نره بین خودمونه، به کسی نمیگی حتی نیما

سر تکان داد که نیما با استرسی وصف ناشدنی رو به فری گفت:

-پاشو بریم

فریماه نگاه پرسوال دیگری حواله ام کرد و همراه نیما به سمت درب سفید رنگی به راه افتاد؛ نیم ساعتی گذشت که

بالاخره آمدند

نگاهم به دست هایشان که در هم قفل شده بود خیره ماند و در دلم برای خوشبختی شان دعا کردم؛ با صدای نیما به

خودم آمدم

-قصد نداری بلند شی؟

دستی روی صورتم کشیدم و از جایم بلند شدم و هم قدم با آنها از آزمایشگاه بیرون رفتم؛ در ماشین جای گرفتیم و

به مردمان در حال رفت و آمد خیره شدم که صدای زنگ پیامک گوشی ام توجه ام را جلب کرد، فریماه بود که آدرس

فرودگاه را فرستاده بود؛ چیزی در دلم فرو ریخت برای جدایی و رفتن آماده نبودم اما مجبور بودم و این اجبار قلبم را به درد می آورد و وادار به رفتنم می کرد!

\*

بعد از خرید حلقه به انتخاب فری، قصد رفتن به خانه را داشتیم اما به درخواست من به آرایشگاه آمدیم؛ تمام طول مسیر را فکر کردم و در آخر به این نتیجه رسیدم که امشب به عنوان آخرین شب با شهاب بودم، شبی رویایی را رقم بزنم قصد داشتم رنگ موهای مشکی رنگم را عوض کنم و به پیشنهاد فریماه رنگ عسلی را انتخاب کردم و روی صندلی نشستم و آرایشگر مشغول کار شد.

دوساعتی رنگ موهایم طول کشید و در آخر کار اصلاح صورت و ابروهایم را انجام داد؛ بالاخره به کارش خاتمه داد که جلوی آئینه ایستادم، رنگ جدید موهایم و اصلاح صورتم چهره ام را تغییر داده بود؛ دستی میان موهایم کشیدم که با صدای فریماه به عقب برگشتم  
-وای چقدر عوض شدی، بچرخ ببینم  
چرخ زدم و رو به رویش ایستادم  
-مطمئنم شهاب ببینه نمیشناست!

لبخند تلخی زدم و بعد از حساب کردن هردو از آرایشگاه بیرون آمدیم و فری با نیما تماس گرفت که به دنبلمان بیاید، قدم زنان به مغازه های اطراف نگاه می کردیم که چشمم به مغاره ای افتاد و فکری به سرم زد؛ دست فریماه را کشیدم و وارد شدیم...

\*

نیما و فریماه قصد داشتند ناهار را بیرون بخورند اما من همراهیشان نکردم و به خانه برگشتم و حالا هم کنار مادرم مشغول خوردن ناهار بودم؛ از لحظه ی ورودم قربان صدقه ام می رفت و می گفت:

-تغییر چشم گیری کردی!

بعد از خوردن ناهار صورت مادرم را بوسیدم و به اتاق رفتم، نایلون خریدهایم که حاوی گلبرگ های خشک شده ی رز و شمع های کوچک بود را برداشتم؛ می خواستم اتاق را به زیبایی تمام تزیین کنم و تا آمدن شهاب تنها

چهار ساعت فرصت داشتم، با وجود تمام تنفر و دلگیری هایم دلم می خواست امشب همه چیز را فراموش کنم و آخرین شب خاطره انگیزمان را برای خودمان رقم بزنم؛ تصمیم داشتم فردا به فرودگاه بروم.

شروع به کار کردم و حدود دو ساعت بعد تمام اتاق پر از شمع های کوچک و گلبرگ های سرخ بود؛ با دیدن فضای رویایی رو به رویم لبخند زدم که احساس تکان خفیفی در شکمم تنم را مور مور کرد، این اولین باری بود که حسش می کردم دستی روی شکمم گذاشتم و زمزمه وار گفتم:

«توأم خوشت اومد!»

غروب بود و هوا رو به تاریکی می رفت و چیزی تا آمدن شهاب نمانده بود، حوله ام را برداشتم و به حمام رفتم؛ دوش پنج دقیقه ای گرفتم و با عجله بیرون آمدم و شروع به خشک کردن موهایم که حالا رنگ جدیدش برایم جا افتاده بود کردم؛ کارم که به اتمام رسید روی صندلی میز آرایش نشستم و خط چشم ظریف و زیبایی کشیدم و بعد از آن سایه ای طلایی رنگ چشم هایم را به خوبی به نمایش گذاشتم، رژ قرمز رنگم را که بیش تر اوقات از آن استفاده می کردم روی لبم مالیدم و لباس قرمز رنگ و کوتاهم که شهاب برایم خریده بود را به تن کردم

هوا کاملاً تاریک شده بود و هر لحظه امکان آمدن شهاب بیش تر می شد، تمام شمع ها را روشن کردم و پرده را کشیدم و روی تخت نشستم.

برخلاف تصورم ساعتی گذشت اما خبری از شهاب نبود، به ساعت که هشت شب را نشان می داد خیره شده بودم و هر ثانیه کلافه تر می شدم! عقربه های ساعت به سرعت از هم سبقت می گرفتند و حالا ساعت از نیمه شب گذشته بود و بیش تر شمع ها هم خاموش شده بود و من هنوز در همان حالت مانده بودم؛ حتی به صدا زدن های مادرم برای شام هم جوابی ندادم که روشن شدن صفحه گوشی ام توجه ام را جلب کرد و اسم شهاب باعث شد در جایم بنشینم و تماس را وصل کنم؛

هنوز چیزی نگفته بودم که صدای...

رزا در گوشم پیچید؛ شکه نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم شک داشتم که شماره ی شهاب باشد اما درست بود! درد خفیفی در قلبم احساس کردم و چشم هایم را روی هم فشردم اما با صدای رزا چشم گشودم

-شهاب امشب پیش من، منتظرش نباش!

همین جمله کافی بود تا مهر پایان بخورد روی رابطه‌مان؛ صدای بوق های متمد گوشی دستم را وادار به رها کردنش کرد به آب شدن شمعی که نزدیک تخت بود زل زدم و هزاران بار جمله ی کوتاه رزا در سرم مرور شد و در آخر افتان و خیزان از تخت پایین آمدم؛ یعنی الآن در چه حالتی هستند؟ چه می کنند؟ افکار مختلف همچون خوره ای به جانم افتاده بود و قطرات اشک برای همراهی با حال زارم روی گونه ام می چکیدند.

چمدان کوچکم را از روی کمد پایین آوردم و شروع به چیدن لباس هایم در آن کردم، تمام وسایل مورد نیازم را در آن جای دادم چون باید می رفتم؛ سفری بی بازگشت در انتظارم بود! بعد از پایان کارم به تخت برگشتم و چشم هایم را روی تمام واقعیت های تلخ زندگی ام بستم و به خواب رفتم

\*\*\*

سپیده دم بود که با زنگ گوشی ام بیدار شدم، می خواستم قبل از بیدار شدن بقیه بروم نگاهم را دقیق و طولانی در اتاق چرخاندم و از تخت پایین آمدم، لباس قرمز رنگ شب قبل را با پیراهن بلند مشکی تعویض کردم و از کشوی شهاب مقداری پول و مدارکم را برداشتم؛ لحظه ای فکری به سرم زد و برگه ای برداشتم و شروع به نوشتن کردم «نمی خواستم باعث جدایی تو و رزا باشم من میرم؛ برات آرزوی خوشبختی می کنم دوست دارم»

در آخر به جای امضا قطره اشکی روی برگه چکید؛ آن را روی لباسی که برایم خریده بود گذاشتم و دسته ی چمدانم را گرفتم و به سمت درب قدم برداشتم اما لحظه ای ایستادم و آخرین نگاهم را به اتاق انداختم و روی قاب عکس کوچک شهاب که روی عسلی تخت جای خوش کرده بود ثابت ماندم؛ ناخواسته به سمتش رفتم و آن را در کیفم جای دادم، نفس عمیقی کشیدم و شنل مشکی رنگم را به تن کردم و از اتاق بیرون آمدم.

سکوتی سنگین در فضای خانه حکم فرمایی می کرد شماره ی آژانس را از دفترچه تلفن برداشتم و پاورچین از خانه بیرون آمدم، دلم می خواست برای آخرین بار مادرم را ببینم اما ریسک بزرگی محسوب می شد امکان داشت بیدار شود و همه چیز را ببیند.

حیاط را گذراندم و وقتی بیرون آمدم شماره آژانس را گرفتم؛ به سختی آدرس را گفتم و قدم زنان در سکوت صبحگاهی کوچه راه رفتم سوز سردی که می آمد لرزه به تنم می انداخت؛ ده دقیقه گذشت که ماشینی کنار پایم توقف کرد و مرد جوانی پیاده شد و چمدانم را در صندوق عقب جای داد، درب عقب را باز کردم و روی صندلی جای گرفتم.

سرم را به شیشه تکیه دادم، ماشین که به حرکت درآمد آدرس را گفتم و به بیرون خیره شدم گویی با نگاهم قصد

روی گونه هایم بریزند، چشم هایم را روی هم فشردم تا از نگاه های چندش آور راننده در امان بمانم! و این آغازی برای تنهایی زنی بود که باید از خودش در برابر چنین نگاه هایی محافظت می کرد...

نیم ساعتی گذشت، دلم شور می زد و استرس داشتم؛ نفس عمیقی کشیدم که همان لحظه ماشین متوقف شد چشم هایم را باز کردم و با دیدن ورودی فرودگاه که خلوت بود نفس عمیقی کشیدم و بعد از دادن کرایه و برداشتن چمدان به داخل رفتم، شنلم را دور خودم پیچیدم و نگاهی مضطرب به اطرافم انداختم؛ نمی دانستم باید چه کار کنم!

به سمت باجه ای رفتم و پاسپورتم را روی میز گذاشتم زنی که با گوشی اش مشغول بود سر بلند کرد و پاسپورت را برداشت، چیزی گفت که فهمیدم مقصدم را می پرسد؛ جوابش را دادم که با رایانه اش مشغول شد و پنج دقیقه طول کشید که بعد از دادن پاسپورت و بلیط هزینه را روی پیشخوان گذاشتم و نگاهی به صفحه ساعت بزرگی که به دیوار آویخته بودند انداختم؛ تا پرواز ترکیه نیم ساعتی مانده بود.

روی صندلی های فلزی چیده شده ی روبرویم نشستم و پیامی با محتوای «یک ساعت دیگه پرواز دارم» به سونیا ارسال کردم؛ لحظاتی بعد چمدانم را تحویل دادم و با کمک مهماندار روی صندلی ام جای گرفتم، قلبم آنقدر درد داشت که احساس می کردم هر آن ممکن است بایستد؛ بعد از یک ساعت تاخیر بالاخره هواپیما بلند شد، در باورم نمی گنجید که آن دختر ساده و مظلوم حاج محسن حالا از خانه اش فرار کرده بود!

سه ساعت بعد با اعلام فرود هواپیما توسط خلبان، آماده ی پایین رفتن شدم؛ در طول مسیر صدای خروپف پیرزن کناری ام کلافه ام کرده بود و آنقدر گریه کرده بودم که چشم هایم به سختی باز می شد.

\*

سیگنال گوشی ام قطع بود و نمی دانستم چگونه سونیا را پیدا کنم؛ بعد از تحویل گرفتن چمدانم هاج و واج به اطرافم می نگریستم و حس دختر بچه ای گمشده و در جستجوی مادرش را داشتم! اما با صدای کسی از پشت سرم با ترس به عقب برگشتم که...

با دیدن سونیا و پسر ناآشنای کنارش چشم هایم را روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم به سمتم آمد و با هیجان مرا در آغوش کشید

عالیجناب عشق

لبخندی بی جان روی لبم نقش بست کمی فاصله گرفت و من هم سر به زیر و آرام سلام کردم؛ گویی حال بدم را درک کرد و با اشاره به پسر کناری اش گفت:

- هاکان داداشم!

پسر با لبخند سر تکان داد که گفتم:

-خوشبختم

مکثی کردم و ادامه دادم

-البته اگه متوجه بشه

سونیا دستم را گرفت و قدم زنان به سمت خروجی به راه افتاد و گفت:

-فکر می کنم فراموش کردی که گفته بودم خانوادم ایرانی هستن!

از خنگ بودن خودم حرصم گرفت و دسته ی چمدان را بیشتر در مشتم فشردم و لبخندی مصنوعی زدم؛ همراهش در ماشین مشکی رنگ برادرش جای گرفتم حوصله ی گفت و گو را نداشتم اما سونیا از بی حوصلگی ام بی خبر بود که شروع به حرف زدن کرد

-خانواده ی من بخاطر وضعیت بد مالی چندین سال پیش من رو به اون مردک عوضی سپردن و یک سال بعد از کارشون پشیمون شدن اما من همراه اون ها ترکیه رو ترک کرده بودم و بالاخره بعد از این همه سال به خاطر بی تابی مادرم منو پیدا کردن

از شیشه به شهر غریبی که به طرز عجیبی برایم دلگیر بود خیره شدم؛ حرف های سونیا را دیگر نمی شنیدم و تمام حواسم پیش خانواده ای بود که رهایش کرده بودم، صحنه ی نبودنم و حال بد مادرم در ذهنم نقش می بست و حالم را دگرگون می کرد بغض شدیدی گلویم را می فشرد که هر لحظه ممکن بود بترکد.

با نوازش دست هایم توسط سونیا از عالم خیال بیرون آمدم و به سمتش برگشتم، سر به زیر انداختم و گفتم:

-چیزی گفتی!؟

با صدای آرامی گفتم:

-میگم اگه خیال پردازیت تموم شده پیاده شو رسیدیم

با خجالت سر تکان دادم و از ماشین پیاده شدم، نگاهی دقیق به کوچه‌ی بزرگی که خانه‌های مجللی در آن بود انداختم و کنار سونیا که منتظر گرفتن چمدان از برادرش بود ایستادم؛ زمان و مکان برایم بی معنی بود لحظه‌ای از تصمیمم پشیمان شدم اما دیگر راه برگشتی نداشتم! با بوق ماشینی که از کنارمان رد شد به خودم آمدم و متوجه شدم برادر سونیا بود که از کنارمان گذشت، همراهش به سمت درب قهوه‌ای رنگ و بزرگی رفتیم و وارد حیاط بزرگ خانه‌شان شدیم.

خانه‌ای رویایی و زیبا با حیاطی بزرگ رو به رویم نمایان شد اما این از بی تفاوتی ام نمی کاست؛ چشم روی همه چیز بستم و پشت سر سونیا قدم برداشتم صدای کشیده شدن چرخ‌های چمدان روی سنگ فرش‌ها بر اعصاب خرابم سنباده می کشید.

بالاخره وارد خانه شدیم، همان طور که حیاط زیبایی خاصی داشت خانه هم به همان زیبایی بود؛ خانه‌ای بزرگ که نشیمن را با مبل‌های کلاسیک زینت داده بودند و قسمتی دیگر را با میز بزرگ بیلپارد و تلویزیون که جلویش دو مبل عظیم به همراه عسلی بزرگ وسطش چیده بودند، با صدای مردانه‌ای دست از دیدن خانه برداشتم و به عقب برگشتم

-خوش اومدی دخترجان

کنار ورودی آشپزخانه مردی با صورتی مهربان و دلنشین را دیدم که بی شک پدر سونیا بود، اما با دیدنش روی ویلچر حال غریبی پیدا کردم و با زنی خوش رو که هیکل تپل و بانمکی داشت رو به رو شدم، لبخندی زدم و سلام کردم

زن به سمتم آمد و صورتم را بوسید

-خوش اومدی دخترم

تشکر کردم آنقدر مهربان بودند که حس بد چند لحظه پیشم از بین رفت؛ پدر سونیا چرخ ویلچرش را به سمت دربی قهوه‌ای رنگ هدایت کرد و مادرش با خوشرویی رو به سونیا گفت:

-دخترم اتاق رو نشونش بده استراحت کنه، بعد آشنا می شیم



بی شک نیاز به تنهایی داشتم و با شنیدن این جمله بی نهایت خوشحال شدم و با نگاهی قدرشناسانه به مادر سونیا خیره شدم؛ سونیا دستم را گرفت و با دست دیگرش چمدانم را برداشت و به سمت اتاقی که ته سالن بود قدم برداشت، درب اتاق را که گشود اتاقی با چیدمان شیک و ست لیمویی و سبز تیره را دیدم که سمت چپش یک تخت و طرف دیگر اتاق هم یکی دیگر بود؛ وارد شدم که سونیا گفت:

-اگه از هم اتاق بودن با من...

میان حرفش پریدم و گفتم:

-من مشکلی ندارم اتفاقاً خوشحال هم میشم

اما دروغ می گفتم! من نیاز به تنهایی داشتم برای پیدا کردن خودم، خودی که در شهر شهاب گمش کرده بودم!

سونیا لبخند به لب از اتاق بیرون رفت روی تختی که می دانستم مال من است نشستم؛ دلگیر بودم از تمام بودن ها و نبودن ها هنوز یک روز هم نگذشته بود که دلتنگ شهاب بودم!

یعنی الآن به خانه برگشته بود؟ شاید نگرانم باشد! قطره اشکی روی گونه ام چکید و جنین وار روی تخت خوابیدم، از تصور آینده ی نامعلومم بغضم گرفت و چشم هایم را روی هم گذاشتم تا شاید ساعتی را با فراموشی از نبود شهاب سر کنم

\*\*\*

با صدای سونیا کمی لای پلک هایم را باز کردم اما بیش از حد خواب آلود بودم؛ گنگ به تصویر تارش نگاه کردم که دوباره صدایم زد و گفت:

-بیا عصرونه بخور فکر می کنم گرسنه باشی!

درست می گفت از صبح چیزی نخورده بودم؛ از جایم بلند شدم و بعد از مرتب کردن لباس هایم همراهش از اتاق بیرون رفتم...

از زبان شهاب

برای بار هزارم تنها جمله ی روی برگه را خواندم و از جایم بلند شدم، نمی توانستم حرف های نیلا را درک کنم رزا چه ربطی به آینده ی زندگیمان داشت؟! کلافه پنجره را باز و سیگاری روشن کردم و به غروب دلگیر خورشید خیره شدم، فکر این که الآن کجای این شهر بزرگ است دیوانه ام می کرد؛ چنگی به موهایم زدم و سیگارم را نصفه رها کردم روی تخت نشستم و سرم را بین دست هایم فشردم فکرم به جایی قد نمی داد، سر بلند کردم که چشمم به لباس قرمز کنارم افتاد و دست بردم و جلوی چشم هایم گرفتم اش؛ بوی عطر دوست داشتنی اش مشامم را پر کرد

هرچه فکر می کردم بیشتر غرق می شدم، فضای رویایی اتاق و لباس قرمز رنگ چه معنی می داد؟ نیلا اهل این کارها نبود! درد خفیفی از تصادف شب قبل در قفسه ی سینه ام حس کردم، یادآوری آن که بیهوش شده بودم و در این بین رزا به دادم رسیده بود گیج ترم می کرد!

صدای گریه های مادر نیلا حالم را خراب تر می کرد که از اتاق بیرون آمدم و با دیدن بی تابی اش حال عجیبی شدم؛ خدای من یعنی نیلا کجا رفته بود؟ تغییر رفتار ناگهانی و رفتن بی سابقه اش برایم عجیب بود و هنوز در همان حالت به مادری که برای نبود فرزندش بی تابی می کرد خیره بودم که نیما سراسیمه وارد شد، نگاهش رنگ امیدواری داشت؛ با قدم های بلند به سمت اش رفتم گریه ی مادرش هم با آمدن نیما بند آمده بود که دستش را گرفتم و گفتم:

-نیما چیزی پیدا کردی؟ پیش فریماه بود؟

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-فرو ... فرودگاه

متعجب و شکه جواب دادم

-رفته فرودگاه؟

دستی روی صورتش کشید

-همون روزی که آزمایش دادیم از فری آدرس فرودگاه رو گرفته احتمالاً رفته اونجا

چرخه زدم و دستی روی ته ریشم کشیدم، خدایا یعنی نیلا با آن وضعیتش کجا می توانست رفته باشد! بی قرار بودم و دل شوره داشتم با عجله به سمت اتاق رفتم و سویچ و کتم را برداشتم و بی توجه به صدا زدن های نیما از خانه بیرون آمدم و با سرعتی بالا به سمت فرودگاه راندم

بالاخره رسیدم و با شتاب به سمت درب ورودی فرودگاه رفتم، شلوغ بود و به سختی می شد حرکت کرد به سمت خلوت ترین باجه رفتم و از مردی که پشت پیشخوان بود با صدای بلند پرسیدم

-سلام تو لیست مسافرهای امروز خانم نیلا راد بوده؟

مرد شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت جواب داد

-اجازه ی گفتن اطلاعات شخصی رو ندارم

دلَم می خواست دست های مشت شده ام را روی عینک گردش بکوبم اما دست در جیب کردم و اسکناسی روی میز گذاشتم که رنگ نگاهش عوض شد و سرفه ای مصنوعی کرد؛ نگاهی به اطراف انداخت و به صورت نامحسوس پول را برداشت و گفت:

-اسمش چی بود؟

اسمش را زیر لب زمزمه کردم، مشغول تایپ کردن شد اما تا دهان باز کند و حرف بزند جانم را به لبم رساند و در آخر گفت:

-امروز با پرواز صبح به ترکیه رفته!

پاهایم سست شد؛ چطور آن دختر ساده توانسته بود به این زودی اقدام به رفتن به کشور دیگری کند! به سختی به طرف صندلی که آن نزدیکی بود رفتم و خودم را رویش رها کردم، پاکت سیگار را از جیب کتم بیرون آوردم اما وقتی آن را خالی دیدم با حرص روی زمین کوبیدمش که نگاه متعجب چند نفر اطرافم را روی خودم دیدم سرم را به دیوار سرد پشت سرم تکیه دادم، نیلای تنهای من چگونه به کشوری غریب رفته بود؟ او که کسی را آنجا ندارد! اصلاً چرا رفت؟ آنقدر سوال های بی جواب در ذهنم چرخ می خورد که سردرد گرفته بودم، صدای زنگ گوشی ام باعث شد چشم باز کنم و تماس را وصل کنم

-چیه نیما؟

-اونجا بود؟

بغضم گرفته بود، برای خودم هم غیرقابل باور بود ولی پسر مغروری که برای هیچ زنی خم به ابرو نیاورده بود حالا از نبود نیلا بغض کرده بود؛ با صدای گرفته ای به نیما جواب دادم

تماس را قطع و گوشی ام را خاموش کردم؛ تا پاسی از شب به رفت و آمد مردم نگاه می کردم، گیج و گنگ بودم و نمی دانستم چه باید بکنم؛ ترکیه کشور کوچکی نبود که به راحتی پیدایش کنم لحظه ای فکری در ذهنم جرقه زد شاید...

به سرعت و با دست های لرزان شماره ای را گرفتم و مضطرب منتظر ماندم تا پاسخ دهد، با پیچیدن صدایش در گوشم با تردید گفتم...

بعد از خوردن عصرانه که اشتیاقی برای خوردنش نداشتم همراه سونیا به اتاق آمدم و هردو روی تخت بزرگ سونیا جای گرفتیم؛ با وجود خانواده ی مهربان سونیا کمی حالم بهتر شده بود، سونیا شروع به تعریف از کارهای روزمره اش کرد و همین کلافه ام می کرد ساعتی را در همان حال و هوا گذراندم و با صدا زدن های مادر سونیا که حالا فهمیده بودم اسمش ریحانه است و قرار بود خاله ریحانه صدایش بزنم، سونیا از اتاق بیرون رفت و من نفس عمیقی کشیدم.

شاید اگر با این حال به اینجا نمی آمدم حالا برای شنیدن حرف هایش نه تنها کلافه بلکه مشتاق هم می شدم اما تمام رویا و فکر من در شهابی که ترکش کرده بودم خلاصه می شد و بس!

نیم ساعتی از رفتن سونیا گذشته بود و من به پشتی تخت تکیه داده بودم، نگاهی گذرا به چیدمان زیبای اتاق انداختم اما تمام فکر و ذکرم در جایی فرسنگ ها دورتر از اینجا جا مانده بود؛ ضربه ای به درب خورد که از فکر بیرون آمدم و تکان خفیفی خوردم، کمی خودم را جمع و جور کردم که سونیا وارد شد

-بیا بریم شام بخوریم عزیزم

گرسنه نبودم اما حوصله ی تعارف کردن را نداشتم به همین خاطر از تخت پایین آمدم و پشت سرش به راه افتادم؛ میز زیبایی چیده بودند که نشانه کدبانو بودن و حسن سلیقه خاله ریحانه بود در دل برای سونیا که چنین خانواده ای نصیبش شده بود خوشحال شدم؛ روی صندلی بین سونیا و خاله ریحانه نشستم که همان لحظه هاکان وارد شد و سلام کرد همه جوابش را دادیم که با صدای بلند درحالی که به سمتمان می آمد ادامه داد

-وای که مردم از گشنگی!

-دور از جونت، بیا بشین شامت رو بخور

روی صندلی رو به رویم جای گرفت، از حضورش معذب بودم و دلم می خواست هرچه زودتر به اتاق بروم کمی با غذایم بازی کردم اما حتی لقمه ای از گلویم پایین نمی رفت، دقایقی که گذشت تحمل نکردم و از جایم بلند شدم نگاه همه به سمتم بود که گفتم:

-ممنون بابت شام، کمی سردرد دارم میرم استراحت کنم

بی حرف دیگری به اتاق پناه آوردم تا اجازه مخالفت به کسی ندهم؛ نگاهی به ساعت انداختم که ده شب را نشان می داد، به یاد شب گذشته افتادم که چقدر برای آمدن شهاب به خانه بی تاب بودم! چشمه ی اشکم جوشید و قطره ای گرم روی صورتم فرود آمد

روی تخت دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم دلم تنهایی می خواست؛ پس خودم را به خواب زدم که ده دقیقه بعد کسی وارد اتاق شد، بی شک سونیا بود که در سکوت مشغول کاری بود انقدر فکر و خیال در سرم بود که سردرد عجیبی گرفته بودم، یعنی الان شهاب در چه حالی بود؟! صدای زنگ گوشی سونیا باعث شد چشم باز کنم و چند ثانیه بعد سونیا با صدایی که اضطراب چاشنی آن بود اسمم را صدا زد، با ترس پتو را کنار زدم که با دیدنش در آن فاصله نزدیک متعجب نگاهش کردم؛ به صفحه گوشی اش اشاره کرد که با دیدن اسم شهاب نفس در سینه ام حبس شد

قبل از این که چیزی بگویم سونیا تماس را وصل کرد و روی اسپیکر زد

-سلام شهاب، خوبی؟

صدای بم و گرفته ی شهاب که در اتاق پخش شد قلبم فرو ریخت

-سلام سونیا، نیلا اونجاست؟

سونیا چشم هایش را فشرد تا از استرسش کاسته شود

-وا شهاب، نیلا اینجا چیکار می کنه آخه!؟

شهاب مکثی طولانی کرد و بعد با صدایی که ناامیدی در آن موج می زد گفت:

-خواهش می کنم اگه اونجاست بگو؛ دارم دیوونه میشم می دونم اومده ترکیه!

از اضطراب هر آن ممکن بود قلبم از سینه بیرون بیاید

-گفتم که نیلا اینجا نیست، خیلی وقته از ش بی خبرم چیزی شده؟

گویی در جای شلوغی بود و این را از سرو صدایی که به گوش می رسید حدس می زدم! با صدای ضعیفی که بغض در آن هویدا بود جواب داد

-پس کجا رفته!

و در آخر با صدای ناهنجاری تماس قطع شد؛ قطرات اشکم روی گونه هایم چکید و در آخر به هق هق تبدیل شد که سونیا سرم را در آغوشش گرفت و آرام موهایم را نوازش کرد

-آروم باش، برای بچت خوب نیست ناراحت باشی

با فکر این که تکه ای از وجود شهاب همراهم بود دلگرم شدم و کمی آرام گرفتم که سونیا ادامه داد

-حالش خیلی بد بود؛ اولین باره اینقدر صداشو ناامید می شنوم

دست های سردم را در دست های لطیفش گرفت و خیره در چشم هایم ادامه داد

-تو مطمئنی که حرف های رزا درست بوده؟

با چشم های اشک بارم سر تکان دادم

-پس چرا انقدر از نبودت بی تابه؟!

خودم هم جواب سوالش را نمی دانستم؛ روی تخت در خود مچاله شدم و انقدر گریه کردم که نایی برایم نمانده بود، تصمیم داشتم از سونیا و خانواده اش پولی قرض بگیرم و خانه ای اجاره کنم می دانستم شهاب به اینجا می آید، حداقل به خاطر بچه اش! می ترسیدم از تنهایی و مستقل شدن اما راهی نداشتم و حتی تا وقتی که بچه به دنیا می آمد باید کاری دست و پا می کردم، از این که وبال گردن کسی باشم و مزاحمت ایجاد کنم خوشم نمی آمد؛ تا پاسی از شب خوابم نبرد و بالاخره از فکر زیاد بی هوش شدم...

با تابش نور خورشید بر صورتم به سختی چشم گشودم که سونیا را در حال جمع کردن پرده ی زیبا و سفید رنگ پنجره ی بزرگ سمت چپ اتاق دیدم.

کارش که تمام شد با لبخند به سمتم برگشت؛ حالا نور کافی در اتاق پخش شده بود و فضای سر سبز حیاط رو به رویم حس آمدن بهار را در وجودم بیدار کرد، لبخندی زدم که سونیا به سمتم آمد و با مهربانی همیشگی اش دستی روی شکمم کشید

-سلام مامانش پاشو گشنشه

با یادآوری کودکم لبخندی عمیق روی لبم نقش بست و در جایم نشستم

-سلام

سر تکان داد و از کنارم بلند شد، در حالی که به سمت درب می رفت گفت:

- تا تو آماده میشی منم میز صبحونه رو بچینم

لبخندی قدرشناسانه حواله اش کردم که از اتاق بیرون رفت و از دیدم محو شد؛ از تخت پایین آمدم و به سمت درب کنار پنجره که رو به بالکن باصفایشان باز می شد رفتم و بازش کردم، نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک و باران زده ی صبحگاهی را به ریه فرستادم؛ تا عید تنها چند روز مانده بود اما هنوز هم گاهی باران می بارید.

چمدان را باز کردم و شلوار جین مشکی و تیشرت هم رنگش را انتخاب و به تن کردم و از اتاق بیرون آمدم، صدای آرام موزیکی که در سکوت خانه پخش می شد باعث شد لحظه ای چشم روی هم بگذارم و غرق در آرامش شوم، با صدای قدم های کسی در نزدیکی ام چشم باز کردم و کمی به عقب برگشتم که هاکان را در حالی که به سمت درب خانه می رفت دیدم؛ لحظه ای مکث کرد و سلامی زیر لب گفت و با عجله به راهش ادامه داد!

در نگاهش حس عجیبی دیدم، گویی غمی عمیق و کهنه در آن نهفته بود رنگ نگاهش آشنا بود و این موضوع مرا متعجب می کرد! برای رهایی از افکارم سرم را تکان دادم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم که سونیا را کنار گاز در حالی که شعری را زیر لب زمزمه می کرد دیدم؛ آرام وارد شدم که با دیدنم به لبخندی مهمانم کرد میز زیبایی چیده بود که اشتهایم را برای خوردن قلقلک می داد؛ روی صندلی نشستم که سونیا هم بعد از آوردن چای خوش رنگی رو به رویم جای گرفت و در سکوت مشغول خوردن شدیم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-سونیا می دونم این مدت باعث زحمتت شدم اما یه خواهش ازت دارم

- کمی پول می خوام که باهش خونه ای اجاره کنم البته کم کم بهت بر می گردونم

چشم هایش از حد معمول درشت تر شد و جواب داد

-وای نیلا این چه حرفیه آخه؛ خانواده‌ی من اصلاً با این تصمیم موافق نیستند!

فنجان چایی که در دست داشتم را روی میز گذاشتم و به صندلی تکیه دادم و با جدیت تمام گفتم:

-خودت هم خوب می دونی شهاب حتماً به خاطر بچه به اینجا میاد، حتی اگه منو نخواد و من هم نمی خوام بعد از

این همه تلاش دوباره پیدام کنه!

در سکوت و خیره به میز به فکر فرو رفته بود که ادامه دادم

-خواهش می کنم کمکم کن

همانطور که در فکر غوطه ور بود از جایم بلند شدم؛ از خانه بیرون آمدم و در هوای دلپذیر حیاط شروع به قدم زدن

کردم

\*\*\*

دو روز از گفتگوییم با سونیا گذشته بود و در این بین با مخالفت خانواده اش برای تنها زندگی کردن من مواجه شده

بودیم؛ بین دوراهی مانده بودم شهاب هم چندبار دیگر زنگ زده بود که سونیا هر بار دست به سرش می کرد اما در

آخرین تماسش گفته بود که همراه رادمان با اولین پرواز به ترکیه می آید؛ حس تنفرم با هر تماسش شعله ور می

شد! اگر برای بچه بی تاب است خب رزا را دارد پس چه مرگش بود!

پدر سونیا مرد متعصبی بود و با تنها زندگی کردن زنی با وضعیت من به شدت مخالف می کرد، حرصم گرفته بود اما

جرات گفتن حرفی را نداشتم!

بی حوصله در اتاق مشغول چیدن لباس هایم در کمدمی که سونیا در اختیارم گذاشته بود، بودم که درب باز شد و

سونیا با صورتی خندان وارد شد و به سمتم آمد دست از کار کشیدم و نگاهم را در چشمانش دوختم که کنارم رسید

و لبه ی تخت نشست



-من به مادربزرگ دارم که سالهاست تنها زندگی می کنه و میشه گفت اون باعث شده که پدرم ترکیه بمونه؛ زن مهربونیه اما اصلاً از مادرم و ما خوشش نمیاد، تو میتونی تو این مدت پیش اون بمونی!

لحظه ای خوشحال شدم اما از تصور پیرزنی خبیث و اخمو بر خود لرزیدم؛ شاید او راضی نباشد تنهایی اش را با من تقسیم کند! نگاهم را به دست هایم دوختم و سوال ذهنم را برای سونیا بازگو کردم

-اگه راضی نشه من برم پیشش باید چه کار کنم!؟

سونیا از تخت پایین آمد و کنارم نشست

-نگران نباش، پدرم قبل از گفتن این موضوع اول با مادربزرگم حرف زده و اونم قبول کرده

لبخندی روی لبم نقش بست و ناخودآگاه سونیا را در آغوش کشیدم و کنار گوشش گفتم:

-واقعاً ازت ممنونم

آرام خندید و گفت:

-آخرشم قسمت نشد لباسات رو توی کمد جا بدی!

هر دو خندیدیم و به کمک سونیا لباس هایم را باز هم در چمدان جای دادیم؛ قرار بود بعد از صرف ناهار همراه سونیا و هاکان به خانه ی مادربزرگش برویم، با سونیا از اتاق بیرون آمدیم و در فضای صمیمی خانواده ناهار را خوردیم و پس از صرف ناهار، من برای آماده شدن به اتاق بازگشتم و سونیا هم مشغول جمع کردن وسایل شد.

دو ساعت بعد هر سه آماده ی رفتن بودیم؛ از خاله ریحانه و پدر سونیا که احمد نام داشت بابت این چند روز تشکر کردم و همراه بچه ها از حیاط بیرون آمدم و در ماشین جای گرفتیم، بعد از طی کردن مسافتی طولانی در کوچه ای بن بست ماشین متوقف شد و با صدای هاکان که گفت:

-رسیدیم!

پیاده شدیم نگاهی به کوچه انداختم و هم قدم با سونیا به سمت آخرین حیاط کوچه که درب آهنی و بزرگ زنگ زده و آبی رنگش باعث شده بود شکل و ابهت خود را از دست بدهد رفتیم؛ هاکان زنگ درب را فشرد و دقایقی بعد با

وارد حیاط که شدیم لحظه ای از تصمیم منصرف شدم؛ حیاطی با درختان سر به فلک کشیده و برگ هایی که از پاییز به جای مانده بود را که جای جایی از آن را برف پوشانده بود و آن را مانند حیاط خانه های متروکه کرده بود دیدم و پشت سر هاگان که منتظرم بود به راه افتادم و به سمت خانه که پنجره ای عظیم رو به حیاط و دربی شیشه ای داشت رفتم!

اول سونیا و پشت سرش ما وارد شدیم و برخلاف حیاط کثیف و بهم ریخته، خانه ای دیدم که از پاکیزگی می درخشید و قدیمی بودنش را از پشته های قرمز رنگ و تشکی که جلوی آنها پهن شده بود و آشپزخانه ی بسیار سنتی و دلنشینش می شد حس کرد؛ کنار درب ورودی دو درب سفید رو به روی هم بود.

کفش هایم را بیرون آوردم و وارد شدم، راهروی کوچکی در سمت چپ خانه بود که بعد از گذراندنش پیرزنی را دیدم که روی صندلی گهواره ای پشت به ما نشسته بود؛ نگاهی به سونیا انداختم که چشم هایش را برای اطمینان خاطرم روی هم فشرد و خودش جلوتر به راه افتاد و سلام کرد، مادر بزرگش از جایش بلند شد و به سمتمان برگشت عصای زیبا و خوش تراشی در دستش بود که وزن بدن خمیده اش را روی آن انداخته بود، صورت گرد و پُر چین و چروکش به همراه لپ های اناری رنگش به دلم نشست؛ سلام کردم که با خوش رویی جوابم را داد و اشاره کرد به سمتش بروم

-احمد خیلی سفارشت رو کرد، بیا بشین دخترم

منتظر بودم به هاگان و سونیا هم تعارف کند اما بی توجه به آن ها مرا به سمت پشته بالای خانه هدایت کرد، نگاهی به سونیا انداختم که همراه هاگان با ناراحتی زیر لب خداحافظی کردند و از خانه بیرون رفتند متعجب بودم و معذب گوشه ای نشستم که مادر بزرگ با دست های لرزانش برایم در فنجان لب پر شده ی گلدارش چای خوش عطری ریخت و با ظرفی حاوی نقل و توت خشک جلویم گذاشت؛ لبخندی از حال و هوای خانه ی با صفایش روی لبم نقش بست.

در سکوت چایم را با نقل های خوش طعم دارچینی اش خوردم که نگاه خیره اش را روی خودم حس کردم، با دیدن نگاهم گفت:

-نمی خوای اسمت رو بگی؟

سر به زیر انداختم

-اگر افسانه زنده بود الآن هم سن و سال تو بود!

متعجب سر بلند کردم و نگاهش کردم، نمی دانستم از چه چیزی حرف می زند اما گویی در خاطراتی قدیمی غرق شده بود و نگاهش را به قاب عکس خاک خورده‌ی روی دیوار دوخته بود که دختر پنج ساله ای را نشان می داد؛ بعد از چند لحظه گفت:

-می بینیش؟ تنها دخترم بود!

گویی مدت‌ها منتظر کسی بود که برایش درد و دل کند و این را از این همه عجله اش برای تعریف ماجرای زندگی اش می شد فهمید؛ با نگاهی اشک بار خیره ام شد و گفت:

-می خوای بدونی چرا نیست!؟

با این که حوصله نداشتم اما دلم می خواست فرصتی برای درد و دل کردن به او بدهم؛ پس به معنای موافقت سر تکان دادم که با دستمال گلدار و کوچکش اشک گوشه ی چشمش را پاک و شروع به گفتن کرد...

-هجده سال پیش احمد ورشکست شد و طلبکارا می خواستن تمام مال و اموالی که از شوهر خدایبامرزم بهش ارث رسیده بود رو به جای طلبشون ببرن؛ اون موقع ریحانه جَوون بود و عاشق پول، از احمد خواست که فرار کنن و برای مدتی به روستای پدریش برن تا طلبکارا دست از سرشون بردارن؛ هرچقدر مخالفت کردم قبول نکردن و یک شب وسایلشون رو جمع و قصد رفتن کردن، هرقدر اصرار کردند که همراهشون برم قبول نکردم اما دخترم افسانه چون وابستگی زیادی به احمد داشت با اشک و گریه همراهشان شد؛ راه دور بود و هوا مه آلود نزدیک های سپیده دم احمد که پشت فرمون بوده خوابش میبره و تصادف میکنن

مکثی کرد، صدایش با بغض مخلوط شده بود که ادامه داد

-احمد فلج میشه و افسانه همون لحظه می میره؛ بچم سخت جون داد!

هق هق گریه پیرزن بی‌نوا قلبم را به درد می آورد، حالا دلیل تنفرش از خاله ریحانه را فهمیدم از جایم بلند شدم و کنارش نشستم، دست های پیر و چروکیده اش را در دست گرفتم و در سکوت نوازشش کردم.

انقدر کنارش نشستیم که آرام گرفت، چندی بعد دستش را به زانویش گرفت و از جایش بلند شد اشاره کرد پشت سرش بروم و به سمت دربی رفت و بازش کرد.

اتاقی کوچک با کمترین امکانات رو به رویم نمایان شد برایم مهم نبود کجا و چگونه زندگی می کنم فقط در حسرت ذره ای آرامش بودم! پیرزن که هنوز اسمش را نمی دانستم به جایگاهش روی صندلی گهواره ای برگشت و مرا با حال و هوای خودم تنها گذاشت

\*

یک هفته گذشت و من با مادر بزرگ که او را ننه ماهرخ صدا می زدم به خوبی انس گرفته بودم؛ روز هایم را با تعریف از خاطرات جوانی و عشق نیمه کاره اش می گذراندم و غرق در لذت می شدم؛ آنقدر از حس خوب مادر بودن می گفتم که حالا عاشقانه جنینی که در وجودم پا گرفته بود را دوست داشتم.

در این مدت جوری در دلم جای گرفته بود که گویی سال هاست با او آشنایم، به گفته ی خودش مرا همچون افسانه دوست داشت؛ سونیا چند بار حالم را پرسیده بود و وقتی از خوبی های ننه ماهرخ برایش می گفتم هربار با بغض می گفت «کاشکی می شد من رو هم دوست داشته باشه!»

بارها از ننه ماهرخ خواهش کرده بودم که آنها را ببخشد اما او خاله ریحانه را مقصر مرگ افسانه ی زیبایش می دانست و هنوز هم بعد از سال ها تنها ماندن نمی توانست خودش را قانع کند.

فرداشب آغاز سال جدید بود، تصمیم گرفته بودم به سونیا و خانواده اش بگویم به خانه ی ننه ماهرخ بیایند و هر جور شده آشتی کنند سونیا مخالفت می کرد اما من دلم روشن بود که ننه ماهرخ آنها را می بخشد.

سونیا اصرار داشت برای خرید سال نو به دنبالم بیاید اما من رمقی برای این کار ها نداشتم، پس جواب رد دادم و همراه ننه ماهرخ مشغول آماده کردن هفت سین شدم؛ پیر بود اما دلش هنوز در تب و تاب جوانی دست و پا می زد؛ نمی دانستم اگر بداند که خاله ریحانه به خانه اش می آید چه عکس العملی نشان می دهد!

لحظه ای به یاد سال گذشته افتادم کنار خانواده ام خوش بودم و دور از ذره ای غم؛ اما حالا زنی بودم که از خانه اش فرار کرده بود!

از به یاد آوردن وضعیت فعلی ام در عذاب بودم، ننه ماهرخ مشغول نصیحت های مادرانه بود اما من غرق در مرور خاطرات گذشته ای بودم که دیگر تکرار نخواهد شد...

بالاخره شب عید فرا رسید و برعکس همه ی شب ها که مهتابی بود امشب شب سردی به نظر می رسید؛ به خواست ننه ماهرخ بهترین لباسی که داشتیم را به تن کردم و پای سفره ی هفت سین زیبا و ساده ای که با دست های ننه چیده شده بود نشستیم و نگاهی به عکس افسانه انداختیم؛ بینی خوش فرم و پوستی شفاف و روشن و چشم های کشیده و درشتی داشت که چهره او را افسونگر جلوه می داد

ننه در صندوقچه ی گوشه ی خانه دنبال چیزی می گشت که با زنگ درب دست از کار کشید و با تعجب نگاهم کرد -دخترم منتظر کسی هستی؟

خواستیم جوابش را بدهم که باز هم زنگ درب به صدا درآمد و مانعم شد از جایم بلند شدم و درب را باز کردم؛ دقایقی در سکوت گذشت که خاله ریحانه در حالی که ویلچر احمدآقا را هل می داد وارد شد، نگاهی به ننه انداختیم که اول تعجب و بعد اخم و عصبانیت رنگ نگاهش را تغییر داد؛ به سختی از جایش بلند شد و به سمتشان رفت که پیش قدم شدم و جلویش ایستادم، با حرص گفتم:

-برو کنار دختر، این به چه حقی اومده اینجا؟

به خاله ریحانه که سر به زیر جلویش ایستاده بود نگاه کرد که گفتم:

-ننه خواهش می کنم ببخش؛ به خاطر من به خاطر افسانه

مکثی کردم و وقتی سکوتش را دیدم ادامه دادم

-اینجوری روح افسانه هم شاد میشه؛ بذار بمونن اونا خانوادتن!

اشک در چشمانش جمع شد و عقب گرد کرد، نگاهی به خاله ریحانه و احمدآقا انداختیم که همان لحظه سونیا و هاکان با نایلون های حاوی ظرف غذا وارد شدند؛ دقایقی بعد همه در سکوت دور هفت سین منتظر تحویل سال بودیم و هرکس خیره به جایی در خیال خودش غرق بود!

چشم هایم را بستم و در دل آرزو کردم ای کاش شهاب هم همین لحظه به یاد من باشد؛ قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید که همان لحظه...

با صدای تلویزیون کوچک اتاق که شبکه ی ایران را نشان می داد و سال جدید را تبریک می گفت چشم باز کردم همه مشغول روبوسی بودند و تنها من در خلسه ی وجودم محو بودم؛ سونیا کنارم آمد و رویم را بوسید و عید را تبریک گفت با ننه ماهرخ هم روبوسی کردم و در آخر خاله ریحانه.

نگاهی به هاکان که با اخم نگاهمان می کرد انداختم، آخر از راز پنهان چشم های غمدارش سر درنیاوردم!

ننه دلگیر بود اما به هرکداممان اسکناسی تا نخورده عیدی داد و مرا به یاد پدرم انداخت؛ در سکوت نگاهمان می کرد اما این برای شروع خوب بود که آنها را به خانه و کنار سفره اش راه داد!

در همین فکرها بودم که از جایش بلند شد و باز هم به سمت صندوقچه اش رفت؛ همه با نگاهمان بدرقه اش کردیم که با کفش های دخترانه ی کوچکی به سمتمان آمد و رو به روی من ایستاد و با لحن مهربانی که همیشه از شنیدنش دلم قنچ می رفت گفت:

-اینم عیدیه نوه ی عزیزم

لبخند زد و کفش های کوچک و قدیمی را گرفتم و با شوق تشکر کردم؛ چقدر شیرین بود که او مرا جای دخترش می دید و حتماً این کفش های قدیمی هم یکی از خاطراتش بود که به من هدیه کرد

به درخواست احمدآقا همراه سونیا به آشپزخانه رفتیم تا سفره را بچینیم، مردد بودم اما بالاخره زبانی روی لب های خشکم کشیدم و گفتم:

-سونیا؟

در حالی که خم شده بود تا بشقاب ها را از کابینت بردارد جواب داد

-جانم؟

-می خوام با خونه ی شهاب تماس بگیرم!

ونفس عمیقی کشیدم که نگاهی متعجب حواله ام کرد

-می خوای چی بگی!؟

-فقط می خوام صدای مادرم رو بشنوم

اشک در چشمانم جوشید، حالم را درک کرد و از آشپزخانه بیرون رفت چندی بعد با گوشی ناشناسی وارد شد و گفت:

-شهاب شماره ی من رو داره، بهتره با گوشی هاگان تماس بگیری

تپش قلبم تند و نامنظم شد و شماره را از سونیا گرفتم و منتظر ماندم تا جواب دهند اما برخلاف تصورم کسی پاسخگو نبود! دلهره گرفتم و رو به سونیا گفتم

-کنه اتفاقی افتاده!

دست هایم که از اضطراب یخ زده بود را در دست گرفت و با لبخندی به آرمش دعوتم کرد و گفت:

-آروم باش، الان با رادمان تماس می گیرم مطمئنم ازش باخبره

سر تکان دادم که بیرون رفت و با گوشی مشغول گفتگو شد؛ نگاه منتظرم خیره اش بود که با هر لحظه تغییر حالت صورتش تپش قلبم بالاتر می رفت آنقدر مضطرب بودم که درد خفیفی زیر شکمم حس کردم، بالاخره سونیا به تماس خاتمه داد و سر به زیر به سمتم آمد.

کمی خودش را با وسایل روی میز مشغول کرد منتظر بودم خودش بگوید اما با دیدن سکوتش تاب نیاوردم و جلویش ایستادم

-رادمان چی گفت که انقدر حالت عوض شد؟

سر بلند کرد، ناراحتی در چهره اش موج می زد و این مرا نگران تر می کرد آب دهانش را با صدا قورت داد و منِ کنان جواب داد

-راستش... خب چطور بگم

دستم را گرفت و به سمت صندلی قدیمی کشاند و ادامه داد

-بشین تا بگم فقط باید آروم باشی!

برای کم شدن استرسم چشم هایم را روی هم فشردم، کلافه ام کرده بود و در آخر با حرص گفتم:

-بگو دیگه، دیوونم کردی چی شده؟

نفسش را پرصدا بیرون فرستاد، چیزی نمانده بود اشکم در بیاید؛ با بغض گفتم:

-سونیا جون به لبم کردی بگو چته

با دیدن حال خرابم با ناراحتی آشکار صدایش گفت:

-راستش مادرت خیلی بی تابی کرده و حالش بد شده شهاب هم...

دیگر تحمل شنیدن ادامه ی حرفش را نداشتم؛ خدایا من با مادرم چه کردم! گویی حالم را نمی دید که ادامه داد...

-شهاب هم دوباره کل شهر رو گشته و وقتی پیدات نکرده به خونه برگشته، حال مادرت رو که دیده با حرص مشتش رو وسط آینه ی اتاق کوبیده و رگ دستش بریده شده

به سمتم برگشت بدون مکث حرف می زد اما با دیدن من که نفس نفس می زدم جیغ کوتاهی زد و لیوان آبی ریخت و به سمتم گرفت؛ جرعه ای نوشیدم که کمی آرام گرفتم و نگاهش کردم واقعاً تحمل شنیدن این همه اتفاق ناگهانی را نداشتم؛ خاله ریحانه با شنیدن صدای سونیا به آشپزخانه آمد و با دیدن صورت رنگ پریده ی من با نگرانی گفت:

-اوا خدا مرگم بده، چی شد دختر

سونیا پادرمیانی کرد و جواب داد

-چیزی نیست مامان، فشارش افتاده شما برو الان میایم

خاله ریحانه توصیه کرد آب قند بخورم و از آشپزخانه بیرون رفت با رفتنش رو به سونیا گفتم:

-الآن حالشون چطوره؟

سر به زیر انداخت

-مادرت که با سرمُ حالش بهتره و شهاب رو هم به بیمارستان بردن که دستش رو پانسمان کنن

گرمی اشک را روی گونه ام حس کردم و با خواهش گفتم:

-میشه با شهاب تماس بگیری؟ خواهش می کنم سونیا



عالیجناب عشق

بی حرف شروع به گرفتن شماره کرد و روی اسپیکر زد صدای بوق های متمد در سکوت طاقت فرسا پخش می شد وقتی کم کم داشتم از جواب دادن ناامید می شدم صدای خسته و بم شهاب به گوشم رسید، تازه آن لحظه بود که فهمیدم چقدر دلتنگش هستم

-سلام شهاب

-اتفاقی افتاده سونیا؟

سونیا کلافه نگاهش را در صورتم چرخاند و جواب داد

-راستش از رادمان حالت رو پرسیدم که گفت دستت...

شهاب بی حوصله و سرد میان حرفش پرید

-من خوبم سونیا؛ ولی آخر این هفته میام اونجا، اگه بفهمم نیلام پیش تو بوده هیچ وقت نمی بخشمت!

تماس را قطع کرد سونیا مات و مبهوت به صفحه ی گوشی خیره بود اما من با تمام ناراحتی ام غرق در لذت میم مالکیتی بودم که کنار اسمم گفته بود

سونیا شانه بالا انداخت و گفت:

-می بینی که مثل همیشه سالمه و حرفاش با نیش و کنایست

لبخندی بی جان به رویش زدم و کمک کردم وسایل را آماده کند و سفره را بچینیم؛ شام را در سکوت و فضای سنگینی خوردیم اما ننه ماهرخ کلمه ای حرف نزده بود حتی با احمدآقا!

بعد از جمع کردن و شستشوی ظرف ها قصد رفتن کردند و با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون رفتند؛ ننه ماهرخ بی تفاوت روی صندلی اش جای گرفت که موقع خداحافظی سونیا کنار گوشم گفت:

-نگران نباش حالش خوبه اگه خبری شد بهت میگم

بازهم تشکر کردم و بعد از بدرقه شان به خانه برگشتم و کنار ننه ماهرخ که حالا روی زمین نشسته بود رفتم و سرم را روی پایش گذاشتم، بی حرف شروع به نوازش موهایم کرد و لحظاتی بعد گفت:

-امشب غم عجیبی رو توی نگاهت دیدم دخترم؛ چیزی شده؟

از آن همه توجه اش قلبم مالامال لذت شد و جریان را برایش گفتم که در آخر گفت:

-برعکس تصور تو من فکر می کنم اون پسر جز تو کسی رو دوست نداره، وگرنه چه دلیلی داره از نبودت انقدر بی تاب باشه؟!

لحظه ای دلم خواست حرف هایش درست باشد اما با وجود پیام های رزا نمی توانستم باور کنم، ننه ماهرخ که سکوتم را دید همچون مادری دلسوز ادامه داد

-ای کاش اول از خودش می پرسیدی!

مردد شدم اما با حرصی آشکار جواب دادم

-ولی من برگه ی آزمایش رو با چشم های خودم دیدم!

دستی روی موهایم کشید و سکوت کرد سکوتی پرمحتوا!

از جایم بلند شدم و بعد از بوسیدن صورتش، مسواک زدم و به اتاقی که در اختیارم گذاشته بود رفتم؛ در رختخوابم جای گرفتم و به قاب عکس شهاب که بالای سرم بود خیره شدم اکثر شب ها قبل از خواب با مردی که هم دوستش داشتم و هم تنفرش در دلم جا خوش کرده بود درد و دل می کردم، گاهی هم گلگی!

از که الان درد دارد بغضم گرفته بود و با همان حال غریب خوابم برد

\*\*\*

روز ها به سرعت می گذشت و من به زندگی در کنار ننه و در آن خانه عادت کرده بودم؛ جنینم که حالا دیگر چهارماهه شده بود همدم درد و دل هایم بود، کنار پنجره ی رو به حیاط ایستاده بودم که صدای پیامک گوشی ام باعث شد نگاهم را از پرنده ی زیبایی که روی شاخه ی رو به رویم نشسته بود بردارم و به صفحه ی گوشی نگاه کنم؛ با دیدن اسم سونیا لبخند روی لبم نقش بست اما با خواندن محتوای پیام لبخند روی لبم خشکید

«امروز شهاب و رادمان به ترکیه اومدن»

با بُهت چندبار پیامش را خواندم و شماره اش را لمس کردم، منتظر ماندم پاسخ دهد اما نداد دوباره تماس گرفتم که این بار وصل شد اما صدای سونیا را نشنیدم، در عوض صدای گفت و گوی بلند و فریاد مانند شهاب با مردی که بی

شک رادمان بود به گوشم رسید وضعیت را فهمیدم و سریع تماس را به پایان رساندم و برای سونیا نوشتم «چرا داره داد میزنه؟ چی شده؟» دقایقی جان فرسا گذشت که بالاخره پاسخ داد...

-داره بابام رو مجبور می کنه که جای تو رو بگه، اما ما انکار می کنیم

دلهره داشتم و نفس نفس می زدم؛ ننه ماهرخ که در حال دوخت لباس گل گلی اش بود با دیدن حالم با نگرانی گفت:

-چته ننه؟ درد داری؟

به معنای نه سر تکان دادم و خودم را به اتاق رساندم؛ شاید مسخره بود اما از این که حالا شهاب هم هوای این شهر را استشمام می کند بی تاب تر می شدم

\*

شهاب برای اطمینان از وجودم در خانه‌ی احمدآقا، دو روز آنجا ماند و به گفته‌ی سونیا ناراحت و سرخورده به آلمان برگشت؛ ناگفته نماند که در این بین رادمان حرف هایی با احمدآقا برای خواستگاری از سونیا زده بود که باعث می شد سونیا سر از پا نشناسد!

\*

سه روز از رفتن شهاب می گذشت و سونیا قصد کرده بود به دیدنم بیاید آمدنش را با ننه درمیان گذاشتم که سکوت کرد و من حالا بی صبرانه منتظرش بودم، نزدیک غروب بود که آمد و بعد از ورودش عمیق در آغوشم کشید و بعد به سمت ننه ماهرخ رفت و گونه اش را بوسید؛ گویی ننه هم دیگر از آن همه کینه و دلگیری خسته بود که سکوت کرد و چیزی نگفت.

دستش را گرفتم و به اتاق بردم و رو به روی پنجره ی کوچک اتاق نشستیم، صبرم لبریز شده بود و دلم می خواست زودتر از شهاب برآیم بگویم که با خنده گفت:

-دختر چقدر عجولی، آخه اون شهاب خل و چل چی داره که انقدر بی تابشی؛ من موندم وقتی انقدر هم دیگه رو دوست دارید چرا باعث جداییتون شدی!

کلافه سر تکان دادم و جواب دادم

-اینا رو بیخیال، شهاب خوب بود؟ دستش بهتر شده بود؟

نگاهش رنگ دلسوزی گرفت:

-لاغر و افتاده شده بود، ریش های بلند و موهای ژولیدش اصلاً به شهاب مغرور و خودخواه سابق شباهت نداشت!

سر کج کرد و نگاهی به عکس شهاب در قاب انداخت و ادامه داد

-می دونم باور نمی کنی نیلا، اما شهاب اصلاً از بچه حرفی نزد و فقط برای خودت بی تاب بود؛ من به حرف های رزا

شک دارم راستی یادم رفت بگم که شهاب گفت برای پیدا کردن مدتی رو به ترکیه میاد!

بند دلم پاره شد وقتی از حال و روز بد شهاب می گفت؛ از تصور این که حرف های رزا دروغ باشد و من بی هیچ

دلیلی این همه شهابم را رنجانده باشم حس جنون به وجودم منتقل می شد! پس بدون فکر گفتم:

-ولی من برعکس تو مطمئنم! بگذریم از رادمان چه خبر؟

از حس و حال دپ و غمگینش بیرون آمد و گفت:

-رادمان قراره با خانوادش برای خواستگاری بیان؛ وای نیلا باورم نمیشه خیلی خوشحالم

لبخندی از حس و حال خوبش روی لبم نقش بست و تبریک گفتم از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم؛ در حال

ریختن چای در فنجان های زیبای ننه ماهرخ بودم که تصمیم گرفتم درمورد کار با سونیا مشورت کنم

وارد اتاق که شدم با لبخند نگاهی به سونیا انداختم و رو به رویش جای گرفتم، قبل از خوردن چای نفس عمیقی

کشیدم و گفتم:

-راستش سونیا این مدتی که اینجا بودم با وجود ننه ماهرخ برام روزای شیرینی رقم خورده، اما حقیقتش حوصلم

سر میره و کلافه میشم

جرعه ای از چایش را مزه مزه کرد

-خوشحالم که کنارش حالت خوبه

نگاهم را از چشم هایش گرفتم و جواب دادم

-می خوام برام کار نیمه وقتی پیدا کنی که مشغول بشم

درست بود بهانه آورده بودم اما واقعاً برای زندگی و برآورده کردن نیازهای روزمره و مخارج بچه ای که در چند ماه آینده به دنیا می آمد باید کار می کردم؛ کمی سکوت کرد و در آخر گفت:

-می دونم که نمیتونم از تصمیمت منصرفت کنم، پس من به هاکان می‌گم و خبرش رو بهت میدم

با آوردن نام هاکان لحظه ای چشم های غمگین در ذهنم نقش بست تشکر زیرلبی کردم و ادامه دادم

-راستش سونیا، از وقتی خانوادت رو دیدم یه غم بزرگ رو تو چشم های هاکان حس کردم میشه دلیلش رو بگی؟ البته اگه ناراحت نمیشی!

سونیا فنجان خالی از چای اش را در سینی جای داد و نفسی آه مانند کشید و کمی بعد گفت...

-درست همون وقتی که پدرم خواهرش رو از دست میده، به درخواست مادر بزرگم به ترکیه میان و اون موقع بوده که تمام مال و اموالشون رو به طلبکارها میدن؛ به گفته ی مادرم اون موقع من کوچیک بودم که من رو به اون مرد عوضی میدن اما هاکان که ده ساله بوده رو با پدرم به کار می فرستن، روزها می گذره و کم کم خودشون رو جمع می کنن و هاکان که بیست و پنج ساله شده عاشق دختری به اسم غزال میشه و پدر و مادرم با شوق براش به خواستگاری اون دختر میرن و نامزد میشن؛ نزدیک عروسیشون میفهمن غزال سرطان داره و شش ماه بعد میمیره، هاکان هنوز هم بعد از پنج سال عزادارشه!

خدای من این پسر بی حوصله و کم حرف چقدر عذاب کشیده بود؛ هردو در سکوتی سنگین غرق بودیم که سونیا قصد رفتن کرد و بعد از برداشتن کیفش رویم را بوسید و از خانه بیرون رفت

\*

بعد از خوردن شامی که ننه با دست پخت دلپذیرش پخته بود، کنارش نشستم که شروع به خواندن بیتی از کتاب حافظ کرد؛ چندی نگذشته بود که سونیا تماس گرفت :

-جانم سونیا؟

عالیجناب عشق

-راستش می خوام دو تا خبر خوب بهت بدم

انقدر در این مدت از سونیا خبر بد شنیده بودم که این بار با ذوق گفتم:

-منتظرم

-اولیش اینکه نیما و فریماه عقد کردن؛ و خبر بعدی هم موافقت هاگانه با اینکه به عنوان منشی شرکتی که در اون کار می کنه مشغول به کار بشی

جیغ خفیفی کشیدم که ننه ماهرخ متعجب نگاهم کرد

-وای سونیا خوش خبر باشی، واقعاً ممنون

مکشی کردم و با لحنی آرام تر گفتم:

-اما من خیلی به منشی بودن وارد نیستم یعنی...

میان حرفم پرید و گفتم:

-نگران نباش کار خاصی قرار نیست انجام بدی، فقط جواب دادن به تلفن و... همین

کمی از آشوب درونم کاسته شد که سونیا ادامه داد

-فردا صبح آماده باش هاگان میاد دنبالت

تشکر کردم و بعد از گفتن شب بخیر به تماس خاتمه دادم، نگاهی به ننه انداختم که منتظر نگاهم می کرد با ذوق به سمتش رفتم و رویش را بوسیدم

-وای ننه ماهرخ باورم نمیشه، نیما داداشم زن گرفت و من هم فردا شاغل میشم

دستی روی بازویم کشید و گفتم:

-خداروشکر که خوشحالی دخترم

بوسه ای دیگر به گونه اش زدم و بعد از گفتن شب بخیر به اتاقم رفتم و او هم مشغول خواندن کتابش شد، اولین چیزی که در اتاق به چشمم خورد چشم های سیاه شهاب بود که در قاب عکس زندانی شده بود؛ با ذوق به سمت اش

رفتم و بوسه ای از روی شیشه ی سرد و یخ زده به چشمانش زدم، دقایقی بیش تر نگذشت که تمام ذوق و شوقم تبدیل به قطره اشکی شد و از گوشه ی چشمم چکید و زیر لب زمزمه کردم «چی کم داشتیم که اون رو انتخاب کردی؟»

سرم را روی بالش گذاشتم و دستی روی شکمم که کمی برآمده شده بود کشیدم «درسته بابایی دوست نداشت اما من اندازه هردوتامون می خوامت» چشم هایم را بستم و سعی کردم با فکر به روزهای خوب پیش رویم بخوابم

\*

با صدای زنگ گوشی به سختی چشم باز کردم و بدون نگاه کردن به اسم مخاطب تماس را وصل کردم

-هوم؟

صدای زمخت و مردانه ای در گوشم پیچید

-نیلا خانم شمایی؟

کلافه کمی در جایم تکان خوردم و با حرص جواب دادم

-نه پس اصغر قصابم

صدای خنده ی ریزش را شنیدم و کمی در جایم نیم خیز شدم، خدای من داشتیم چه می گفتم! نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم که شماره ی ناشناسی روی آن نقش بسته بود و دوباره گوشی را روی گوشم گذاشتم و بی مقدمه گفتم:

-کیه؟

خنده ی ریز مرد تبدیل به قهقهه شد و با صدایی که خنده در آن موج می زد گفت...

-هاکانم؛ لطفاً زودتر آماده بشید باید بریم شرکت پشت در منتظرم

تماس را قطع کرد اما من هنوز گیج به دیوار رو به رویم خیره بودم و با یادآوری چرت و پرت هایی که گفته بودم لب زیرینم را به دندان گزیدم و به سرعت از جایم بلند شدم و تا آماده شدم به خنگ بودن خودم ناسزا گفتم! پیراهنی

که بلندی اش تا روی زانویم می رسید و شکم بر آمده ام را پنهان می کرد به تن کردم موهایم را دم اسبی بالای سرم بستم که چشم هایم را کشیده تر نشان می داد.

کیف دستی سفیدم را برداشتم و کفش های شیک هم رنگش را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم ننه ماهرخ خواب بود و دلم نیامد بیدارش کنم هوای سرد صبحگاهی لرز به تنم انداخت و با عجله از حیاط بیرون رفتم؛ نگاهی در کوچه چرخاندم که تنها ماشین مشکی رنگ هاکان در آن به چشم می خورد

با متانت به سمت ماشین رفتم و روی صندلی جلو جای گرفتم و آرام سلام کردم، زیر لب درحالی که خنده اش را پنهان می کرد گفتم:

-سلام اصغر قصاب

خودم هم خنده ام گرفته بود و برای پنهان کردنش نگاهم را به کوچه که حالا از آن خارج شده بودیم دوختم؛ در سکوت به سمت شرکتی که فقط اسمش را شنیده بودم می راندم، برای اولین بار با دقت به زیبایی های شهر دقت کردم و با موزیک ملایمی که پخش می شد آرامش را در وجودم حس کردم؛ نیم ساعت بعد با توقف ماشین از فکر و خیال دست کشیدم و به سمت هاکان برگشتم که باز هم همان اخم همیشگی اش را در صورت داشت کمربندش را باز کرد و گفتم:

-پیاده شو رسیدیم

خواسته اش را اجرا کردم و پیاده شدم، چندی بعد دوشادوشش به سمت آپارتمان برج مانند و عظیمی که رو به رویم بود قدم برداشتم؛ استرس داشتم اما سعی کردم چیزی بروز ندهم و با آرامشی مصنوعی همراهی اش کردم، در آسانسور جای گرفتیم و با اعلام طبقه ی ششم و باز شدن درب آسانسور به سمت دربی بزرگ و چوبی قدم برداشتیم که هاکان جلوتر از من وارد شد، فضای شرکت مرا به یاد روزی انداخت که به شرکت شهاب رفته بودم فضای سالن همان قدر شیک بود و برعکس آنجا که پر بود از میز و کارمند، اینجا تنها یک میز داشت که آن هم خالی بود؛ به خودم آمدم که هاکان را جلوی دربی که کنار میز بود دیدم و به سمت اش رفتم از صدای برخورد پاشنه های کفشم روی سرامیک های براق و سفید حس لذت بخشی را تجربه کردم و کنارش که رسیدم ضربه ای به در زد و وارد شد؛ پشت سرش رفتم اتاقی نسبتاً بزرگ را دیدم که تنها وسیله اش میز بزرگ و مشکی رنگ به همراه تابلویی بزرگ و نامفهوم بود؛ چقدر از فضای سرد و جدی اتاق بدم آمد پشت میز مرد میانسالی را دیدم که قسمت جلویی موهایش ریخته بود و با اخم نگاهمان می کرد؛ لحظه ای لرزه به جانم افتاد طوری پشت سر هاکان ایستاده بودم که هرکس می دید فکر می کرد قایم شده ام، با صدای مرد میانسال ترسم دو چندان شد



از هاکان کمی فاصله گرفتم که گلویی صاف کرد و با لحنی جدی رو به مرد گفت:

-خانم راد هستند و اگه موافق باشید قراره از امروز منشی شما باشند

مرد با نگاهی چندش آور نیشخند زشتی زد و در حالی که خودکارش را در دست می چرخاند به صندلی اش تکیه داد و گفت:

-خوشحال میشم از همکاری با چنین خانومی

برای رهایی از نگاهش سر به زیر انداختم که هاکان پاسخ داد

-پس من و خانم راد برای تنظیم قرارداد و آشنایی با روند کارها در شرکت، شما رو تنها می داریم

با شنیدن این که از این اتاق نفرت آور بیرون می روم خوشحال شدم؛ با اشاره‌ی مرد پشت سر هاکان به راه افتادم اما با صدا زدن اسمم در جایم ایستادم و به سمتش برگشتم که گفت:

-زیاد به خودتون سخت نگیرید

سر تکان دادم و از اتاق بیرون آمدم و بعد از بسته شدن درب نفسی از سر آسودگی کشیدم و چشم روی هم گذاشتم که هاکان گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

آب دهانم را قورت دادم و کمی نزدیکش شدم و خیلی آرام جوری که کسی صدایم را نشنود گفتم...

-چقدر طرز نگاهش چندش آورده!

پوزخندی زد و درحالی که به سمت تک میز سالن می رفت گفت:

-تاحالا چهار تا زن گرفته، مدیریت خوبی نداره اما حقوق خوبی داره که فکر می کنم مهمترین ملاک برای شما باشه؛

نگران چیزی نباشید من هم توی اتاق رو به رو کار می کنم و اگر مشکلی پیش اومد می تونید به من بگید

عالیجناب عشق

از لحن رسمی اش واهمه داشتم، تشکر کردم و پشت میز نشستم ساعتی را با آموزش درمورد کار و کامپیوتر گذرانیدیم و با احساس سرگیجه ی ناگهانی ام دستم را روی میز و سرم را روی آن گذاشتم و چشم بستم که با لحنی مضطرب پرسید

-خانم راد حالتون خوبه؟

بدون آن که سر بلند کنم جواب دادم

-خوبم، فقط کمی سرگیجه دارم

رو به رویم ایستاد و با لحنی که کمی هم نگرانی چاشنی اش بود پرسید

-صبحانه خوردی؟

در جایم ایستادم از این که کسی فکر کند زن تنبلی هستم متنفر بودم پس جواب دادم

-بله خوردم؛ فقط ممنون میشم اگه سرویس اینجا رو نشونم بدید

بی حرف دربی که سمت چپ سالن و کنار پنجره ی بزرگی بود را نشانم داد، تشکری زیر لبی کردم و به طرف آن رفتم اما هر لحظه سرگیجه ام شدت پیدا می کرد سعی کردم تعادلم را حفظ کنم اما نزدیک درب بودم که طاقت نیاوردم و چشم هایم سیاهی رفت و روی زمین افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم...

\*\*\*

با صدای گفتگویی بالای سرم به سختی چشم باز کردم؛ سردرد خفیفی داشتم کمی سر چرخاندم که هاکان را در حال گفتگو با دکتر دیدم؛ تقریباً می شد گفت زبان ترکی را متوجه می شدم اما به سختی، دکتر با دیدن چشم های بازم به هاکان اشاره کرد و چیزی گفت و از اتاق بیرون رفت.

هاکان به سمتم برگشت و با جدیت همیشگی اش پرسید

-خوبی؟

شرمگین به نشانه تایید سر تکان دادم، چقدر خجالت آور بود که در اولین روز کاری ام اینگونه آبروریزی بوجود آورده بودم لحظه ای دستی روی شکمم کشیدم و هراسان به هاکان نگاه کردم که دستی روی ته ریش کوتاهش کشید و در حالی که سمت دیگری را نگاه می کرد گفت:

نفسی از سر آسودگی کشیدم که همان لحظه پرستاری به همراه ویلچر وارد شد نگاهی متعجب حواله اش کردم که هاکان گفت:

-برای اطمینان از سلامتی جنین قراره سونوگرافی بگیرن

به سختی خودم را بالا کشیدم و با کمک پرستار روی صندلی جای گرفتم، هاکان بی حوصله و کلافه همراهیم می کرد که باعث خجالتم می شد؛ وارد اتاق سونوگرافی شدیم و روی تخت خوابیدم و لحظاتی بعد زنی خوش رو به عنوان دکتر وارد شد و بعد از مالیدن مایعی لزج روی شکمم دستگاهی را روی آن حرکت داد و نگاهی به مانیتور کناری ام انداخت، سرچرخاندم و با دیدن کودکم که تکان می خورد از شوق قطره اشکی روی گونه ام چکید؛ خدای من چقدر شیرین بود بهترین حال عمرم را تجربه کردم وقتی صدای تپش تند قلبش را شنیدم؛ با شوق نگاهش می کردم که دکتر بالاخره به حرف آمد و گفت:

-چقدر احساساتی!

میان اشک هایم لبخندی به رویش زدم که کارش را به پایان رساند و به سمت میزش رفت و روی برگه چیزی نوشت؛ کمک کرد از اتاق بیرون بروم و در آخر رو به هاکان گفت:

-تبریک میگم مشکلی نداره

برگه را به سمت هاکان گرفت که از خجالت سر به زیر انداختم و به سختی کنارش قدم برداشتم، به اتاق که رسیدیم برگه را به سمتم گرفت و اتاق را ترک کرد محتوای برگه نشان از پایان چهارماه از بارداری ام را می داد، لبخندی روی لبم نقش بست و روی تخت نشستم که دقایقی بعد هاکان وارد شد و گفت:

-میتونی آماده بشی بریم، ترخیص شدی

سر تکان دادم که بیرون منتظر ماند و من هم بعد از آماده شدن از اتاق بیرون رفتم و هردو بعد از بیرون رفتن از بیمارستان در ماشین جای گرفتیم؛ سرم را به صندلی تکیه دادم تا کمی از سردرد کلافه کننده ام کاسته شود.

نیم ساعت بعد ماشین رو به روی خانه ی ننه ماهرخ متوقف شد

-واقعاً معذرت می خوام بابت اتفاق امروز

-مشکلی نیست پیش میاد؛ فقط از این به بعد بیش تر مواظب خودتون باشید

تشکر کردم و بی حرف دیگری از ماشین پیاده شدم، اسمم را صدا زد که به سمت اش برگشتم...

کیف دستی ام را به سمتم گرفت

-اینو جا گذاشتید

دست دراز کردم و گرفتمش، زبانی روی لب های خشکیده ام کشیدم و گفتم:

-میشه فردا پیام...

وسط حرفم پرید و گفت:

-منتظر باشید میام دنبالتون اصغر آقا

از تیکه اش خنده ام گرفت و بی حرف دیگری سر تکان دادم و به سمت درب حیاط رفتم؛ زنگ را فشردم که لحظه ای بعد درب باز شد، وارد شدم و در را پشت سرم بستم و خنده ای که به سختی پنهان کرده بودم را رها کردم و همان لحظه صدای روشن شدن ماشین هاکان و رفتنش از کوچه را شنیدم.

به سمت خانه قدم برداشتم و به این فکر کردم که چرا آنقدر از این پسر خجالت می کشم؟! شاید به خاطر جدی بودن بیش از اندازه اش باشد! شانه بالا انداختم و وارد خانه شدم که با هجوم بوی خوش آش ننه ماهرخ به سمتم لحظه ای چشم روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم...

\*\*\*

یک ماه از آن روزها گذشته بود، هنوز هم هر صبح هاکان به دنبالم می آمد و با هم به شرکت می رفتیم؛ در یک ماهه گذشته همانقدر جدی و احمو بود و مدیر شرکت را هم گاهی می دیدم و برای فرار از نگاه چندش آورش خودم را مشغول کار نشان می دادم.

شکمم بزرگ شده بود و هرکس مرا می دید می توانست حدس بزند که جنینی را در وجودم پرورش می دهم، ننه ماهرخ کاملاً پذیرفته بود که خاله ریحانه مقصر آن تصادف شوم نبوده و او را بخشیده بود

خانواده سونیا هم چندین بار به ننه ماهرخ سر زده بودند؛ آخرین بار شب گذشته بود که آمده بودند از ننه ماهرخ درخواست کنند که به خانه ی آنها برود، قرار بود امشب رادمان برای خواستگاری از سونیا همراه خانواده اش بیاید و سونیا سر از پا نمی شناخت و من او را برای داشتن آن همه شور و شوق تحسین می کردم!

به درخواست هاگان امروز را زودتر از معمول به خانه می رفتیم پس به سرعت لیستی که قرار بود وارد کامپیوتر کنم را نوشتم و بعد از انجام کارم مشغول جمع کردن وسایل شخصی ام شدم که همان لحظه درب اتاق هاگان باز شد و بیرون آمد، خستگی در صورتش موج می زد

-آماده ای؟

سر تکان دادم و پشت سرش به راه افتادم، طبق روال هرروز تا رسیدن به خانه در سکوت گذشت و با توقف ماشین در کوچه تشکر کردم و پیاده شدم که گفت:

-زود آماده شو لطفاً

به سمت اش برگشتم و متعجب ابرویی بالا انداختم که گفت:

-خب زود آماده نشو!

خنده ام گرفت اما در برابر لحن جدی اش خودم را نگه داشتم و جواب دادم

-متوجه نشدم، برای چه کاری باید آماده بشم؟

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و گفت:

-برای مراسم امشب، قصد نداری بیای؟

شانه بالا انداختم

-نه من خونه می مونم، چون رادمان منو میشناسه و ممکنه به شهاب بگه

بی حوصله گفت:

-مسائل تو به خودت مربوطه؛ اما مادرم اصرار کرده که تنهات نذارم، پس لطفاً وقتم رو هدر نده!

از این همه حرص نهفته در صدایش برای گفتن جمله ای که به زبان آورده بود سر در نمی آوردم! بی حرف به سمت درب رفتم و کلید را در آن چرخاندم و وارد شدم، ننه ماهرخ به خانه ی احمد آقا رفته بود.

از تنهایی واهمه داشتم پس مشغول آماده شدن شدم؛ پیراهن کالباسی رنگم را به همراه ساپورت مشکی پوشیدم و بعد از آرایش ملایمی، پالتویم را به تن کردم و از اتاق بیرون آمدم؛ اما با دیدن فردی که به دیوار رو به رویی ام تکیه داده بود جیغ خفیفی کشیدم و به سرعت وارد اتاق شدم و در را بستم...

نفس زنان به درب بسته تکیه دادم که صدای هاگان را از بیرون شنیدم

-نمی خواستم بترسونمت، اما واقعاً تو ماشین کلافه شدم

درحالی که هنوز ریتم نفس هایم تند بود، دستی روی شکمم کشیدم و چندی بعد درب را باز کردم و بیرون رفتم؛ زیر لب چیزی گفتم اما انقدر آرام که متوجه نشدم از خانه بیرون رفت و من هم بعد از برداشتن کیف و گوشی ام دنبالش رفتم.

در بین راه هاگان چندبار توقف کرد و چیزهایی خرید که بی شک سفارشات خاله ریحانه برای مهمانی امشب بودند؛ بالاخره رسیدیم و با توقف ماشین در حیاط سونیا اولین کسی بود که از خانه بیرون آمد و منتظر ماند، پیاده شدم و به سمتش رفتم.

صورتش را بوسیدم که کنار گوشم گفت:

-وای چقدر خوشحالم که اومدی

لبخندی زدم و همراهش وارد خانه شدم، همه چیز مرتب و زیبا بود و نشان می داد برای ورود این مهمان ها از چندروز قبل تدارک دیده بودند؛ ننه ماهرخ روی مبل کنار پنجره نشسته بود و حیاط را نگاه می کرد، به سمتش رفتم و از پشت سر بوسه ای روی گونه اش نشاندم که با اشتیاق گفت:

-اومدی دخترم! نگران بودم

کنارش نشستم و گفتم:

عالیجناب عشق

-نگران نشو مادر من

حالت صورتش تغییر کرد و چندی بعد برق اشک را در چشمانش دیدم و دستپاچه گفتم:

-چیز بدی گفتم؟

دستش را روی دستم گذاشت و در حالی که به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود جواب داد

-افسانه هم با همین لحن صدام می زد

مکثی کرد و زیر لب زمزمه کرد «مادر من»

با تاسف سر به زیر انداختم که سونیا به سمتمان آمد و با خنده رو به من گفت:

-چیکار کردی که اشک مادر بزرگم رو در آوردی؟

نرم خندیدم

-مادر بزرگت خیلی دل نازکه، من فقط صدایش زدم

هر دو خندیدیم که ننه هم با لبخند نگاهمان کرد و اشک های روی گونه اش را با دستش ربود، هوا کاملاً تاریک شده بود و به درخواست خاله ریحانه شام را زودتر از حد معمول خوردیم، من و سونیا برای آماده شدن به اتاقش رفتیم روی تخت نشستیم این روزها زود از ایستادن خسته می شدم سونیا رو به روی کمد لباس هایش ایستاده بود و گفت:

-وای نیلا چی بپوشم!؟

به یاد شب خواستگاری خودم افتادم؛ چقدر لحظات شیرینی بود نفسی آه مانند کشیدم و به سمت سونیا رفتم و کنارش جای گرفتم؛ نگاهم را از لباس هایش که با نظم در کمد چیده شده بودند گذراندم و دستم را به سمت کت و دامنی که بلندی اش تا روی زانو اش می رسید دراز کردم و از کمد بیرونش کشیدم، رنگ شیری بی شک سونیا را معرکه می کرد

-وای نیلی سلیقت عالیه

بوسه ای به گونه ام زد که پشت به او روی تخت نشستیم تا لباسش را عوض کند؛ دلشوره و حال عجیبی داشتم گویی قرار بود اتفاقی بی افتد نفس عمیقی کشیدم و با صدای سونیا به عقب برگشتم

لباس به زیبایی در تنش خودنمایی می کرد و حتماً امشب او به چشم رادمان زیباترین زن به نظر می رسید

-معرکه شدی!

دلشوره امانم را بریده بود؛ سونیا مشغول آماده شدن شد که نگاهی به ساعت انداختم که هشت شب را نشان می داد و کم کم به زمان آمدن رادمان و خانواده اش نزدیک می شد اما نمی دانم چرا دلشوره ام بیش تر می شد!

قرار بود من تا پایان مجلس در اتاق سونیا بمانم، با صدای زنگ در سونیا هول شد

-وای نیلا اومد

سعی کردم به آرامش دعوتش کنم، حالش را به خوبی درک می کردم موهایش را به زیبایی بالای سرش جمع کرد و بعد از پوشیدن صندل های هم رنگ لباسش نگاهی دیگر به آئینه انداخت و بعد از بوسیدنم از اتاق بیرون رفت، کنجکاو بودم که تیپ رادمان را ببینم پس لای در را باز کردم و جوری که کسی متوجه نشود بیرون را نگاه کردم؛ به سختی می توانستم درب ورودی را ببینم ابتدا مرد و زنی وارد شدند و مشغول خوش و بش بودند و پشت سرشان رادمان با تیپ شیک و زیبایی وارد شد قصد داشتم درب را ببندم اما با دیدنی فردی که پشت سر رادمان وارد خانه شد در جایم میخکوب شدم، خدای من رزا اینجا چه می کرد؟ هنوز از شک آمدن رزا بیرون نیامده بودم که با دیدن شهاب قلبم فرو ریخت؛ پاهایم سست شد و اشک دیدم را تار کرد، خدایا یعنی انقدر به هم نزدیک بودند که جزو فامیل رادمان و رزا محسوب شده بود! چقدر لاغر و افتاده به نظر می رسید، به آرامی درب را بستم پاهایم دیگر تحمل وزنم را نداشتند و همانجا روی زمین نشستم...

اشک هایم بی مهابا روی گونه هایم می چکید، سردی پارکت ها باعث دل درد خفیفی شد به سختی از جایم بلند شدم و خودم را به تخت رساندم و روی آن رها شدم؛ ای کاش امشب به اینجا نمی آمدم!

چشم هایم را بستم و صورت خسته و مردانه اش را تصور کردم و باز هم قطره های اشکم چکید، در خلسه و پوچی فرو رفته بودم که با نزدیک شدن کسی به درب اتاق، شتاب زده در جایم نیم خیز شدم و از تخت پایین آمدم و هاج و واج به در خیره شدم؛ صدای پای فرد پشت در هر لحظه نزدیک تر می شد نفسم به شماره افتاده بود که فرد پشت در متوقف شد و چندی بعد دستگیره ی در را کشید و درب را باز کرد؛ هراسان به سونیا خیره شدم و بعد از ورودش

نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و روی تخت نشستم، در را پشت سرش بست و با نگرانی نزدیک آمد



دستی روی صورتم کشیدم و با صدای ضعیفی مخلوط با بغض جواب دادم

-باهم اومدن!

کنارم نشست

-منم برای همین اومدم که این خبر رو بهت بگم همه چیز یه سوتفاهم بوده؛ حرفایی هست که با شنیدنش شُکه میشی! فقط الآن آرام باش بعد از رفتنشون مفصل با هم حرف می زنیم

سری تکان دادم که از اتاق بیرون رفت، می دانستم حرف هایش درمورد شهاب است پس بی صبرانه منتظر بودم.

دو ساعت بعد، از صدای تشکر و خداحافظی کردنشان فهمیدم که همه چیز به خوبی پیش رفته است و منتظر روی تخت نشستیم؛ دقایقی از رفتنشون گذشته بود که سونیا وارد اتاق شد و با عجله کنارم آمد و همچون خواهری در آغوشم کشید و گفت:

-وای نیلا باورم نمیشه، قراره واقعاً ازدواج کنیم

تبریک گفتم و رویش را بوسیدم، گویی انتظارم را از چشمانم خواند که گفت:

-می دونم منتظری پس میرم سر اصل مطلب، راستش منم وقتی رزا و شهاب رو دیدم شُکه شدم و کمی هم از شهاب بدم اومد؛ تا وقتی که رفتیم با رادمان حرف بزنی و چون حرفی نداشتیم بحث شهاب رو وسط کشیدم که گفت «شهاب وقتی فهمید دارم میام تصمیم گرفت همراهم بیاد شاید بتونه نشونی از نیلا پیدا کنه» تعجب کردم و ازش پرسیدم مگه با رزا ازدواج نکرده؟

خیره به دهانش حرف هایش را روی هوا می قاپیدم که ادامه داد

-باورت میشه رادمان گفت رزا داره با یه مرد پولدار ازدواج می کنه و هیچ نسبتی هم با شهاب نداره!

گیج نفسم را حبس کرده بودم، سر در نمی آوردم پس بچه ای که از او حرف می زد و ازدواجش با شهاب چه شد؟

خدای من... اگر تمام ماجرا دروغ و صحنه سازی بوده باشد نابود می شوم؛ سرم را بین دست هایم فشردم حتی نمی خواستم تصور کنم که با زود قضاوت کردنم بهترین روزهایی که می توانستم کنار خانواده ام باشم را هدر داده ام

سر بلند کردم و با چشم های گریان و صدای گرفته رو به سونیا گفتم...

-سونیا به نظرت امکان داره همه ی کارها و حرفای رزا صحنه سازی باشه، برای خراب شدن زندگی من و شهاب؟

متفکر به قاب عکس روی دیوار خیره شد و جواب داد

-رزا برای نابودی شهاب دست به هرکاری می زنه؛ اما اون شب آخر چطور با گوشی شهاب با تو تماس گرفت؟!

دیوانه شده بودم از این همه سوال بی جوابی که در ذهنم جولان می داد اما با شنیدن خبر ازدواج رزا و بی تابی شهاب کمی آرام گرفته بودم؛ سونیا به یکباره از جایش بلند شد و گوشی به دست از اتاق بیرون رفت که هاج و واج به جای خالی اش خیره ماندم

نیم ساعت بعد با صورتی شاداب برگشت

-چی باعث شده انقدر ذوق زده بشی؟

با عشوه پشت چشمی نازک کرد و جواب داد

-این که خیلی باهوشم!

ابرویی بالا انداختم و به پشتی تخت تکیه دادم که ادامه داد

-با رادمان تماس گرفتم و ازش خواستم از رزا بپرسه اون شب که تو منتظر شهاب بودی چه اتفاقی افتاده؛ اما رادمان قبل از اینکه تماس بگیره کمی فکر کرد و گفت «اون شب شهاب تصادف کرده و وقتی همراه رزا به کمکش رفتم رزا با گوشی شهاب یه تماس گرفته»

مکشی کرد و با خوشحالی گفت:

-این یعنی همه چیز صحنه سازی بوده و تو زود شهاب رو قضاوت کردی

نمی دانستم بخندم یا گریه کنم! خدایا چطور توانستم اینگونه بازیچه ی دست رزا شوم و خودم را از مهر و محبت شهاب محروم کنم؟ بی اختیار سونیا را در آغوش کشیدم و تا پاسی از شب مشغول گفتم و گو شدیم؛ در آخر هر دو از خستگی بی هوش شدیم...

صبح که بیدار شدم با جای خالی سونیا مواجه شدم؛ به تصمیم شب قبل قرار بود وقتی واقعاً برای دیدن عشق جانم آماده بودم سونیا به شهاب بگویم می دانستم امروز یکی از بهترین روزهای زندگی ام رقم می خورد!

از تخت پایین آمدم و با خوشحالی وصف ناپذیری که در وجودم بود آرایش کردم و بعد از مرتب کردن لباس هایم از اتاق بیرون رفتم؛ همه در سالن مشغول گفتگو بودند، سلامی بلند بالا کردم که با خوش رویی جواب دادند اما سونیا از جایش بلند شد و به سمتم آمد دستم را گرفت و گوشه ای کشاند

-چیزی شده سونیا؟

با عجله گفت:

-شهاب امشب از ترکیه میره باید مانع رفتنش بشی

مضطرب نگاهش کردم که ادامه داد

-مادربزرگ اینجاست میتونی بری خونش و اونجا منتظر شهاب بمونی

کمی فکر کردم، درست می گفت دستش را در دست گرفتم و گفتم:

-کاشکی بتونم این همه خوب بودنت رو جبران کنم!

لبخندی زد که صورت مهربانش را زیباتر کرد و گفت:

-بهتره آماده بشی هاکان تو رو می رسونه و من هم آدرس رو به شهاب میدم

انقدر استرس داشتم که پاهایم می لرزید، قرار بود بعد از چندماه دوری بالاخره ببینمش و چیزی از این شیرین تر برایم نبود؛ کیف و پالتویم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم که سونیا به هاکان اشاره ای کرد و من هم از همه خداحافظی کردم، به گمانم سونیا جریان را گفته بود که کسی سوالی نپرسید؛ وقتی در ماشین جای گرفتم رادمان با اخم شروع به رانندگی کرد و از حیاط بیرون آمدیم...

یک ساعت از آمدنم به خانه ی ننه ماهرخ می گذشت، لباس سفید رنگی به تن کرده بودم که بلندی اش تا روی رانم می رسید و شکمم که برآمده بود را به خوبی نشان می داد؛ آرایشی ملیح کردم و منتظر ماندم می دانستم سونیا به شهاب گفته است و هر آن ممکن است شهاب بیاید

روی صندلی گهواره ای ننه ماهرخ نشستم و با تکان دادنش قصد داشتم از اضطرابم بکاهم اما ناخداگاه چشم هایم را بستم و نفهمیدم چطور خوابم برد

چشم که باز کردم خانه غرق در تاریکی مطلق بود به سختی از جایم بلند شدم گیج و منگ کمی فکر کردم یعنی شهاب به دیدنم نیامده بود؟! بغضم گرفت و گوشی به دست با سونیا تماس گرفتم اما جواب نداد دوباره گرفتم که این بار جواب داد ولی حرفی نزد اسمش را صدا زدم اما تنها صدایی که دریافت کردم گریه ی زنی بود که بی شباهت به سونیا نبود آب دهانم را قورت داد که صدای مردانه ی رادمان در گوشم طنین انداز شد

-نیلا خوبی؟

نفسی بلند بالا کشیدم و با صدایی که می لرزید گفتم:

-چ... چرا سونیا گریه می کنه؟

مکثی طولانی کرد آرام زمزمه کرد

-چطور بهش بگم!

چیزی نگفتم که ادامه داد

-راستش شهاب یه تصادف کوچیک داشته و سونیا شکه شده

مات و مبهوت به حرف هایش گوش سپرده بودم

-نترس چیزی نشده آماده شو میام دنبالت

با شنیدن حرفش گویی جانی در تنم نماند که چشم هایم سیاهی رفت و بی هوش شدم

عالیجناب عشق

باز کردن چشم هایم مصادف شد با بیرون رفتن پرستار از اتاقی که چند تخت خالی دیگر در آن بود دستی روی شکم کشیدم که جنینم تکان خفیفی خورد و خیالم را آسوده کرد اما با یاد آوری شهاب و تصادفی که کرده بود به شدت از جایم بلند شدم که سرم متصل به دستم کنده و چند قطره خون چکید

به سختی تن بی جانم را به سمت در کشیدم و بازش کردم اما با چهره ی غمگین سونیا رو به رو شدم که سر بلند کرد و با دیدنم به سمتم آمد و در آغوشم کشید

-الهی دورت بگردم بلاخره بهوش اومدی

زبانی روی لب های خشکیده ام کشیدم

-شهاب کجاست؟

سر به زیر انداخت و قطره اشکی از گوشه چشم های سرخش چکید، نالیدم

-سونیا بگو شهابم کو؟

دست های سردش را روی صورتم کشید و جواب داد

-آروم باش میبرمت پیشش

نفسی از سر آسودگی کشیدم و دنبالش به را افتادم هرچه جلوتر می رفت حالم خراب تر می شد و در آخر رو به دیوار شیشه ای سی سی یو ایستاد و به مردی که نیمی بیش تر از تنش پانسمان شده بود و با کمک دستگاه نفس می کشید اشاره کرد پاهایم سست شد که با گرفتن دستم به دیوار از افتادن خودداری کردم که سونیا با عجله خودش را کنارم رساند

-چطور این اتفاق افتاد؟

نفسی پر سوز کشید و جواب داد

-داشت میومد دیدنت که تو راه با یه کامیون تصادف می کنه

نگاهی به دستگاه هایی که به بدن ورزیده اش وصل بود انداختم و چشم بستم، با کمک سونیا روی صندلی که از نزدیکی بود نشستم دستم را گرفت و آرام نوازش کرد اما من بی هیچ حرفی به گوشه ای خیره بودم و دلم برای برق چشمان سیاهش لک زده بود، توقع دیدنش را اینگونه نداشتم و حتی جانی برای ریختن قطره اشکی در تنم نبود

شب شده بود و من هنوز در همان حالت نشسته بودم، به اصرار های سونیا برای خوردن غذایی که رادمان گرفته بود پاسخی نداد که همان لحظه دکتر به سمت اتاقی که شهاب در آن بود آمد از جایم بلند شدم قصد داشتم به سمت اش بروم اما با عجله وارد اتاق شد و چند پرستار با قیافه های مضطرب پشت سرش روانه شدند

نفس زنان خودم را به دیوار شیشه ای رساندم و به تصویریم جان فرسایی که رو به رویم نقش بست خیره ماندم، دکتر ها دور تخت شهاب جمع شده بودند و با دستگاهی روی سینه ستبرش شک می زدند نگاهی به مانیتور که تمام خط هایش صاف شده بود انداختم و همان جا روی زمین نشستم گویی دنیا برایم به آخر رسیده بود سونیا جیغ می زد و گریه می کرد اما من با بغضی که در حال خفه کردنم بود به درب اتاق خیره بودم، گویا هوایی برای نفس کشیدن در اطرافم نبود لحظه ای سونیا را دیدم که در میان اشک لبخندی بی جان زد و زیر لب خدا را شکر گفت و دیگر چیزی جز سردی سرامیک ها نفهمیدم

با سوزش سرنگ در دستم به خود آمدم و با دیدن چهره ی نگران سونیا در جایم نشستم چشمانش خیس از اشک بود، بی ترف از جایم بلند شدم که سونیا برای جدا نشدن سرم از دستم آن را به دست گرفت و کنار راه آمدم به سمت همان سالن شوم قدم برداشتم و با عجله خودم را به اتاق شهاب رساندم که با جای خالی اش روی تخت مواجه شدم نفس در سینه ام حبس شد و ناباور نگاهی به سونیا که در حال برداشتن کیفش بود انداختم، سنگینی نگاهم را حس کردم و سر بلند کرد

-آروم باش خداروشکر بخیر گذشت و انتقالش دادن به بخش

چشم هایم را بستم و در دل برای خلاصی از کابوس چندی پیشم خدارا شکر کردم

-می خوام ببینمش

لبخندی زد و جلوتر از من به راه افتاد و دقایقی بعد به در رو به رویم اشاره کرد، با شوق به سمتش رفتم و دستگیره را کشیدم و قدمی به داخل گذاشتم سر بلند کردم که نگاهم در دو چشم همچون شبش گره خورد...

در نگاه تبادارش بی تابی موج می زد با گریه به سمتش رفتم نگاهی به تن بانداژ شده اش انداختم، بوسه ای روی گونه ی زخمی اش زدم و گفتم:

-بی معرفت می خواستی تنهام بذاری؟

گریه امانم را بریده بود و به سختی حرف می زدم که گفت:

-گر... گریه نکن

نفسی کشیدم و بغضم را فرو دادم، کنارش روی صندلی نشستم که دستی روی شکمم کشید و لبخندی بی جان زد نگاهش رنگ دلخوری گرفت و با صدای ضعیفی ادامه داد

-چرا همه دنیام رو ازم گرفتی؟

شرمگین سر به زیر انداختم و شروع به گفتن حرف هایی که این مدت در دلم مانده کردم، در سکوت به حرف هایم گوش سپرده بود که بالاخره خوابش برد، آن شب را تا صبح در تاریکی کنارش بیدار ماندم و از بودنش شکر گذار خدا شدم.

روزها پی در پی هم می گذشت و حالش رو به بهبودی بود در این بین مادرم و نیما هم برای عیادتش به ترکیه آمده بودند، اما من تمام وقت کنارش بودم و همچون پرستاری شب تا صبح را بالای سرش می ماندم، به درخواست شهاب برای سلامت بچه که در این مدت آسیب زیادی دیده بود به سونوگرافی رفتم و از سلامتی اش مطلع شدم

\*\*\*

یک سال بعد

یک سال از آن روزهای سخت می گذرد و حالا من در کنار بهترین مرد زندگی ام به اوج خوشی رسیده ام دختر کوچکی که به انتخاب شهاب اسمش را نهال گذاشته بودیم حالا ثمره ی عشق پاک بینمان شده بود و شب و روزمان با شیطنت های شیرینش سپری می شد

مادرم تمام فکر و ذکرش نگهداری از نهال بود و بماند که تا مدتی بعد از برگشتنم با من هم کلام نمی شد و خیلی ناراحت بود اما با آمدن نهال همه چیز را فراموش کرد

نیما و فریماه هم آنقدر شیطنت داشتند که خانواده ها تصمیم گرفتند آخر همین ماه عروسی مفصلی برایشان تدارک ببینند و برای همین هم حاج صادق و ثریا جون برای آمدن به خانه مان در تب و تاب بودند و طی این چند روز می آمدند، اما علی رغم قولی که داده بودیم به دنیا آمدن نهال مانع رفتنمان به عروسی سونیا شد ولی همچنان با اون در ارتباط بودم و با دانستن کودکی که در راه دارد از خوشبختی اش مطلع شدم.

تمام اتفاق های گذشته برایم درس عبرتی شد که هیچگاه تا از چیزی مطمئن نشده ام باورش نکنم زیرا قضاوت بی جا باعث نابودی رابطه می شود؛ حالا آنقدر شهاب را می پرستیدم که چشم روی همه چیز بسته بودم و می خواستم آنقدر خوشی هایمان را جار بزنیم که کل دنیا در حسرتش بمانند!

در همین حال و هوا بودم که صدای شهاب را در سالن شنیدم و دفتر خاطراتم را بستم و از اتاق بیرون آمدم، با دیدنش کنار روروئک نهال لبخندی عمیق زدم که همان لحظه وجودم را حس کرد و به سمتم برگشت نگاهی پر عشق حواله ام کرد

-سلام، خسته نباشی

به سمتم آمد و بوسه ای عمیق روی پیشانی ام کاشت

-سلام خانومم ممنون

نزدیک آمد و در آغوشم کشید که غرق در حس امنیت شدم و چشم هایم را بستم اما همان لحظه صدایی باعث شد هردویمان متعجب به سمت نهال برگردیم شهاب با تردید گفت:

-درست شنیدم؟

و بازهم نهال حرفش را تکرار کرد «با با» شهاب با شوقی وصف ناپذیر به سمت اش قدم برداشت و او را در آغوش کشید و صورتش را بوسه باران کرد با لبخندی عمیق خیره ی عشق بازی شوهرم با کودک شیرینم که شباهت زیادی به من داشت شدم و زیر لب شعری را که شهاب همیشه برایم می خواند را زمزمه کردم...

[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)

می سرایم "تو" و چشمان "تو" را

نه سپیدی...

